

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Srinagar-190006

2174

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006



خانم مروین اغتصامی

۱۲۸۵ - ۱۳۲۰

عکسی که در اسفند ۱۳۱۴ برداشته شده است.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

دیوان

قصائد و شوقیات

و تحلیلات و مقطعات

خانم پروین اعتصامی
آپ

چاپ چهارم.

تهران.

مهر ۱۳۳۳ شمسی - محرم ۱۳۷۴ هجری - سپتامبر ۱۹۵۴ میلادی

چاپخانه مجلس

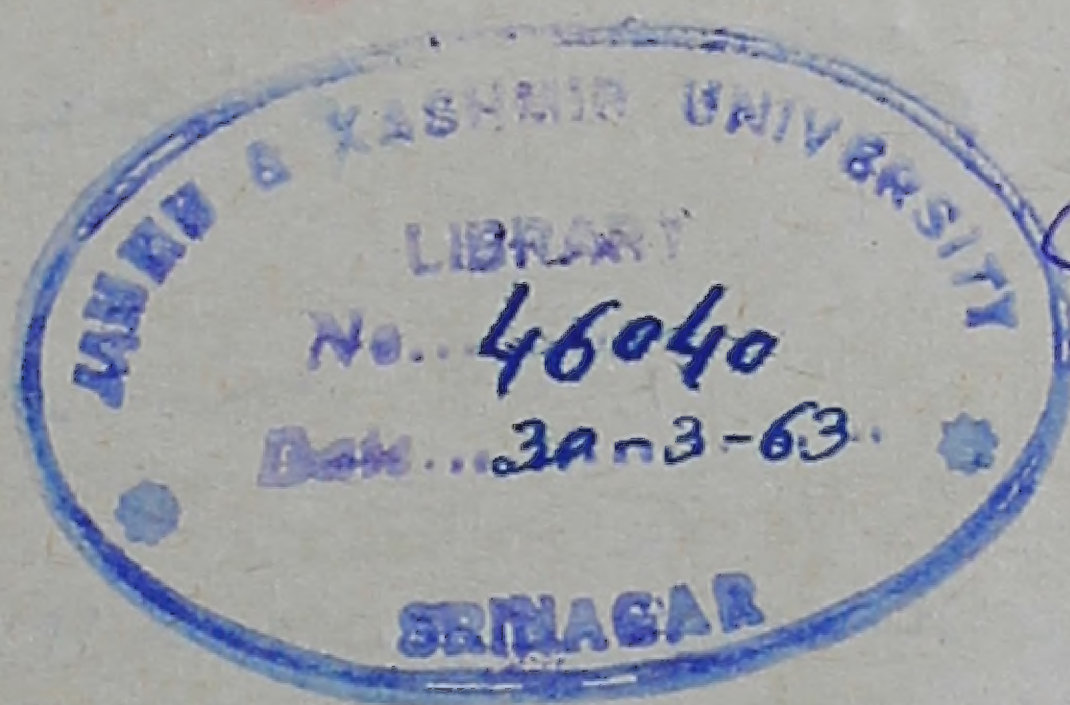
ناشر:

ابوالفتح اعتصامی

تهران

891.51
Aa-79D

حق طبع و تقلید محفوظ



نقل از این دیوان، فقط بشرط تصریح نام شاعر و ذکر مأخذ، مجاز است

تصحیحات .

شماره صفحه .	شماره سطر .	غلط .	صحیح .
۹	۶	فیروز	فیروزه
۱۳	۱۶	نشای	نشانی
۱۴	۳۴	طعمه	طعمه
۱۷	۱۲	سؤال	سؤال
۲۷	۲۰	شگر	شگر
۲۷	۲۴	مگر	مکرر
۳۳	۲۰	بحق	بحق
۶۹	ابتدای صفحه .	۴۴ - ارزوها	۴۴ - آرزوها
۱۵۳	زیر عنوان - قطعه ۱۱۸	اسقند	اسفند
۲۱۵	۲۴	شغال	شغال
۲۳۳	ابتدای صفحه .	گوهر اشك	۱۸۰ - گوهر اشك
۲۴۰	۴	فریبی	فریبی
۲۵۷	۸	بهای	بهای

راجع بطبع چهارم.

در ظرف نوزده سال گذشته، این چهارمین بار است که دیوان خانم پروین اعتصامی انتشار مییابد.

در هر بار تعداد چاپ بر تعداد طبع پیشین افزونی فاحش داشته، چنانکه در طبع اول (زمان حیات شاعر) یک هزار نسخه، در طبع دوم سه هزار نسخه و در طبع سوم هشت هزار نسخه منتشر گردید. و اکنون که چاپ چهارم اتمام میپذیرد بیش از یکسال است که نسخ طبع سوم نایاب شده.

مزایای طبع سوم از حیث فرهنگ لغات و اعلام در این طبع نیز حفظ گردیده و خوانندگان تا حدی از مراجعه بکتب لغات بی نیاز خواهند بود.

ابوالفتح اعتصامی

تهران — مهر ۱۳۳۳

راجع بطبع سوّم .

چاپ دوّم این دیوان در مهر ۱۳۲۰ منتشر شد .

اینک طبع سوّم آن انتشار مییابد .

برای لغات و اصطلاحات مشکل دیوان و دیباچه آن ، فرهنگ کوچکی
ترتیب داده و با آخر کتاب افزوده ام ، تا خواننده از مراجعه بکتاب لغت بی نیاز باشد .
قسمت « اعلام » نیز از حیث شناساندن اشخاص و نقاط و امثال آن ، خواننده
را تا حدّی از کتب تاریخ و جغرافی مستغنی میسازد .

ابوالفتح اعتصامی

تهران - تیر ۱۳۲۳

در مهر ۱۳۲۰، مراتب ذیل در مقدمه چاپ دوم درج گردید:

راجع بطبع دوم

مهدّتی بود از خانم پروین اعتصامی تقاضا مینمودم موافقت کنند بطبع مجدد دیوان، که نسخ چاپ اول آن از دیرزمانی نایاب شده بود، اقدام کنم. بر اثر این اصرار، در نوروز امسال اجازه تجدید طبع را دادند. گمان میبردیم چاپ دوم نیز، مانند طبع اول، تحت نظر خود ایشان انجام خواهد یافت. افسوس که اجل مهلت نداد و خانم پروین که روز سوّم فروردین در بستر بیماری خفته بودند، در نیمه فروردین ۱۳۲۰ نیمه شب بسرای جاویدان شتافتند.

کاری را که آرزو داشتم در حیات خواهر انجام دهم، ناچار با تأسف و اندوه بسیار پس از درگذشت ایشان صورت دادم و اینک چاپ دوم دیوان از لحاظ آرباب فضل و دانش میگذرد.

طبع جدید، قسمت عمده قصائد و مثنویات و تمثیلات و مقطعات و مفردات خانم پروین را شامل است. قصائد و قطعاتی که در طبع اول نبوده و تعداد آنها متجاوز از پنجاه است، در طبع مجدد با علامت * نمایانده شده تا از آنچه سابقاً منتشر گردیده متمایز باشد (۱). در طبع مجدد، سعی بلیع بعمل آمده تا از هر سهو و اشتباهی احتراز گردد و در این امر نا حدّ متعدّبهی توفیق حاصل شده. در طبع مجدد، قصائد و قطعات برای تسهیل مراجعه و عطف، شماره گذاری شده است. طبع مجدد با آخرین عکس خانم پروین، که در بهمن ۱۳۱۹ برداشته شده، و نیز با عکس قطعه‌ای که معلوم نیست در چه تاریخ برای سنگ مزار خود سرود مزین است.

ابوالفتح اعتصامی - تهران، مهر ۱۳۲۰

(۱) این قصائد و قطعات، که در واقع پس از درگذشت شاعر منتشر گردیده، در «فهرست مندرجات» چاپ سوّم بوسیله علامت + نمایانده شده بود.

در چاپ چهارم این علامات بالمرّه حذف گردیده است.

دیباچه چاپ اول دیوان . بقلم آقای م . بهار ، مورخ ۱۳۱۴ شمسی .

بسمه تعالی .

در این روزها یکی از دوستان ، گلدسته‌ای از آرزوهای نوشکننده بدستم داد و منتی بر گردنم نهاد . دستم از آن رنگین گشت و دامنم مشک آکین . بوی کلم چنان مست کرد که دامنم از دست پر رفت .

این گلدسته روح نواز ، عبارت بود از قصائد و قطعات شاعره شیرین زبان معاصر ، خانم پروین اعتصامی ، که بتازگی از طبع برآمده و نخستین بار مباشر طبع آن دیوان ، حقیر را بمطالعه آن آشنا ساخت . ملاحظه چند صفحه از این دیوان و مشاهده سبک متین و شیوه استوار و شیوایی بیان و لطافت معانی آن ، چنانم بفریفت که تنها این کتاب را پیش روی نهادم و هر مشغله که بود پس پشت افکندم و تمامت آنرا خواندم ، لذتی موفور بردم .

از آنجا که دوستی اشاره کرد دیباچه‌ای بر این دیوان بنویسم ، انجام مقصود را با نظر کنجکاو در اجزاء کتاب نگریستم و یادداشت‌هایی آماده داشته ، اینک بطور خلاصه و ایجاز بدانها اشارتی میرود .

این دیوان ، ترکیبی است از دو سبک و شیوه لفظی و معنوی ، آمیخته با سبکی مستقل ؛ و آن دو ، یکی شیوه شعراء خراسان است خاصه استاد ناصر خسرو و دیگری شیوه شعراء عراق و فارس بویژه شیخ مصلح الدین سعدی ؛ و از حیث معانی نیز بین افکار و خیالات حکما و عرفا است ؛ و این جمله با سبک و اسلوب مستقلی که خاص عصر امروزی و بیشتر پیر و نجسم معانی و حقیقت جوئی است ترکیب یافته و شیوه‌ای بدیع بوجود آورده است .

قصائد این دیوان ، بویی و لمحه‌ای از قصاید ناصر خسرو دارد و در ضمن آنها ابیاتی که زبان شیرین سعدی و حافظ را قریاد می‌آورد بسیار است ؛ و بالجمله در پند

و آندرز و نشان دادن مکارم اخلاق و تعریف حقیقت دنیا از نظر فیلسوف عارف و تسلیت خاطر بیچارگان و ستمدیدگان و مفاد « قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ » و « يَنْجُوا الْمَخْضُون » دل خونین مردم دانا را سراسر تسلیتی است؛ در همان حال راه سعادت و شارع حیات و ضرورت دانش و کوشش را نیز بطرزی دلپسند بیان میکند و میگوید در دریای شوریده زندگی با کشتی علم و عزم راهنورد باید بود و در فضای امید و آرزو با پر و بال هنر پرواز باید کرد:

علم سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال روح باید که از این راه توانگر گردد (۱)

میتوان گفت در « قصاید » طرز گفتارش طور است و در « قطعات » طوری دیگر؛ زیرا چنانکه خواهیم گفت بیشتر قطعات بطرز « سؤال و جواب » یا « مناظره » بسته شده و گویا این شیوه از قدیم الایام خاص ادبیات شمال و غرب ایران بوده و در آثار بهلوی قبل از اسلام هم « مناظرات » دیده شده و در میان شعرای اسلامی نیز بیشتر « مناظرات » بشاعران آذربایجان و عراق اختصاص داشته است و قصاید اسدی طوسی که در « مناظره » است مجموع آنها در آذربایجان ساخته شده و سایر « مناظرات » نظم و نثر از نظامی گنجوی تا خواجوی کرمانی گواه این معنی است.

در اینجا باز استقلال فکر خانم پروین روشن میشود؛ زیرا اگر تنها پای بند بتبع شده بود، چون « مناظرات » بندرت از آسانید باقی مانده و بیشتر اسلوب شعرای خراسان در مد نظر بوده و کتب چاپ شده هم از همان جنس بیشتر در دسترس میباشد، بایستی این قسمت یعنی قطعات « مناظره » از این دیوان حذف میشد و از اصل بخیال گوینده نمیرسید. لکن پیداست که شاعره ما میراث قدیم نیاکان عراقی خود را در گنجینه روح ذخیره داشته و با وجود تأثیر مطالعه قصاید شاعران خراسان یا « کلیات » شیخ شیراز، باز نخبه و جلال گفتارش در زمینه عادات و رسوم زادبوم اصلی است. معلوم نیست چرا شیوه « مناظره » که قدیمترین اسلوب حسن آداء مقصود و

یکی از بزرگترین طرق سخنگوئی و استادی شمال و غرب ایران بوده، تا این حد در زیر سبک خراسانی محکوم بزوال شده است که جز قسمت کمی در کتب خطی و مختصری غیر قابل ذکر در ضمن سایر آثار آسائید، چیزی از آن بر جای نمانده است. بالجمله، آنچه معلومست خانم پروین از روی فطرت و غریزه خویش، بار دیگر این شیوه پسندیده را در قطعات جاوید خود احیاء کرده است.

باری، از قرائت قصائد پروین لذتی بردم و دیگر بار نغمات دلفریب دیرینه با گوشم آشنا شد. در خلال این نغمه‌های موزون و شورانگیز که پرده و نیم پرده قدیم را فرا یاد می‌آورد، آهنگهای تازه نیز بگوش رسید که دل شکسته و خاطر افسرده را پس از آن بیانات حکیمانه و تسلیتهای عارفانه بسوی سعی و عمل، امید حیات، اغتنام وقت، کسب کمال و هنر، همت و اقدام، نیکیبختی و فضیلت رهنمائی میکند: دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست از بام سرنگون شدن و گفتن این قضا است در آسمان علم، عمل برترین پُراست در کشور وجود، هنر بهترین غناست میجوی گرچه عزم تو ز اندیشه برتر است میپوی گرچه راه تو در کام آزدهاست (۱) خواننده در این قصائد، خود را یکبار در عوالمی رنگارنگ که بصورت يك عالم مستقل در آمده باشد می‌بیند. طرز بیان ناصر خسرو را در تمثیلات سنائی، و استغنائی حافظ را در فصاحت و صراحت سعدی مینگرد. حکیمی عارف و عارفی حکیم و ناصحی پاک سرشت جای بجای در خود نمائی و جلوه‌گری است، و عجب آنکه اینهمه ساز و برگ و آراستگی و ترکیبات مختلف را چنان در يك کالبد جای داده و قبلاً در ضمیر مرگب ساخته است که گوئی این اشعار همه در یک ساعت گفته شده است. احساسات متضاد و احوال و حوادثی که شاعر را برانگیخته، هیچوقت طرز و سبک خاص او را از اختیارش بیرون نیاورده است:

با خبر باش که بی مصلحت و قصدی آدمی را نبرد دیر به مهمانی

(۱) در چاپ چهارم، قصیده ۹، صفحات ۱۶ و ۱۵، آیات ۴۳، ۴۵ و ۴۶.

آزدهای طمع و گریز طبیعت را گریز بترسی، نتوانی که بترسانی
گری توانی، به دلی توش و توانی ده که مبادا رسد آنروز که نتوانی
خون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل مشتریهاست برای گهر کانی (۱)

خواننده همینکه خواست از خواندن «قصاید» خسته شود، بقسمت «قطعات»
که روح این دیوان است میرسد. اینجا دیگر خستگی نیست، لطف بیان و دقت
معانی و ذوق ابتکار در اینجا اتفاق و امتزاجی بسزا دارد. گوینده ماهر، خود را
در این قسمت زیاده تر نشان میدهد، یا بقول مخفی زیاده تر پنهان میکند:

در سخن مخفی شدم، چون رنگ و بود بر گری گل هر که خواهد دید، گو آندر سخن بیند مرا
از پنج شش غزل (که چون غزل سازی ملایم طبع پروین نبوده، قصاید کوتاهش
باید خواند) چون بگذریم، میرسیم به مثنویهای کوتاه و مختلف الوزن و قطعه‌های
زیبای دلپذیر و طرزهای کهنه و نو، که پروین زیاده تر استقلال و شخصیت خود
را در آنها بکار برده؛ عالم خیال و حقیقت و عواطف رقیقه را در هر قطعه، ماهرانه
بهم آمیخته و ریخته کاری کرده است.

خانم پروین در «قطعات» خود، مهر مادری و لطافت روح خویش را از زبان
طیور، از زبان مادران فقیر، از زبان بیچارگان بیان میکند. گاه مادری دلسوز و
غمگسار است و گاه در آسرار زندگی با ملای روی و عطار و جامی سر همقدمی دارد:

مرغك آندر بیضه چون گردد پدید گوید اینجا بس آفراخ است و سپید
عاقبت کان حصن سخت از هم شکست عالمی بیند همه بالا و پست
که پرد آزاد در کھسارها که چمد سرمست در گلزارها (۲)

ولی بیشتر خود پروین است که اینجا بخانه داری پرداخته است و افکار لطیف
و پرشور اوست که بصد هزار جلوه بیرون آمده و سزاوار است که با صد هزار دیده
آنها تماشا کنند.

(۱) در چاپ چهارم: قطعه ۳۹، صفحات ۵۷ و ۵۸، ابیات ۱۸ - ۲۹ - ۳۱ و ۳۲.

(۲) در چاپ چهارم، قطعه ۱۱۴، صفحه ۱۴۹، ابیات ۱۹ - ۲۰ و ۲۱.

هنر آنجاست که از زبان همه چیز سخن میگوید: چشم و مژگان؛ دامودانه؛
 مور و مار؛ سوزن و پیرهن؛ دیگ و تابه؛ خاک و باد؛ مرغ و ماهی؛ صیاد و مرغ؛
 شبشم؛ آبر و باران؛ کرباس و الماس؛ کوه و کاه؛ بالاخره جماد و نبات و انسان و حیوان
 و معانی مانند امید و نومیدی و لطائف و بدایع دیگر... و عاقبت خواننده را در
 عالم «آلف لیله» و «کلیله و دمنه» و عوالیم طفولیت و جوانی و پیری و هزاران احوال
 درونی و برونی سیر میدهد و تسلیت میبخشد. — ما کیان، کبوتر، گنجشک،
 گربه دزد، روباهی که در کمین ما کیان است، جوجههای مرغ، کودکی فقیر، عبوز
 مسکین ناتوان، گل پثر مرده، مرکب قسمتی از خیالات گوینده بوده و مارا در زیر
 غرفه‌ای مینشانند و با این اسباب و ابزارها بصد رنگ آمیزی و آفسونگری اندوهگین
 میکنند و متفکر میدارد، و بندرت میخنداند. دائماً در فکر است، بیشتر نگران
 وظائف مادری است. و قتی که از این آندیشه‌ها خسته میشود، بیاد لطف خدا میافتد
 و قطعه «لطف حق» را مردانه میسراید و خواننده را با حقایق و افکاری بالاتر آشنا
 میسازد و در همان حال نیز از وظیفه مادری دست برنمیدارد و باز هم مادری است نگران
 مادر موسی^۱ چو موسی را به نیل
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گر فراموش کند لطف خدای
 گر نیارد ایزد پاکت بیاد
 در فکند از گفته رب جلیل
 گفت کای فرزند خرد بی گناه
 چون رهی زین کشتی بی ناخدای
 آب، خاکت را دهد ناگه بیاد (۱)

نفس را مطابق تعبیر عرفا میشناسد. آهریمن را که روح آریائی با آن وجود
 دوزخی کینه دیرینه دارد، همه جا در کمین جان پاک آدمی میداند. مهر و عاطفت
 و اشفاق و علم و فضائل اخلاق را طریقه رستگاری دانسته و تشکیل خانواده مهربان
 و کودکان نورس و سعادت آرام و بنی سر و صدا را نتیجه حیات می پندارد.

این دیوان از افکار و خیالات و تعبیرات دیگران خالی نیست. ممکن است
 تتبع خانم پروین یا حافظه قوی و ادراک پاک او بر مأخذ و مصدر فلان تعبیر یا

(۱) در چاپ چهارم، قطعه ۱۸۲، صفحه ۲۳۶، آیات ۱ - ۲ - ۳ و ۴.

تشبیه آگاه نباشد؛ لیکن هر چه هست، نتیجه از خود اوست. فی المثل، اگر اختلاف و گفتگوی دل و دیده را در رباعی سعدی دیده است:

تقصیر ز دل بود و گناه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده
و همین معنی را باز از زبان باباطاهر عریان شنیده:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد
که هر چه دیده بیند، دل کند یاد
نخواست است از سر این مضمون در گذرد و قطعه «دیده و دل» را ساخته، اما نامتر و لطیفتر و با نتیجه‌ای که خواننده قانع و راضی شده فراموش میکند که این معنی را پیش از این باختصار شنیده است:

ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد	مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
شمارا قصه، دیگر گون نوشتند	حساب کار ما با خون نوشتند
هر آن گوهر که مژگان تو میسفت	نهان با من هزاران قصه میگفت
مرا شمشیر زد گیتی، ترا مشت	ترا رنجور کرد، اما مرا کشت
اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	ترا بر پای و ما را بر سر آمد
بُتی گر تیر ز ابروی کمان زد	ترا بر جامه و ما را بجان زد
ترا یک سوز و ما را سوختنهاست	ترا یک نکته و ما را سخنهاست (۱)

خانم پروین در حجر تربیت پدر دانشمند و فاضل خود، آقای یوسف اعتصامی آشتیانی (اعتصام الملك)، پرورش یافته؛ فارسی و عربی و ادبیات این دو زبان را از آموزگاران خصوصی در خانه فرا گرفته و زبان انگلیسی را در تهران در مدرسه امریکائی دختران تحصیل کرده و دوره آنرا بیایان رسانیده است.

در این مدت اشتغال، ساختن دیوانی با این زیباییها و با این آب و رنگ دلفریب، خاصه با این یکدستی و فصاحت و روانی و مزایائی که شمه‌ای از آن گوشزد گردید، کار مردان فارغبال نیست - تا چه رسد به مخدره‌ای که کمتر از

(۱) در چاپ چهارم، قطعه ۱۰۶، صفحات ۱۳۹ و ۱۴۰، آیات ۱۷-۱۸-۲۰-۲۷-۲۸-۲۹ و ۳۰.

درس و بحث فارغ بوده و شاید مشاغل خانوادگی بسیار نیز داشته است.
در ایران که کانِ سُجن و فرهنگ است، اگر شاعرانی از جنس بُرد پیدا شده‌اند که مایه حیرت‌اند جای تعجب نیست؛ اما تا کنون شاعری از جنس زن که دارای این قریحه و استعداد باشد و با این توانائی و طیِّ مقدماتِ تبّع و تحقیق، آشنائی چنین نثر و نیکو بسراید، از نوادر محسوب و جای بسی تعجب و شایسته هزاران تمجید و تحسین است.

خانم پروین بتمام شرایطِ شاعری عمل کرده است. اگر آریانا، بقول نظامی عروضی، دوازده هزار بیت شعر از آسائید حفظ نداشته باشد باز بقدری که وی را بتوان با کلمات و اصطلاحات و امثالِ مُتقدّمین تا درجه‌ای که ضرورت دارد آشنا خواند، آشناست.

هر گاه تنها غزل «سفر آشک» (۱) از این شاعره شیرین زبان باقی مانده بود، کافی بود که زوی را در بارگاه شعر و ادبیاتِ حقیقی جایگاهی عالی و آرجند بخشد؛ تا چه رسد به «لطف حق» (۲)، «کعبه دل» (۳)، «گوهر آشک» (۴)، «روح آزاد» (۵)، «دیده و دل» (۶)، «دریای نور» (۷)، «گوهر و سنگ» (۸)، «حدیث مهر» (۹)، «ذره» (۱۰)، «جولای خدا» (۱۱)، «نغمه صبح» (۱۲)، و سایر قطعات که همه از او و هر یک بُرهانِ آشکارِ بلاغت و سخندانی اوست.

شاید خواننده شوریده سری از ما بپرسد: — پس این دیوان درباره عشق که تنها چاشنی شعر است چه میگوید؟ — آری نباید این معنی را از یاد بُرد. زیرا هر چند شاعره مستوره را عزّت نفس و دور باشِ عصمت و عفاف رخصت نداده است که يك قدم در این راه بُردارد؛ اما باز چون نيك ینگری، صحیفه‌ای از عشق تُهی نمانده است؛ لکن نه آن عشقی که در مکتبِ لیلی و مجنون درس میدادند — عشقی که جوکر یار،

- | | | | |
|------------------------------|-----------------|-----------------|-----------------|
| (۱) در چاپ چهارم، صفحه ۱۲۵ . | (۲) صفحه ۱۸۲ . | (۳) صفحه ۱۳۹ . | (۴) صفحه ۲۳۳ . |
| (۵) صفحه ۱۴۸ . | (۶) صفحه ۱۵۷ . | (۷) صفحه ۱۲۷ . | (۸) صفحه ۳۳۴ . |
| (۹) صفحه ۱۲۱ . | (۱۰) صفحه ۱۴۱ . | (۱۱) صفحه ۱۱۷ . | (۱۲) صفحه ۲۵۴ . |

زردی رخسار ، جفای رقیب ، سوز و گدازِ فراق و هزاران افسانه دیگر جزو
لا ینفک آن میبود ، عشقی که اتفاقاً امروز مفهوم حقیقی خود را از کف داده و
جز الفاظی چند بر زبان مقلدان مکتب قدیم از آن برجای نیست . چنین عشق و
طریقه مبتذل ، در این دیوان نمیتوانست بوجود آید ، زیرا با حقیقت گوئی مخالف
و یا شخصیت گوینده نیز مغایر بود .

از این معنی که بگذریم ، میرسیم به عشق واقعی : آن عشقی که شعرای
بزرگ بدان سر نیاز فرود آورده اند ، عشقی که بحقایق و معنویات و معقولات
وابسته است ، عشقی که بنیان آفرینش انسان بر آن نهاده شده — چنین عشقی ، همان
قسم که گفتیم ، اساس این دیوان است .

هنر بزرگ شاعره ما در همین جاست که توانسته است این معنی بزرگ را
همه جا در گفتار خود بشکلی جاذب و اسلوبی لطیف پیوراند و حقیقت عشق را مانند
میوه پاک و منزه‌ای که از آلیاف خشن و شاخ و برگ بیهوده و مسموم جدا ساخته
باشند ، با صفای آنیر و رخسندگی نور و چاشنی روح بر سر بازار سخن رواج دهد .
در خاتمه ، سخن شناسان را بخواندن این دیوان دعوت کرده ، توفیق گوینده اش
را از پروردگار سخن خواستارم .

م . بهار

فهرست .

شماره ترتیب .	عنوان تصایید .	تعداد آیات	شماره صفحه
۱	ای دل ، عبث مخور غم دنیا را .	۵۲	۳
۲	کار مده نفس تبه کار را .	۱۸	۵
۳	رهائیت باید ، رها کن جهان را .	۱۶	۶
۴	یکی پرسید از سُقراط ، کز مُردن چه خواندستی .	۴۰	۷
۵	ای کننده سیل فتنه ز بنیادت .	۱۶	۹
۶	ای دل ، 'فَلَکِ سُفْلَه' گجمدار است .	۵۷	۹
۷	آهوی روزگار ، نه آهوست ، آژدر است .	۱۳	۱۲
۸	ای عجب ! این راه نه راه خداست .	۴۸	۱۳
۹	گویند عارفان هنر و علم کیمیاست .	۴۶	۱۵
۱۰	شالوده کاخ جهان بر آبست .	۲۴	۱۷
۱۱	آنکس که چو سیمرغ ، بی نشانست .	۶۱	۱۸
۱۲	اگر چه در رم هستی ، هزار دشواریست .	۲۸	۲۱
۱۳	عاقِل ، از کار بزرگی طلبید .	۲۹	۲۲
۱۴	ای دل ، بقا دوام و بقائی چنان نداشت .	۳۱	۲۳
۱۵	دل اگر توشه و توانی داشت .	۲۸	۲۵
۱۶	'فَلَکِ' ، ای دوست ، ز بس بیحد و بیمر گردد .	۳۹	۲۶
۱۷	سوخت اوراق دل از آخگر پنداری چند .	۳۳	۲۸
۱۸	سر و عقل ، گر خدمت جان کنند .	۱۷	۲۹
۱۹	ای دوست ، دزد حاجب و دربان نمیشود .	۲۷	۳۰
۲۰	دانی که را سزد صفت پاکی ؟	۱۰	۳۱

شماره ترتیب .	عنوان قصاید	تعداد آیات	شماره صفحه .
		۶۲۲	
۲۱	هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم یار	۱۸	۴۲
۲۲	کارها بود درین کارگاهِ اخضر .	۴۰	۴۳
۲۳	ای سیه‌مار جهان را شده افسونگر .	۶۰	۴۵
۲۴	ای شده شیفته گیتی و دورانش .	۷۲	۴۷
۲۵	ای بیخبر ز منزل و پیش آهنگ .	۱۴	۴۰
۲۶	در خانه، شحنة خفته و دزدان بکوی و بام .	۲۱	۴۱
۲۷	نخواست هیچ خردمند وام از آیام .	۲۶	۴۲
۲۸	نفس، گفته است بسی ژاژ و بسی مبهم	۳۵	۴۳
۲۹	تا بیازار جهان سودا گیریم .	۲۱	۴۵
۳۰	بد منشاند زیر گنبد گردان .	۲۶	۴۶
۳۱	حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان .	۵۶	۴۷
۳۲	دزد تو شد این زمانه ریمن .	۳۱	۵۰
۳۳	دگر باره شد از تاراج بهمن .	۲۵	۵۱
۳۴	پرده کس نشد این پرده میناگون .	۲۰	۵۲
۳۵	گرت، ای دوست، بود دیده روشن بین .	۱۷	۵۳
۳۶	تو بلند آوازه بودی، ای روان .	۱۷	۵۴
۳۷	گردون نرهد ز تند رفتاری .	۱۵	۵۵
۳۸	سود خود را چه شماری که زیانکاری	۱۹	۵۶
۳۹	ای شده سوخته آتش نفسانی .	۵۹	۵۷
۴۰	اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی	۵۸	۵۹
۴۱	بسوز اندرین تیه، ای دل، نهانی .	۶۱	۶۲
۴۲	همی با عقل در چون و چرائی .	۱۲	۶۵

شماره ترتیب	عنوان - قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب	عنوان - قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب
۴۳	آتش دل	۲۰	۶۸	بازی زندگی	۶۵	۱۷۴۴
۴۴	آرزوها	۱۱	۶۹	بام شکسته	۶۶	۱۳
۴۵	آرزوها	۹	۶۹	بلبل و مور	۶۷	۶
۴۶	آرزوها	۶	۷۰	برف و بوستان	۶۸	۶۳
۴۷	آرزوها	۹	۷۰	برگ گریزان	۶۹	۳۹
۴۸	آرزوها	۷	۷۱	بنفشه	۷۰	۴۶
۴۹	آرزوی پرواز	۳۰	۷۱	بهای جوانی	۷۱	۷
۵۰	آرزوی مادر	۱۸	۷۳	بهای نیکی	۷۲	۲۳
۵۱	آسایش بزرگان	۶	۷۴	بی آرزو	۷۳	۱۷
۵۲	آشیان ویران	۴۲	۷۴	بی پدر	۷۴	۲۲
۵۳	آئین آینه	۱۴	۷۶	پایمال آرزو	۷۵	۱۳
۵۴	احسان بی ثمر	۸	۷۷	پایه و دیوار	۷۶	۳۹
۵۵	آرزو گوهر	۱۵	۷۷	پیام گل	۷۷	۳۲
۵۶	از يك غزل	۱۰	۷۸	پيك پیری	۷۸	۱۴
۵۷	آشك یتیم	۸	۷۹	پیوند نور	۷۹	۱۶
۵۸	امروز و فردا	۱۲	۷۹	تاراج روزگار	۸۰	۳۸
۵۹	امید و نومیدی	۳۱	۸۰	توانا و ناتوان	۸۱	۲۱
۶۰	آندوه فقر	۱۸	۸۱	توشه پیر مردگی	۸۲	۱۰
۶۱	ای رنجبر	۱۴	۸۳	تهیدست	۸۳	۶
۶۲	ای گربه	۳۰	۸۳	تیر و کمان	۸۴	۳۷
۶۳	ای مرغک	۳۶	۸۴	تیره بخت	۸۵	۳۲
۶۴	باد بروت	۳۴	۸۶	تیمار خوار	۸۶	۲۴
						۳۲

شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب
		۲۸۹۱			۲۲۹۴	
۸۷	جامه عرفان .	۲۶	۱۱۴	۱۰۹	۲۹	۱۴۲
۸۸	جان و تن .	۲۰	۱۱۵	۱۱۰	۱۵	۱۴۳
۸۹	جمال حق .	۲۴	۱۱۶	۱۱۱	۳۴	۱۴۴
۹۰	جولای خدا .	۶۹	۱۱۷	۱۱۲	۱۰	۱۴۶
۹۱	چند پند .	۱۶	۱۲۰	۱۱۳	۳۷	۱۴۶
۹۲	حدیث مهر .	۱۷	۱۲۱	۱۱۴	۳۱	۱۴۸
۹۳	حقیقت و مجاز .	۹	۱۲۲	۱۱۵	۱۸	۱۴۹
۹۴	خاطر خشنود .	۲۰	۱۲۳	۱۱۶	۱۸	۱۵۰
۹۵	خوان گرم .	۴۲	۱۲۳	۱۱۷	۴۱	۱۵۱
۹۶	خون دل .	۸	۱۲۵	۱۱۸	۲۳	۱۵۳
۹۷	درخت بی بر	۱۸	۱۲۶	۱۱۹	۱۵	۱۵۴
۹۸	دریای نور .	۴۹	۱۲۷	۱۲۰	۱۱	۱۵۵
۹۹	دزد خانه .	۱۵	۱۲۹	۱۲۱	۴۷	۱۵۵
۱۰۰	دزد و قاضی .	۲۴	۱۳۰	۱۲۲	۳۴	۱۵۸
۱۰۱	دگان ریا .	۴۰	۱۳۱	۱۲۳	۱۰	۱۵۹
۱۰۲	دو محضر .	۶۹	۱۳۳	۱۲۴	۳۰	۱۶۰
۱۰۳	دو همدرد .	۲۳	۱۳۶	۱۲۵	۱۷	۱۶۱
۱۰۴	دو همراه .	۱۸	۱۳۷	۱۲۶	۲۰	۱۶۲
۱۰۵	دیدن و نادیدن .	۹	۱۳۸	۱۲۷	۱۵	۱۶۳
۱۰۶	دیده و دل .	۳۲	۱۳۹	۱۲۸	۳۸	۱۶۴
۱۰۷	دیوانه و زنجیر	۱۸	۱۴۰	۱۲۹	۲۶	۱۶۵
۱۰۸	ذره .	۲۱	۱۴۱	۱۳۰	۱۱	۱۶۷
		۲۸۹۱			۳۴۲۱	

شماره ترتیب		عنوان قطعات		تعداد شماره آیات صفحه		شماره ترتیب		عنوان قطعات		تعداد شماره آیات صفحه	
				۲۴۲۱						۴۰۳۸	
۱۳۱	شکایت پیرزن	۱۶	۱۶۷	۱۵۳	کارگاه حریر	۱۰	۱۹۶				
۱۳۲	شکسته	۲۱	۱۶۸	۱۵۴	کاروان چمن	۱۱	۱۹۷				
۱۳۳	شکنج روح	۴۰	۱۶۹	۱۵۵	کارهای ما	۱۹	۱۹۷				
۱۳۴	شوق برابری	۲۶	۱۷۱	۱۵۶	کرباس و آلماس	۳۳	۱۹۸				
۱۳۵	صاعقه ما ستم اغنیاست	۵۳	۱۷۳	۱۵۷	کعبه دل	۴۸	۲۰۰				
۱۳۶	صاف و درد	۱۲	۱۷۴	۱۵۸	گمان قضا	۳۸	۲۰۲				
۱۳۷	صید پریشان	۵۵	۱۷۵	۱۵۹	کوته نظر	۱۳	۲۰۴				
۱۳۸	طفل یتیم	۳۷	۱۷۷	۱۶۰	کودک آرزومند	۱۶	۲۰۴				
۱۳۹	طوطی و شکر	۳۱	۱۷۹	۱۶۱	کوه و کاه	۲۰	۲۰۵				
۱۴۰	عشق حق	۲۹	۱۸۱	۱۶۲	کیفر بی هنر	۴۱	۲۰۶				
۱۴۱	عمر گل	۲۵	۱۸۳	۱۶۳	گذشته بی حاصل	۱۸	۲۰۸				
۱۴۲	عهد خونین	۲۴	۱۸۳	۱۶۴	گرگ و سگ	۱۷	۲۰۹				
۱۴۳	علبجو	۲۶	۱۸۴	۱۶۵	گرگ و شبان	۳۴	۲۱۰				
۱۴۴	غرور نیکبختان	۴۰	۱۸۶	۱۶۶	گره گشای	۵۱	۲۱۱				
۱۴۵	فرشته انس	۳۹	۱۸۷	۱۶۷	گریه بی سود	۹	۲۱۳				
۱۴۶	فریاد حسرت	۲۲	۱۸۹	۱۶۸	گفتار و کردار	۵۱	۲۱۴				
۱۴۷	فریب آشتی	۱۲	۱۹۰	۱۶۹	گل بی عیب	۲۶	۲۱۶				
۱۴۸	فلسفه	۱۴	۱۹۱	۱۷۰	گل پژمرده	۲۷	۲۱۷				
۱۴۹	قائد تقدیر	۲۸	۱۹۳	۱۷۱	گل پنهان	۱۰	۲۱۹				
۱۵۰	قدر هستی	۱۹	۱۹۳	۱۷۲	گل خودرو	۳۳	۲۱۹				
۱۵۱	قلب مجروح	۱۷	۱۹۴	۱۷۳	گل سرخ	۵۲	۲۲				
۱۵۲	کاراگاه	۳۱	۱۹۵	۱۷۴	گل وخار	۳۷	۲۲۳				

شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات	شماره ترتیب	عنوان قطعات	تعداد آیات
۱۷۵	مگل و خاک .	۲۳	۲۲۵	۱۹۷	۲۳	۴۵۷	نکته‌ای چند .	۱۰
۱۷۶	مگل و شبنم .	۲۹	۲۲۶	۱۹۸	۹	۴۵۷	نکوهش بیجا .	۹
۱۷۷	گله بیجا .	۲۱	۲۲۷	۱۹۹	۲۸	۴۵۸	نکوهش بی خبران .	۲۸
۱۷۸	گنج ایمن	۲۳	۲۲۸	۲۰۰	۵	۴۵۹	نکوهش نکوهیده .	۵
۱۷۹	گنج درویش	۷۹	۲۲۹	۲۰۱	۱۴	۴۵۹	نوروز .	۱۴
۱۸۰	گوهر آشک .	۲۱	۲۳۳	۲۰۲	۱۲	۴۶۰	نهای آرزو .	۱۲
۱۸۱	گوهر و سنگ	۵۱	۲۳۴	۲۰۳	۷	۴۶۱	نیکی دل .	۷
۱۸۲	لطف حق .	۶۳	۲۳۶	۲۰۴	۲۶	۴۶۱	هر چه بادا باد .	۲۶
۱۸۳	مادر دوراندیش	۲۴	۲۳۹	۲۰۵	۴۱	۴۶۳	همشین ناهموار .	۴۱
۱۸۴	مرغ زیرک .	۱۶	۲۴۰	۲۰۶	۶۰	۴۶۵	یاد یاران .	۶۰
۱۸۵	مست و هشیار .	۱۰	۲۴۱	۲۰۷	۲۲	۴۶۸	مقطعات .	۲۲
۱۸۶	معمار نادان .	۵۲	۲۴۱	۲۰۸	۱۶	۴۷۰	تغزیت پدر .	۱۶
۱۸۷	مناظره .	۲۲	۲۴۴	۲۰۹	۱۱	۴۷۲	سنگ مزار .	۱۱
۱۸۸	مور و مار .	۳۱	۲۴۵	—	—	۴۷۵	لغات .	—
۱۸۹	نا آزموده .	۴۳	۲۴۶	—	—	۴۱۷	اعلام .	—
۱۹۰	نا اهل .	۲۵	۲۴۸	—	—	ج	تصحیحات .	—
۱۹۱	ناتوان .	۸	۲۴۹	—	—	ه	راجع بطبع چهارم .	—
۱۹۲	نامه به نوشیروان .	۱۹	۲۵۰	—	—	ه	راجع بطبع سوم .	—
۱۹۳	نشان آزادگی .	۱۷	۲۵۱	—	—	و	راجع بطبع دوم .	—
۱۹۴	نغمه خوشه چین .	۲۱	۲۵۲	—	—	ز	دیناچه چاپ اول	—
۱۹۵	نغمه رفوگر .	۳۲	۲۵۳	—	—	یه	فهرست .	—
۱۹۶	نغمه صبح .	۵۵	۲۵۴	—	—	ک	اتحاف .	—
						کب	«بیاغ نظم»	۸

تعداد آیات و مقاریم : ۵۶۰۶

۵۲۲۷

این بدیه "نگر و شورا به پدر بزرگوار خود تقدیم میکنم"

پروین اعتصامی
ع

- | | | |
|---|----------------------------------|--|
| ۱ | بیاغ نظم که هر سو گل و بهاری بود | نهال طبع مرا نیز برگ و بهاری بود |
| ۲ | چکامه و سخن من به صفر میمانست | که در برابر اعداد در شماری بود |
| ۳ | امید هست که کار آگهانش بپذیرند | به کارگاه امل هر چه بود کاری بود |
| ۴ | غبار شوق من از نور خورشید چه غم | همین بس است که بر عرصه اش غباری بود |
| ۵ | من این و دیم بدست زمانه میسرم | زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود |
| ۶ | سیاه کردم مس و روی را بکوره وقت | نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود |
| ۷ | چو باغبان نگرائید باغبان وجود | به بوته ای که در آن گل نبود و خاری بود |
| ۸ | نبود در خور آریاب فضل گفته من | درین صحیفه ناچیز یاد گاری بود |

پروین اعتصامی

تهران - تیرماه - ۱۳۱۴

- | | | |
|---|-----------------------------------|--|
| ۱ | بیاغ نظم که هر سو گل و بهاری بود | نهال طبع مرا نیز برگ و بهاری بود |
| ۲ | چکامه و سخن من ، به صفر میمانست | که در برابر اعداد در شماری بود |
| ۳ | امید هست که کار آگهانش بپذیرند | به کارگاه امل ، هر چه بود کاری بود |
| ۴ | غبار شوق من ، از نور خورشید چه غم | همین بس است که بر عرصه اش غباری بود |
| ۵ | من این و دیمه ، بدست زمانه میسرم | زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود |
| ۶ | سیاه کردم مس و روی را بکوره وقت | نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود |
| ۷ | چو باغبان نگرائید باغبان وجود | به بوته ای که در آن گل نبود و خاری بود |
| ۸ | نبود در خور آریاب فضل ، گفته من | درین صحیفه ناچیز یاد گاری بود |
- پروین اعتصامی - تهران ، تیرماه ۱۳۱۴ .

دیوان

خانم پروین اعتصامی
اپ

قصائد

ای دل ، عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و بین آنکه
این دشت ، خوابگاه شهیدانست
از عمر رفته نیز شماری کن
دور است کاروان سحر زینجا
دور پرده صد هزار سیه کاریست
پیوند او مجوی که گم کرد است
این جویبار خرد که می بینی
آرامشی بیخوش توانی گر
افسون فسای افعی شهوت را
پیوند بایدت زدی ای عارف
ز آتش بغیر آب فرو نشاند
پنهان هیکرز می توان کزدن
دیدار تیره روزی نایبنا
ای دوست ، تا که دسترسی داری
زیراک جستن دل مسکینان
از بس بختی ، این بن آلوده
از رفعت از چه با تو سخن گویند
مریم بسی بنام بود ، لکن
دیوان پروین اعتصامی - قصائد .

۱ فکرت مکن نیامده فردا را
۲ چون گلشن است مرغ شکبیا را
۳ بی مهری زمانه رسوا را
۴ فرصت شمار وقت تماشا را
۵ مشمار جدی و عقرب و جوزا را
۶ شمعی بیاید این شب یلدا را
۷ این تند سیر گنبد خضرا را
۸ نوشیروان و هرمز و دارا را
۹ از بجای کنده صخره صما را
۱۰ این دردمند خاطر شیدا را
۱۱ آفسار بند مرکب سودا را
۱۲ در باغ دهر حنظل و خرما را
۱۳ سوز و گداز و تندی و گرما را
۱۴ از چشم عقل قصه پیدا را
۱۵ عبرت بس است مردم بینا را
۱۶ حاجت بر آر اهل تمنا را
۱۷ شایان سعادت است توانا را
۱۸ آلود این روان مصفا را
۱۹ نشناختی تو یستی و بالا را
۲۰ رتبت یکی است مریم عذرا را

۲۱	بشناس ای که راهنوردستی	پیش از روش، درازی و پهنای
۲۲	خودرأی می نباش که خودرأیی	رانند از بهشت، آدم و حوا را
۲۳	پاکی گزین که راستی و پاکی	بر چرخ بر فراشت مسیحا را
۲۴	آنکس ببرد سود که بی آینده	آماج گشت فتنه دریا را
۲۵	اول بدیده روشنی آموز	زان پس پیوی این ره ظلما را
۲۶	پروانه پیش از آنکه بسوزندش	خرمن بسوخت و حشت و پروا را
۲۷	شیرینی آنکه خورد فرون از حد	مستوجب است تلخی صفرا را
۲۸	ای باغبان، سپام خزان آمد	بس دیر کشتی این گل رعنا را
۲۹	بیمار مُرد بسکه طبیب او	بیگاه کار بست مداوا را
۳۰	علم است میوه، شاخه هستی را	فضل است پایه، مقصد والا را
۳۱	نیکو نکوست، غازه و گلگونه	نبود ضرور چهره زیبا را
۳۲	عاقل بوعده بَره بریان	ندهد ز دست نزل مُهتا را
۳۳	ای نیک، با بدان منشین هر گز	خوش نیست وصله جامه دیبا را
۳۴	گردی چو پاکباز، فلک بندد	بر گردن تو عقد ثریا را
۳۵	صیاد را بگوی که پر مُشکن	این صید تیره روز بی آوا را
۳۶	ای آنکه راستی بمن آموزی	خود در ره کج از چه نهی پا را
۳۷	خون یتیم در کشی و خواهی	باغ بهشت و سایه طوبی را
۳۸	نیکی چه کرده ایم که تا روزی	نیکو، دهند مُزدِ عمل، ما را
۳۹	آباز ساختیم و شریکی چند	پروردگار صانع یکتا را
۴۰	برداشتیم مُهره رنگین را	بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
۴۱	آموزگار خلق شدیم اما	نشناختیم خود الف و با را
۴۲	بُت ساختیم در دل و خندیدیم	بر کیش و بد، بر همن و بودا را
۴۳	ای آنکه عزم جنگِ یلان داری	اول بسنج قوت اعضا را
۴۴	از خاک تیره لاله برون کردن	دشوار نیست ابر گهر زار را

ساحر ، فسون و شعبده انگارد
در دام روزگار ز یکدیگر
در يك ترازو از چه ره اندازد
هیزم هزار سال اگر سوزد
بر بوریاء دلق ، کس ای مسکین
ظلم است در یکی قفس افکندن
خون سر و شرار دل فرهاد
پروین ، پرور حادئه و سختی

نور تجلی و بدر بیضا را ۴۵
نتوان شناخت پشه و عنقا را ۴۶
گوهر شناس ، گوهر و مینا را ۴۷
ندهد شمیم عود مطرا را ۴۸
نفروختست اطلس و بخارا را ۴۹
مردارخوار و مرغ شکرخا را ۵۰
سوزد هنوز لاله حمرا را ۵۱
در کار بند صبر و مدارا را ۵۲

۲

کار مده نفس تبه کار را
کشته نکودار که موش هوی
چرخ و زمین بنده تدبیر تست
همسر پرهیز نگردد طمع
ای که شدی ناجر بازار وقت
چرخ بدانست که کار تو چیست
بار وبال است تن بی تمیر
کم دهدت گیتی بسیاریان
تا نزنند راهروی را پپای
خیره نوشت آنچه نوشت آهرمن
هیچ خردمند نپرسد ز مست
روح گرفتار و بفکر فرار
آینه تست دل تابناک

در صف گل ، جا مده این خار را ۱
خورده بسی خوشه و خرواز را ۲
بنده مشو درهم و دینار را ۳
با هنر انباز ممکن عار را ۴
بنگر و بشناس خریدار را ۵
دید چو در دست تو افزار را ۶
روح چرا میکشد این بار را ۷
یه که یسنجی کم و بسیار را ۸
یه که بکوبند سر مار را ۹
پاره کن این دفتر و طومار را ۱۰
مصلحت مردم هشیار را ۱۱
فکر همین است گرفتار را ۱۲
یستر از این آینه زنگار را ۱۳

- ۱۴ دُر بر این حانه از آنرو گذشت
 ۱۵ چرخ یکی دفتر کردارهاست
 ۱۶ دست هنر چید ، نه دست هوس
 ۱۷ رُو گهری جوی که وقت فروش
 ۱۸ در همه جا رام تو هموار نیست

- تا بشناسد در و دیوار را
 پیشه مکن بیهده کردار را
 میوه این شاخ نگویند را
 خیره مکن مردم بازار را
 مست میوی این ره هموار را

۳

- ۱ رَهائیت باید ، رَها گن جهانرا
 ۲ بسر بر شو این گنبد آبگون را
 ۳ گذشتنگه است این سرای سپنجی
 ۴ ز هر باد چون گرد منما بلندی
 ۵ پرود آندرون ، خانه عاقل نسازد
 ۶ چه آسان پدامت درافکند گیتی
 ۷ ترا پاسبان است چشم تو و من
 ۸ سمند تو زی پرتگاه از چه پوید
 ۹ ره و رسم بازار گانی چه دانی
 ۱۰ یکی کشتی از دانش و عزم باید
 ۱۱ زمینت چو آژدر بنا که بیلعد
 ۱۲ فروغی ده این دیده کم ضیا را
 ۱۳ تو ای سالیان خفته ، بگشای چشمی
 ۱۴ مفرسای با تیره رایی درون را
 ۱۵ زخوان جهان هر که را يك نواله
 ۱۶ بهستان جهان تا گلی هست ، پروین

- نگهدار ز الودگی پاك جانرا
 بهم بشکن این طبل خالی میانرا
 برو باز جو دولت جاودانرا
 که پست است همت ، بلند آسمانرا
 که ویران کند سیل آن خانمانرا
 چه ارزان گرفت از تو عمر گرانرا
 همی خفته می بینم این پاسبانرا
 بین تا بدست که دادی عنانرا
 تو کز سیود شناختستی زیانرا
 چنین بحر پر وحشت بیکرا ترا
 تو باری غنیمت شمار این زمانرا
 توانا کن این خاطر ناتوانرا
 تو ای گمشده ، باز جو کاروانرا
 میالای با راز خائی دهانرا
 بدادند و آنکه رُبودند خوانرا
 تو خود باغبانی کن این بوستانرا

- ۱ یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را
- ۲ اگر زین خاکدان یست روزی بر پری بینی که گردونها و گیتی هاست مُلک آن جهانی را
- ۳ چراغ روشن جانرا مکن در حصن تن پنهان مییچ اندر میان خرقه، این یاقوت کانی را
- ۴ مخسب آسوده ای بُرنا، که اندر نوبت پیری بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
- ۵ بچشم معرفت در راه بین، آنگاه سالك شو که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
- ۶ ز بس مدهوش اُفتادی تو در ویرانه گیتی بحیلت دیو بُرد این گنجهای رایگانی را
- ۷ دلت هرگز نمیگشت این چنین آلوده و تیره اگر چشم تو میدانست شرط پاسبانی را
- ۸ متاع راستی پیش آر و کالای نِکو کاری من از هر کار بهتر دیدم این بازار گانی را
- ۹ بهل صباغ گیتی را که در يك خم زند آخر سپید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
- ۱۰ حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
- ۱۱ بُزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان خریداری نکردند این سرای اُستخوانی را
- ۱۲ اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی نیاموزی ازین بی مهر درس مهربانی را
- ۱۳ بمهمانخانه آزهوی جز لاشه چیزی نیست برای لاشخواران و اگذار این میهمانی را
- ۱۴ بسی پوسیده و ارزان گران بفروخت اهریمن دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را
- ۱۵ ز شیطان بد گمان بودن نوید نیک فرجامیست چو خون در هر رگی باید دو اند این بد گمانی را
- ۱۶ نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد نهانی شحنه ای میباید این دزد نهانی را
- ۱۷ چو دیوان هر نشان و نام میپرسند و میجویند همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
- ۱۸ تمام کارهای ما نمیبودند بیهوده اگر در کار می بستیم روزی کردانی را
- ۱۹ هزاران دانه افشاندیم و يك گل زانمیان تشکفت بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
- ۲۰ بگردانیدیم روی از نور و نشستیم با ظلمت رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
- ۲۱ شبان آرزو را با گله پرهیز انسی نیست بگرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را

- ۲۲ همه باد بُروت است اندرین طبع نکوهیده یسلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
 ۲۳ بجای پرده تقوی که عیب جان پیوشاند ز جسم آویختیم این پرده های پرنیائی را
 ۲۴ چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی ز باد عجب کشتیم این چراغ آسمانی را
 ۲۵ بیفشاندیم جان، اما به قربانگاه خودبینی چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
 ۲۶ چرا بایست در هر پرتکه مرکب دوانیدن چه فرجامی است غیر از افتادن بدعنائی را
 ۲۷ شراب گمرهی را میشکستیم آرد خم و ساغر بپایان میرساندیم این خمار و سرگرانی را
 ۲۸ نشان پای روباه است اندر قلعه امکان پیر چون طائر دولت، رها کن ماکیانی را
 ۲۹ تو که سرگشته جهلی و گم گشته غفلت سروسامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 ۳۰ ز تیغ حرص، جان هر لحظه ای صدمبار میمیرد تو علت گشته ای این مرگهای ناگهانی را
 ۳۱ رحیل کاروان وقت می بینند بیداران برای خفتگان میزن، درای کاروانی را
 ۳۲ در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد نخواهد بود بازار و بها چیره زبانی را
 ۳۳ نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 ۳۴ تو نیز از قصه های روزگار باستان گردی بخوان از بهر عبرت قصه های باستانی را
 ۳۵ بپرند عمر يك ابریشم و صد ریشمان دارد ز آنده تار باید کرد پودر شادمانی را
 ۳۶ یکی رین سفره نان خشک برد آند بگری حلوا قضا گوئی بمیدانست رسم میزبانی را
 ۳۷ معایب را نمیشوئی مکارم را نمیجوئی فضیلت میشماری سرخوشی و کامرانی را
 ۳۸ مکن روشن روان را حیره آنباز سیه رایی که نسبت نیست با تیره دلی روشن روانی را
 ۳۹ در افتادی چو با شمشیر نفس و در نیفتادی بمیدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 بیاید کاشتن در باغ جان ازهر گلی، پروین
 بر این گلزار راهی نیست باد مهر گانی را

۵

ای کنده سیل فتنه ز بنیاد
در دام روزگار چرا چونان
تنها نه خفتن است و تن آسانی
نفس تو گمراه است و همی ترسم
دل خسرو تن است، چو ویران شد
غافل بزیر گنبد فیروز
بس روزگار رفت به پیروزی
هر هفته و مهی که به پیش آمد
داری سفر به پیش و همی بینم
کرد آرزو پرستی و خودبینی
تا از جهان سفله نه ای فارغ
این کور دل عجزه بی شفقت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن
ای بس ره امید که بر بست
هستی تو چون کبوتر کی مسکین
پروین نهفته دیویت آموزد

۱ وی داده باد حادثه بر باد
۲ شد پایبند ، خاطر آزادت
۳ مقصود ز آفرینش و ایجاد
۴ گمراه شوی، چو او کند ارشادت
۵ ویرانه ای چسان کند آباد
۶ بگذشت سال عمر ز هفتادت
۷ با تیر ماه و بهمن و خرداد
۸ بر پیشباز مرگ فرستادت
۹ بی رهنما و راحله و زادت
۱۰ بیگانه از خدای، چو شدادت
۱۱ هرگز نخواهند اهل خرد رادت
۱۲ چون طعمه بهر گرگ اجل زادت
۱۳ گاهی نثرند کرد و گهی شادت
۱۴ ای بس در فریب که بگشادت
۱۵ بازی چنین قوی شده صیادت
۱۶ دیو زمانه گر شود استاد

۶

ای دل، فلك سفله كجمدار است
باغی که در آن آشیانه کردی

۱ صد بیم خزانش بهر بهار است
۲ منزلگه صیاد جانشکار است

از بدسری روزگار بی باک	۱	غمگین مشواید و ست ، روزگار است
یغماگر افلاک ، سخت بازوست	۲	دردی کش آیام ، هوشیار است
افسانه نوشیروان و دار	۳	ورد سحر قمری و هزار است
ز ایوان مدائن هنوز پیدا	۴	بس قصه پنهان و آشکار است
آورنگ شهی بین که پاسبان	۵	زاغ و زغن و گور و سوسمار است
بیغوله غولان چرا بدینسان	۶	آن کاخ همایون زرنگار است
از ناله نبی قصه ای فرا گیر	۷	بس نکته در آن ناله های زار است
در موسم گل ، ابر نو بهاری	۸	بر سرو و گل و لاله اشکار است
آورده ز فصل بهار پیغام	۹	این سبزه که بر طرف جویبار است
در رهگذر سیل ، خانه کردن	۱۰	بیرون شدن از خط اعتبار است
تعویذ بجوی از درستکاری	۱۱	اهریمن آیام نابکار است
آشفته و مستیم و برگذرگاه	۱۲	سنگ و چه و دریا و کوهسار است
دل گرسنه ماندست و روح نهار	۱۳	تن را غم تدبیر احتکار است
آن شحنة که کالا بود دزد است	۱۴	آن نور که کاشانه سوخت نار است
خوش آنکه ز حصن جهان برونست	۱۵	شاد آنکه به چشم زمانه خوار است
از قلعه این بیمناک کھسار	۱۶	خونابه روان همچو آبشار است
بار جسد از دوش جان فرو نه	۱۷	آزاده روان تو زیر بار است
این گوهر یکتای عالم آفریز	۱۸	در خاک بدینگونه خاکسار است
فردا ز تو ناید تو اب امروز	۱۹	رو کار کن اکنون که وقت کار است
همت گهر وقت را ترازوست	۲۰	طاعت شتر نفس را مهار است
در دواک امل ریسمان آگردد	۲۱	آن پنبه که همسایه شرار است
کالا مبر ای سود گر به همراه	۲۲	کابن راه نه ایمن ز گیرودار است
ای روح سبک بر سپهر بر پر	۲۳	کابن جسم گران عاقبت غبار است
بس کن به فراز و نشیب جستن	۲۴	این رسم و رسم اسب بی فسار است
	۲۵	
	۲۶	

طوطی نکند میل سوی مُردار
 هر چند که ماهر بود فسونگر
 عمر گذران را تبه مگردان
 زندانی وقتِ عزیز ، ای دل
 از جهل مسوزش بروز روشن
 کفتار گرسنه چه میشناسد
 بیهوده مکوش ای طایب دیگر
 باید که چراغی بدست گیرد
 امسال چنان کن که سود یابی
 آسایش صد سال زندگانی
 باز و بُنه مُردمی هنر شد
 اندیشه کن از فقر و تنگدستی
 گلچین مشو ایدوست کاندین باغ
 بیچاره در اُفتد، زبون دهد جان
 بیش از همه با خویشتن کند بد
 ای راهنورد زه حقیقت
 ای دوست ، مجازاتِ مستی شب
 آنکس که از این چاه ژرف تیره
 يك گوهر معنی ز کان حکمت
 هر جا که هنرمند رفت گو رو
 فضل است که سرمایه بزرگی است
 کس را نرساند چرا بمنزل
 یکدل نشود ای فقیه با کس
 چون با دیگران نیست سازگارش

این عادت مُرغانِ لاشخوار است ۲۷
 فرجام هلاکش ز نیش مار است ۲۸
 عداز تو مه و هفته بیدمار است ۲۹
 همواره در اندیشه فرار است ۳۰
 ای بیخبر، این شمع شام تار است ۳۱
 کاهو بره پروار یا نزار است ۳۲
 بیمار تو در حال احتضار است ۳۳
 در نیمه شب آنکس که رهگذار است ۳۴
 اندوهت اگر از زیان پار است ۳۵
 خوشنودی زوزی سه و چهار است ۳۶
 بار تو گهی عیب و گاه عار است ۳۷
 ای آنکه فقیریت در جوار است ۳۸
 لك غنچه جلیس هزار خار است ۳۹
 سیدی که در این دامگه دچار است ۴۰
 آنکس که بد خلق خواستار است ۴۱
 هشدار که دیوت رکابدار است ۴۲
 هنگام سحر، سُستی خمار است ۴۳
 با سعی و عمل رست، رستگار است ۴۴
 در گوش، چو فر خنده گوشوار است ۴۵
 گر کابل و گر چین و قندهار است ۴۶
 علم است که بُنیاد افتخار است ۴۷
 گر تُوسنِ آفلاك راهوار است ۴۸
 آنرا که دل و دیده صد هزار است ۴۹
 با تو مشو ایمن که سازگار است ۵۰

- | | | |
|----|-------------------------------|-----------------------------|
| ۵۱ | از ساحل تن گز کناره گیری | سود تو درین بحر بی کنار است |
| ۵۲ | از بنده جز آلودگی چه خیزد | پاکی صفت آفریدگار است |
| ۵۳ | از خون جگر ، نافه پروراندن | تنها هنر آهوی تبار است |
| ۵۴ | ز ابلیس ره خود میسر گر چه | در بادیۀ کعبه رهسپار است |
| ۵۵ | پیراهن یوسف چرا نیارند | یعقوب بکنعان در انتظار است |
| ۵۶ | بیدارشوای گوهری که انکشت | در جایگه در شاهوار است |
| ۵۷ | گفتار تو همواره از تو ، پروین | در صفحه آبام بادگار است |

۷

- | | | |
|----|---|---|
| ۱ | آهوی روزگار نه آهوست ، آژدر است | آب هوی و حرص نه آبست ، آذر است |
| ۲ | زاغ سپهر گوهر پاک بسی وجود | بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است |
| ۳ | در مهد نفس ، چند نهی طفل روح را | این گاهواره راد کش و سَفله پرور است |
| ۴ | هر کس ز آزار روی نهفت از بلا رهید | آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است |
| ۵ | در رزمگاه تیره آلودگان نفس | روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است |
| ۶ | در نارِ جَهْل از چه فکندیش ، این دلست | در پای دیو از چه نهادیش ، این سراسر است |
| ۷ | شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام | خونابه ها نهفته در این کهنه ساغر است |
| ۸ | تادر رگ تو مانده یکی قطره خون بجای | در دست آزار پی فصد تو نشتر است |
| ۹ | همواره دید و تیره نگشت ، این چه دیده ایست | پیوسته گشت و کند نگشت ، این چه خنجر است |
| ۱۰ | دانی چه گفت نفس بگمراهِ تیه خویش | زین راه باز گرد گرت راه دیگر است |
| ۱۱ | در دفتر ضمیر ، چو ابلیس خط نوشت | آلوده گشت هر چه بطومار و دفتر است |
| ۱۲ | مینافروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت | سو گند یاد کرد که یاقوت احمر است |
| ۱۳ | از سنگِ آهر من نتوان داشت ایمنی | تا بر درخت بارور زندگی بر است |

ای عجب ! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه ، لیک
 راهروانی که درین معبرند
 ای رَمه ، این درّه چراگاه نیست
 تا تو ر بیغوله گذر میکنی
 دیده بیندی و در اُفتی بچاه
 لُقمه سالوس کرا سیر کرد
 نفس ، بسی وام گرفت و نداد
 خانه جان هرچه توانی بساز
 کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پیرو دیوانه شدن ز اباهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شگر خری
 حمله نیارد بتو نُعبان دهر
 ای گل نوزاد فسرده مباش
 طائر جانرا چه کنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و زنجور کرد
 چاره مکن آزرده گی از را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شوئی همی
 پای تو همواره براه کج است
 دیوان پروین اعتصامی - قصائد .

زانکه در آن آهر منی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکرشان یکسره آرز و هواست
 ای بره ، این گرگ بسی ناشتاست
 رهزن طرار تو را در قفاست
 این گنه تست ، نه حکم قضاست
 چند بر این لُقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد ؟ بینواست
 هرچه توان ساخت درین یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست
 نزد کلاغش چه نشای ؟ هماست
 درد تو دردیست که کارش دواست
 تا که بدگان عمل مومیاست
 هرچه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست
 دست تو هرشام و سحر بر دعاست

چشم تو بر دفتر تحقیق ، لیک	۲۲
بار خود از دوش بر افکنده‌ای	۲۳
نان تو گه سنگ بود گاه خاک	۲۴
ورطه و سیلاب نداری به پیش	۲۵
قصر دل آفرورز روان محکم است	۲۶
جان بتو هر چند دهد منعم است	۲۷
روغن قندیل تو آبست و بس	۲۸
منزل غولان ز چه شد منزلت	۲۹
جهل بلندی نپسندد ، چه است	۳۰
آنچه که دوران نخرد یکدلیست	۳۱
دزد شد این شحنه بی نام و ننگ	۳۲
نزد تو چون سرد شود؟ آتش است	۳۳
وقت گرانمایه و عمر عزیز	۳۴
از چه همی کاهدمان روز و شب	۳۵
گر که یمی هست، در آخر نمی است	۳۶
ما یرم آرز و هوی سائلیم	۳۷
خیمه زدستیم و گه رفتن است	۳۸
گلبن معنی نتوانی نشاند	۳۹
کشور جان تو چو ویرانه است	۴۰
شعر من آئینه کردار تست	۴۱
روشنی آندوز که دلرا خوشی است	۴۲
پایه قصر هنر و فضل را	۴۳
پرده آلوان هوی را یدر	۴۴
به که بجوی و جر دانش آچرد	۴۵
گوش تو بر بیهده و ناسزا است	
پشت تو از پشته شیطان دوتا است	
تا به تنور تو هوی نانو است	
تا خردت کشتی و جان ناخداست	
کلبه تن را چه ثبات و بقاست	
تن ز تو هر چند ستاند گداست	
تیرگی بزم تو یش از ضیاست	
اگر ره تو از ره ایشان جداست	
عجب سلامت نپذیرد ، بلاست	
آنچه که ایام ندارد وفاست	
دزد کی از دزد کند بازخواست	
از تو چرا در گذرد؟ ازدهاست	
طعمه سال و مه و صبح و مسا است	
گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست	
گر که بنائی است، در آخر هباست	
مورچه در خانه خود پادشاست	
غرق شدستیم و زمان شناست	
تا که درین باغچه خار و گیاست	
ملک دلت چون ده بی روستاست	
ناید از آئینه بجز حرف راست	
معرفت آموز که جانرا غذاست	
عقل نداند ز کجا ابتداست	
تا پپس پرده بینی چهاست	
آهوی جانست که اندر چراست	

خیره ز هنر پویه ز میدان مرو
با فلک پیر ترا کارهاست ۴۷
اطلس ساج هوی و هوس
چون گه تحقیق رسد بوریاست ۴۶
بیهده، پروین، در دانش مزین
باتو درین خانه چه کس آشناست ۴۸

۹

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
وقت گذشته را نتوانی خرید باز
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای، کار جان گزین
تو مر دمی و دولت مر دم فضیلت است
زان راه باز گرد که از رهروان تھی است
سایک نخواسته است ز گمگشته رهبری
چون معدنست علم و در آن روح کارگر
خوشر شوی بفضل ز لعلی که در زمی است
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
جان را بلند دار که این است برتری
اندر سموم طیبت باد بهار نیست
آن را که دیبه هنر و علم در بر است
آزاده، کس نگفت ترا، تا که خاطرت
مزدور دیو و هیمة کش او شدیم از آن
تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
بیگانه دزد را بکمین میتوان گرفت
وان مس که گشت همسر این کیمیا طلاست ۱
همدوش مرغ دولت و همعرصه هماغست ۲
مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست ۳
تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست ۴
تنها وظیفه توهمی نیست خواب و خاست ۵
ز ان آدمی بترس که با دیو آشناست ۶
عقل نکرده است ز دیوانه بازخواست ۷
پیوند علم و جان سخن گاه و کهر باست ۸
بر تر پری بعلم ز مرغی که در هواست ۹
زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست ۱۰
تا بگرم جست و خیز شدم نوبت شتاست ۱۱
پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست ۱۲
آن نکشت خوش از نفس خرم صباست ۱۳
فرش سرای او چه غم از آنکه بوریاست ۱۴
گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست ۱۵
کاین سفله تن گرسنه و در فکر غذاست ۱۶
تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست ۱۷
توان رهید ز آفت دزدی که آشناست ۱۸

- ۱۹ بشناس فرق دوست ز دشمن بچشم عقل
۲۰ جمشید ساخت جام جهان بین از آنسبب
۲۱ زنگارهاست در دل آلودگان دهر
۲۲ ایدل، غرور و حرص ز بونی و سفلگی است
۲۳ گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
۲۴ جان شاخه ایست، میوه آن علم و فضل و رای
۲۵ ای شاخ تازه رس که بگلشن دمیده ای
۲۶ آعمی است گر بدیده معنیش بنگری
۲۷ زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
۲۸ دهقان توئی بمزرع ملک وجود خویش
۲۹ سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
۳۰ هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
۳۱ گر پند تلخ میدهمت، ترش و مباش
۳۲ در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای
۳۳ چون روشنی رسد ز چراغی که مرده است
۳۴ گندم نکاشتیم که کشت، زان سبب
۳۵ در آسمان علم، عمل برترین پراست
۳۶ میجوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است
۳۷ در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
۳۸ قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
۳۹ عاقل کسیکه رنجبرد دشت آرزو است
۴۰ بازارگان شدستی و کالات هیچ نیست
۴۱ با دانش است فخر، نه با ثروت و عقار
۴۲ ز اشوبهای سیل و ز فریادهای موج
- مفتون مشو که در پس هر چهره چهره هاست
کا که نبود ازین که جهان جام خود نماست
هر پاک جامه را نتوان گفت پارساست
ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
بینی که در کجائی و اندر سرت چهاست
در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ مبره هاست
آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
آن کو خطا نمود و ندانست کان خطا است
مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
کار تو همچو غله و ایام آسیاست
تن بی وجود روح، پراکنده چون هباست
کز هر نسیم، بید صفت قامتش دوتا است
تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
در راه چاه و چشم تو همواره در قفاست
چون دردیه شود ز طبیعی که مبتلاست
مارا بجای آرد در انبار، لوبیاست
در کشور وجود، هنر بهترین غناست
میپوی گر چه راه تو در کام ازدهاست
در موجهای بحر سعادت سفینه هاست
در خاکدان پست جهان برترین بناست
خرم کسیکه در دم امید بوستاست
در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
تنها هنر تفاوت انسان و چارپاست
ندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست

- دیوانگی است ، یقیناً تقدیر و بخت نیست
آن سفلدای که مفتی و قاضی است نام او
گر درهمی دهند ، بهشتی طمع کنند
جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است
- از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست ۴۳
تا بود و تار جامه اش از رشوه و رباست ۴۴
کو آنچنان عبادت و زهدی که پیر یاست ۴۵
دل را هر آنکه نیک نگه داشت یادداشت ۴۶

۱۰

- شالوده کاخ جهان بر آبست
ایمن چه نشینی درین سفینه
افسوسگر چرخ کبود هر شب
ای تشنه مرو ، کاندین بیابان
سیمرغ که هرگز بدام ناید
چشم بخط و خال دافریب است
تو بیخود و ایام در تکاپو است
آبی بکش از چاه زندگانی
بگذشت مه و سال دین عجب نیست
بیدار شو ، ای بخت خفته چوپان
بر گرد از آنره که دیو گوید
ز انوار حق از آهر من چه پرسی
با چرخ ، تو با حیلہ کی بر آئی
بر اسب فساد ، از چه زین نهادی
دولت نه به افزونی حطام است
جز نور حرد ، رهنمای میسند
خواندن نثرانیش چون ، چه حاصل
- تا چشم بهم بر زنی خرابست ۱
کاین بحر همیشه در انقلابست ۲
در فکرت افسون شیخ و شابست ۳
گریک سر آبست ، صد سر آبست ۴
در دام زمانه کم از ذبابست ۵
گوشت بنوای دف و ربابست ۶
تو خفته و ره پر ز پیچ و تابست ۷
همواره نه این دلو را طنابست ۸
این قافله عمریست در شتابست ۹
کاین بادیه راحتگه ذئابست ۱۰
کای راهنورد ، این ره صوابست ۱۱
زیراک سؤال تو بی جوابست ۱۲
در پشه کجا نیروی عقابست ۱۳
پای تو چرا اندرین رکابست ۱۴
رفعت نه به نیکوئی نیابست ۱۵
خود کام میندار کامیابست ۱۶
در خانه هزارت اگر کتابست ۱۷

۱۸	هشدار که توش و توان پیری	سعی و عمل موسم شبابست
۱۹	بیهوده چه لرزی ز هر نسیمی	مانند چراغی که بی حبابست
۲۰	گر پای نهد بر تو پیکان ، دانی	کز پای تو چون مورد در عذابست
۲۱	بی شمع ، شب این راه پر خطر را	مسیر بامیدی که ماهتابست
۲۲	تا چند و کی این تیره جسم خاکی	بر چهره خورشید جان سحابست
۲۳	در زمره پاکیزگان نباشی	تا بر دلت آلودگی حجابست
۲۴	پروین ، چه حصاد و چه کشتکاری	آنجا که نه باران نه آفتابست

۱۱

۱	آنکس که چوسیم مرغ بی نشانست	از رهن آیام در امانست
۲	ایمن نشد از دزد جز سبکبار	بر دوش تو این بار بس گرانست
۳	آسبی که تو را میبرد بیک عمر	بنگر که بدست کلاهش عنانست
۴	مردم کشی دهر ، بی سلاح است	غارتگری چرخ ، ناگهانست
۵	خود کامی افلاک آشکار است	از دیده ما خفتگان نهانست
۶	افسانه گیتی نگفته پیدا است	افسونگریش روشن و عیانست
۷	هر غار و شکافی بدامن کوه	با عبرت اگر بنگری دهانست
۸	بازیچه این پرده ، سحر بازیست	بی باکی این دست ، داستانست
۹	دی جغد بویرانهای بخندید	کاین قصر ز شاهان باستانست
۱۰	تو از پی گوری دوان چو بهرام	آگه نه که گور از پیت درانست
۱۱	شمشیر جهان کند مینماند	تا مستی و خواب تو آشفانست
۱۲	بس قافله گم گشته است از آنروز	کاین گم شده ، سالار کاروانست
۱۳	بس آدمیان پای بند دیوند	بسیار سز اینجا بر آستانست
۱۴	از پای در افتد به نیمه راه	آن رفته که بی توشه و توانست

- زین تیره تن اُمید روشنی نیست
شادابی شاخ و شکوفه در باغ
دل را ز چه رو شوره زاز کردی
خون خورده و رخسار کرده رنگین
آری، سمن و لاله روید از خاک
در کیسه خود بین که تا چه داری
ز اسرار حقیقت میسر کاین راز
این چشمه کوچک بچشم فکرت
اینجا نرسد کشتی بساحل
بریر که نگردد بلند پرواز
گرگ فلک آهوی وقت را خورد
اندیشه کن از باز، ای کبوتر
جز گردنکوئی مگرد هرگز
گر عمر گذاری به نیکنامی
در ملک سلیمان چرا شب و روز
پیوند کسی جوی کاشنائی است
مگذار که میرد ز ناشتائی
فضل است چراغی که دلفروزست
چو گان زن، تا بدست افتد
چون چیره بدین چاردیو گردد؟
گر پنبه شوی، آتشت زمین است
بس تیر زنان را نشانه کردست
در لقمه هر کس نهفته سنگی
بکرنگی ناپایدار گردون
- جانست چراغ وجود، جانست
هنگام گل از سعی باغبانست
خارش بکن ایدوست، بوستانست
این لعل که اندر حصار کانست
تا ابر بهاری گهر فشانست
گیرم که فلان گنج از فلانست
بالا تر از اندیشه و گمانست
بحریست که بی کنه و بی کرانست
گر زانکه هزارانش بادبانست
مرغیکه درین پست خا کدانست
در مطبخ ما مُشتی استخوانست
هر چند تو را عرصه آسمانست
نیکی است که پاینده در جهانست
آنگاه تو را عمر جاودانست
دیوت بشر سفره میهمانست
اندوه کسی خور که مهربانست
جان را هنر و علم همچو نانست
علم است بهاری که بی خزانست
این گوی سعادت که در میانست
آنکس که چنین بیدل و جبانست
ور مرغ شوی، رو بهت زمانست
این تیر که در چله کمانست
بر خوان قضا آنکه میزبانست
کم عمر ترا ز صرصر و دُخانست

فرست چو یکی قلعه ایست ستوار	۳۹
کالا مخر از آهرمن ازیراک	۴۰
آن زنده که دانست وزندگی کرد	۴۱
آن کو بره راست میزند گام	۴۲
بازیچه طفلان خانه گردد	۴۳
آلوده کنی خاطر و ندانی	۴۴
هیزم کش دیوان شدن، زبونیست	۴۵
ننگ است بخواری طفیل بودن	۴۶
این سیل که با کوه می ستیزد	۴۷
بندیش ز دیوی که آدمی روست	۴۸
در نیمه شب، ناله شباوز	۴۹
از منقبت و علم، نیم ارزن	۵۰
کردار تو را سعی رهنمونست	۵۱
عطار سپهرت زریر بفروخت	۵۲
در قیمت جان از تو کار خواهند	۵۳
اطلس نتوان کرد ریسمان را	۵۴
ز اندام خود این تیرگی فروشوی	۵۵
پژمان نشود ز آفتاب هرگز	۵۶
برزگری آموختی و کشتی	۵۷
مسپار به تن کارهای جان را	۵۸
یاری نکند با تو خسرو عقل	۵۹
مزروع تو، گرتاخ یا که شیرین	۶۰
هر نکته که دانی بگوی، پروین	۶۱

تا نبوی گفتار در زبانست

هنگام درو، حاصلات همانست

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 بگرگ مردمی آموزی و نمیدانی
 پیرس راه ز علم این نه جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجورد گون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بچشم عقل بین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمیکند گردون
 بگاہوار تو افعی نهفت دایه دهر
 لپرده ای دل مفتون خود بمعشوقی
 بدار دست ز کشتی که حاصلش تلخیست
 بخیره بار گران زمانه چند کشی
 فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمیگرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دگه عقل آنچه روح میطلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلش مبو که نه شغلش غیر گلچینیست
 قضا چو قصد کند صعوهای چو تعبانی است

۱ چو پیر کاه پریدن ز جا سسکاریست
 ۲ نه آگهی تو که این رشته گرفتاریست
 ۳ که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 ۴ بخواه چاره ز عقل این نه روز ناچاریست
 ۵ هزار شعبده بازی ، هزار عیاریست
 ۶ چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 ۷ سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 ۸ مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 ۹ بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 ۱۰ مبرهن است که بیزار ازین پرستاریست
 ۱۱ که هر چه در دل او هست ، از تو بیزاریست
 ۱۲ بیوش روی ز آئینه ای که زنگاریست
 ۱۳ ترا چه مُزد پیاداش این گرانباریست
 ۱۴ که اقتضای دل پاک ، پاک انگاریست
 ۱۵ اگر ز میوه نهی شد ، زیست دیواریست
 ۱۶ شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
 ۱۷ متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 ۱۸ هزار سود نهان اندرین خریداریست
 ۱۹ فروخت بر همه و گفت مُشک تاتاریست
 ۲۰ غمش مخور که نه کاریش غیر خواروست
 ۲۱ فلك چو تیغ کشد ، زخم سوزنی کاریست

- | | | |
|----|------------------------------------|------------------------------------|
| ۲۲ | کدام شمع که ایمن ز باد صبحگاهی است | کدام نقطه که بیرون ز خط پر گاریست |
| ۲۳ | عمارت توشه است این چنین خراب و لیک | بخانه دگران پدشه تو معماریست |
| ۲۴ | بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت | سزای کار در آخر همان سزاوار است |
| ۲۵ | بهل که عاقبت کار سرنگونت کند | بلندی که سرانجام آن نگونساریست |
| ۲۶ | گریختن ز کثری و رمیدن از پستی | نخست سنگ بنای بلند مقدار است |
| ۲۷ | ز روشنائی جان ، شامها سحر گردد | روان پاک چو خورشید و تن شب تار است |
| ۲۸ | چراغ دزد و مخزن پدید شد ، پروین | زمان خواب گذشتست ، وقت بیداریست |

۱۳

- | | | |
|----|-----------------------------|------------------------------|
| ۱ | عاقل از کار بزرگی طلبید | تکیه بر بیهده گفتار نداشت |
| ۲ | آب نوشید چو نوشابه نیافت | درم آورد چو دینار نداشت |
| ۳ | بار تقدیر باسانی بُرد | غم سنگینی این بار نداشت |
| ۴ | با گرانسنگی و پاکی خو کرد | هم نشینان سبکسار نداشت |
| ۵ | دانه جر دانه پرهیز نکشت | توشه از در انبار نداشت |
| ۶ | اندرین محکمه پر شر و شور | با کسی دعوی پیکار نداشت |
| ۷ | آنکه با خوشه قناعت میکرد | چه غم از خرمن و خروار نداشت |
| ۸ | کار جان را به تن شغله مده | زانکه يك کار سزاوار نداشت |
| ۹ | لجان پرستاری تن کرد همی | چو خود اقتاد ، پرستار نداشت |
| ۱۰ | چه عجب ملك دل آرویران شد | همه دیدیم که معمار نداشت |
| ۱۱ | زهد و امساک تن از توبه نبود | کم از آن خورد که بسیار نداشت |
| ۱۲ | کار خود را همه بادست تو کرد | نفس خزدست تو آزار نداشت |
| ۱۳ | روح چون خانه تن خالی کرد | دگر این خانه نگهدار نداشت |
| ۱۴ | تن در این کارگاه پهناور | سالها نماند ولی کار نداشت |

به هنر کوش که دیبای هنر
هیچ دانی چه کسی گشت استاد
کار گیتی همه ناهموار است
دیده گر دام قضا را میدید
چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت
گل اُمید ز آهی پژمرد
زینهمه گوهر تابنده که هست
در میان همه زرهای عیار
دل پاک آینه روی خداست
تن که بر امسب هوی عمری تاخت
آنکه جز بید و سپیدار نکشت
دهر جز خانه خمار نبود
اندرین پرتگه بی پایان
قلم دهر نوشت آنچه نوشت
پرده تن رخ جان پنهان کرد

هیچ بافنده بیازار نداشت ۱۵
آنکه شاگرد شد و عار نداشت ۱۶
این گذرگه ره هموار نداشت ۱۷
هرگز این دام گرفتار نداشت ۱۸
خبر این خفته ز بیدار نداشت ۱۹
آه از این گل که بجز خار نداشت ۲۰
آشک بود آنکه خریدار نداشت ۲۱
زر جان بود که معیار نداشت ۲۲
این چنین آینه زنگار نداشت ۲۳
نشد آگاه که افسار نداشت ۲۴
ز که پرسد که چرا بار نداشت ۲۵
زانکه يك مردم هشیار نداشت ۲۶
هیچکس مرکب رهوار نداشت ۲۷
سند و دفتر و طومار نداشت ۲۸
کاش این پرده برخسار نداشت ۲۹

۱۴

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
روشن ضمیر آنکه ازین خوان گونه گون
سرمست بر گشود و سبکبار بر پرید
هشیار آنکه آنده نیک و بدش نبود
کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
دیوان پروین اعتصامی — قصائد.

ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت ۱
قسمت همای وار بجز استخوان نداشت ۲
مرغی که آشیانه درین خاکدان نداشت ۳
بیدار آنکه دیده بملک جهان نداشت ۴
کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت ۵
يك نیکروز کاو گله از آسمان نداشت ۶
وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت ۷

- ۸ کس در جهان مُقیم بجز يك نفس نبود
- ۹ زین کو چگاه، دولت جاوید هر که خواست
- ۱۰ دام فریب و کید درین دشت گَر نبود
- ۱۱ صاحب نظر کسی که درین پست خا کدان
- ۱۲ صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست
- ۱۳ روز جوانی آنکه بمستی تباه کرد
- ۱۴ آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
- ۱۵ رُو گوهر هنر طلب از کان معرفت
- ۱۶ غَوّاص عقل، چون صدف عمر بر گشود
- ۱۷ آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
- ۱۸ گر ما نمیشدیم خریدار رنگ و بوی
- ۱۹ هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
- ۲۰ کاش این شرار دامن هستی نمیگرفت
- ۲۱ چون زنگ بست آینه دل، تباه شد
- ۲۲ آذوقه تو از چه در انبار آز ماند
- ۲۳ دیوارهای قلعه جان گر بلند بود
- ۲۴ گر در کمان زهد زهی میگذاشتیم
- ۲۵ دل را بدست نفس نمیبود گر زمام
- ۲۶ خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
- ۲۷ از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
- ۲۸ هشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار
- ۲۹ گر بُد بعدل سیر فلک، پشه ضعیف
- ۳۰ از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
- ۳۱ آسوده خاطر این ره بی اعتبار را
- کس بهره از زمانه بجز يك زمان نداشت
- الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
- این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت
- دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
- یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
- پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
- سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
- کاینسان جهان فروز گهر هیچ کان نداشت
- دری گران بهاتر و خوشتر ز جان نداشت
- اندر تنور روشن پرهیز نان نداشت
- دیو هوی بر هکذر ما دکان نداشت
- جز گر گ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت
- کاش این سموم راه سوی بوستان نداشت
- چون کند گشت خنجر فرصت، نسان نداشت
- گنجینه تو از چه سبب پاسبان نداشت
- رو به دهر چشم بدین ما کیان نداشت
- امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
- راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
- گر بیم تر کتازی باد خزان نداشت
- دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
- نامیخته یزهر نوالی بخوان نداشت
- قدرت بگو شمالی پیل دمان نداشت
- در بحر روزگار، که مکنه و کران نداشت
- پروین، کسی سپرد که بار گران نداشت

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا میخواند
 رهن نفس را شناخته بود
 کشت و زرعی بملک جان میکرد
 گوش ما موعظت نیوش نبود
 ما در این پرتگه چه میکردیم
 با چنین آتش و تف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می نشاید گفت
 داستان گذشتگان پند است
 رازهای زمانه را میگفت
 آشکها آنچم سپهر دلند
 تن بدریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که يك عمر زنده جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان میخورد
 زتدگانی تجارتی است کار آن
 پوریاباف بود جوله دهر
 و به روزگار خواب نکرد

در ره عقل کاروانی داشت
 ۲ ز سیه کاریش آمانی داشت
 ۳ گنجهایش نگاهبانی داشت
 ۴ بی نیاز از جهان ، جهانی داشت
 ۵ ورنه هر ذره ای دهانی داشت
 ۶ مرکب آرزو گر عنانی داشت
 ۷ کاشکی این تنور نانی داشت
 ۸ اگر این سفره میهمانی داشت
 ۹ زندگی نامی و نشانی داشت
 ۱۰ هر که بگذشت داستانی داشت
 ۱۱ در و دیوار گر زبانی داشت
 ۱۲ این زمین نیز آسمانی داشت
 ۱۳ که چو جان گنج شایگانی داشت
 ۱۴ گنج اگر بود ، پاسبانی داشت
 ۱۵ هر گز آگاه نشد که جانی داشت
 ۱۶ باغ ایام باغبانی داشت
 ۱۷ غم مسکین ناتوانی داشت
 ۱۸ تا که در سفره نیم نانی داشت
 ۱۹ همه کس غبنی و زیانی داشت
 ۲۰ نه پرندی نه پرنیانی داشت
 ۲۱ تا که این قلعه ما کیانی داشت

۲۲	گم شد و کس نیافتش دیگر	گهر عمر ، کاش کانی داشت
۲۳	صید و صیاد هر دو صید شدند	تا قضا تیری و کمائی داشت
۲۴	دل بحق سجده کرد و نفس ریزر	هر کسی سر بر آستانی داشت
۲۵	ما پراکندگان پنداریم	ورنه هر گله‌ای شبانی داشت
۲۶	موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است	زندگی بحر بی کرانی داشت
۲۷	خامه دهر بر شکوفه نوشت	هر بهاری ز پی خزان داشت
۲۸	تیره و کند گشت تیغ وجود	کاشکی صیقل و فسانی داشت

۱۶

۱	فلك ، ای دوست ، ز بس بیحد و بیمر گردد	بد و نیک و غم و شادی همه آخر گردد
۲	ز قفای من و تو ، گرد جهان را بسیار	دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
۳	ماه چون شب شود ، از جای بجائی حیران	پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
۴	این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد	وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
۵	من و تو روزی از پای در افتیم ، ولیک	تا بو دروز و شب ، این گنبد اخضر گردد
۶	روز بگذشته خیالست که از نو آید	فرصت رفته محالست که از سر گردد
۷	کشتزار دل تو کوش که تا سبز شود	پیش از آن کاین رخ گلنار معصفر گردد
۸	زندگی جز نفسی نیست ، غنیمت شمرش	نیدست امید که اهمواره نفس بر گردد
۹	چرخ بر گرد تو دانی که چسان میگردد	همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
۱۰	اندرین نیمه ره ، این دیو تو را آخر کار	سر پیچاند و خود بر ره دیگر گردد
۱۱	خوش مکن دل که نکشتست نسیمت ایشمع	بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
۱۲	تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند	مرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
۱۳	گر دو صد عمر شود پرده نشین در معدن	خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
۱۴	نه هر آنرا که لقب بوذر و سلمان باشد	راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
۱۵	هر نفس کز تو بر آید ، چو نکو درنگری	آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد

- علم سرمایه هستی است ، نه گنج زرومال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 ۱۶ روح باید که از این راه توانگر گردد
 ۱۷ مگر آنروز که خود مفلس و مضطر گردد
 ۱۸ که بدام ستم انداخته در بر گردد
 ۱۹ خشك خشك چو هم صحبت اخگر گردد
 ۲۰ طوطیانرا خورش آن به که ز شگر گردد
 ۲۱ نه هر آنکو خبری گفت بیمبر گردد
 ۲۲ بلب دجله و پیرامن کوثر گردد
 ۲۳ چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
 ۲۴ مشو ایمن چو دلی از تو مگر گردد
 ۲۵ سوزن کینه میرتاب که خنجر گردد
 ۲۶ نه هر آن شاخه که بر دست صنوبر گردد
 ۲۷ که چو پرگار بیک خط مدور گردد
 ۲۸ تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
 ۲۹ سنگ طفلان خورد آن شاخ که برور گردد
 ۳۰ صرف گلگونه و عطر و زریور گردد
 ۳۱ تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 ۳۲ تیره رانی است گر از نیمه ره بر گردد
 ۳۳ لاق را آستر از دیبه شستر گردد
 ۳۴ خون چو آلوده شود ، پاک بد شتر گردد
 ۳۵ که ز ما بیخبر این ملک مسخر گردد
 ۳۶ بیم آنست که این وعده مکرر گردد
 ۳۷ که سراپای وجود تو مطهر گردد
 ۳۸ هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 ۳۹ که بی اندیشه درین بحر شناور گردد
- علم سرمایه هستی است ، نه گنج زرومال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 گاه باشد که دو صد خانه بکند خاکستر
 کرکسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی
 آنچنان کن که بنیکیت مکافات دهند
 مر و آزاد ، چو در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دودست و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنای چه همی پرسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پرچینه بود
 روسپی از گم و بیش آنچه کند ، همه
 گر که کار آگهی ، از بهر دلی کاری کن
 رهنوردی که بامید زهی میپوید
 هیچ درزی نپسندد که بدین بیهدگی
 چرخ گوش تو بیجانند اگر سرپیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان میترسم
 دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز چشم و دل خود ، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 دامن اوست پراز اول و مرجان ، پروین

۱۷

- ۱ سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
- ۲ روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
- ۳ زاغکی شامگهی دعوی طاوسی کرد
- ۴ خفتگان باتو نگویند که دزد تو که بود
- ۵ گر که ما دیده ببندیم و بمقصد نرسیم
- ۶ دل و جان هر دو بمردند زرنجوری و ما
- ۷ سودمان عجب و طمع، دگه و سر مایه فساد
- ۸ رجه نصیبت رسد از کشت دورویی و ریا
- ۹ جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
- ۱۰ پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
- ۱۱ آرز تن گر که نمیبود، بزندان هوی
- ۱۲ حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
- ۱۳ دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
- ۱۴ چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
- ۱۵ دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست
- ۱۶ دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
- ۱۷ تو گر انسنگی و پاکیزگی آموز، چه باك
- ۱۸ یه که از خنده ابلیس ترش داری روی
- ۱۹ چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
- ۲۰ دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
- ۲۱ دفتر روح چه خوانند ز بونی و نفاق
- ما ند خاکستری از دفتر و طوماری چند
- که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
- صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
- باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
- چه کند راحله و مرکب رهواری چند
- داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
- آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
- چه بود بهر هات از کیسه طراری چند
- پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
- بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
- هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
- چه روی از پی نان بردر ناهاری چند
- ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
- بنمودند بما خانه خماری چند
- وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
- نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
- گر نپویند براه تو سپکساری چند
- تا نخندند بکار تو نیکوکاری چند
- چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
- تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
- گرم نخل چه دانند سپیداری چند

- هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
 روز روشن سپردیم ره معنی را
 بسکه در مزرع جان دانه آزار افکندیم
 شوره زار تن خاک کی گل تحقیق نداشت
 تو بدین کار که اندر ، چو یکی کارگری
 تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
 افسرت گر دهدا هر یمن بدخواه ، مخواه
 دیبه معرفت و علم چنان باید بافت
 گفته از چه يك حرف ، چه هفتاد کتاب
 آگرت موعظه عقل بماند در گوش
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث ، پروین
- مستی ما چو بگویند بهشیاری چند ۲۲
 سپهر عقل شکستیم ز پیکاری چند ۲۳
 چه توان یافت در این ره بشب تازی چند ۲۴
 عاقبت رست بیاغ دل ما خاری چند ۲۵
 خرد این تخم پرا کند به گزاری چند ۲۶
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند ۲۷
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند ۲۸
 سرمنه تا نزنندت بسر افساری چند ۲۹
 که توانیم فرستاد بیازاری چند ۳۰
 حاصل عجب چه یکخوشه ، چه خرواری چند ۳۱
 نبردت ز ره راست بگفتاری چند ۳۲
 ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند ۳۳

- سرو عقل گر خدمت جان کنند
 بکاهند گر دیده و دل ز آزار
 چو اوضاع گیتی خیال است و خواب
 دل و دیده دریای ملک تنند
 به داروغه و شحنة جان یگوی
 نکردی نگهبانی خویش ، چند
 چنان کن که جان را بو دجامه ای
 به تن پرور و کاهل آرینگروی
 فروغی گرت هست ظلمت شود
- بسی کار دشوار کاسان کنند ۱
 بسا نرخها را که ارزان کنند ۲
 چرا خاطرت را پریشان کنند ۳
 رها کن که يك چند طوفان کنند ۴
 که دزد هوی را بزنند ان کنند ۵
 به گنج وجودت نگهبان کنند ۶
 چو از جامه جسم تو عریان کنند ۷
 ترانیز چون خود تن آسان کنند ۸
 کمالی گرت هست نقصان کنند ۹

- | | | |
|----|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱۰ | هزار آزمایش بود پیش از آن | که بیرون از این دبستان کنند |
| ۱۱ | گرت فضل بوده است رتبت دهند | ورت جرم بوده است تاوان کنند |
| ۱۲ | گرت گله گر گک است و گر کوسفند | ترا بر همان گله چوپان کنند |
| ۱۳ | چو آتش بر آفریزی از بهر خلاق | همان آشت را بدامان کنند |
| ۱۴ | اگر گوهری یا که سنگ سیاه | بدانند چون ره بدین کان کنند |
| ۱۵ | به معمار عقل و خرد تیشه ده | که تا خانه جهل ویران کنند |
| ۱۶ | بر آنند خود بینی و جهل و عجب | که عیب تو را از تو پنهان کنند |
| ۱۷ | بزرگان تلغزند در هیچ راه | کار آغاز تدبیر پایان کنند |

۱۹

- | | | |
|----|-----------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود | گر گسپه درون، سگ چوپان نمیشود |
| ۲ | ویرانه تن از چه ره آباد میکنی | معموره دلست که ویران نمیشود |
| ۳ | درزی شو و بدوز از پرهیز پوششی | کاین جامه جامه ایست که خلقان نمیشود |
| ۴ | دانش چو گوهریست که عمرش بود بها | باید گران خرید که ارزان نمیشود |
| ۵ | روشندل آنکه بیم پراکند گیش نیست | وز گردش زمانه پریشان نمیشود |
| ۶ | دریاست دهر، کشتی خویش استواردار | دریا تھی ز فتنه طوفان نمیشود |
| ۷ | دشوازی حوادث هستی چو بنگری | جز در نقاب نیستی آسان نمیشود |
| ۸ | آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود | از بهر طفل روح دبستان نمیشود |
| ۹ | همت کن و به کاری ازین نیکتر گرای | دگان از بهر تو دگان نمیشود |
| ۱۰ | تا ز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل | هرگز خرد بخوان تو مهمان نمیشود |
| ۱۱ | گر شمع صدهزار بود، شمع تن دلست | تن گر هزار جلوه کند جان نمیشود |
| ۱۲ | تا دیده ات ز پر تو اخلاص روشن است | انوار حق ز چشم تو پنهان نمیشود |
| ۱۳ | دزد طمع چو خاتم تدبیر ما ربود | خندید و گفت: دیو سلیمان نمیشود |

- افسانه‌ای که دست هوی مینویسدش
سر سبز آن درخت که از تیشه ایمن است
هر رهنورد را نبود پای راه شوق
کشت دروغ ، بار حقیقت نمیدهد
جز در نخیل خوشه خرما کسی نیافت
کار آگهی که نور معانیش رهبر پست
آز و هوی که راه بهر خانه کرد سوخت
اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
آنکس که همنشین خرد شد ، ز هر نسیم
دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
ما آدمی نئیم ، از ایراک آدمی
پروین ، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب
- دیباچه رساله ایمان نمیشود ۱۴
فر خنده آن امید که حرمان نمیشود ۱۵
هر دست دست موسی عمران نمیشود ۱۶
این خشک رود ، چشمه حیوان نمیشود ۱۷
جز بر خلیل ، شعله گلستان نمیشود ۱۸
بازارگان رسته عنوان نمیشود ۱۹
از بهر خانه تو نگهبان نمیشود ۲۰
گفت این بدان که مورتن آسان نمیشود ۲۱
چون پیر کاه بی سر و سامان نمیشود ۲۲
این درد با مباحثه درمان نمیشود ۲۳
در راه خلق خار مغیان نمیشود ۲۴
جز با صفای روح تو جبران نمیشود ۲۵
دردی کش پیاله شیطان نمیشود ۲۶
از بهر عمر گمشده تاوان نمیشود ۲۷

۲۰

- دانی که را سزد صفت پاکی ؟
در تنگنای پست تن مسکین
دزدند خود پرستی و خود کامی
تا خلق ازو رستند با سایش
آنروز کاسمانش بر آفرزد
تا دیگران گرسنه و مسکینند
در محضری که مفتی و حاکم شد
- آنکو وجود پاک نیالاید
جان بلند خویش نفرساید ۲
با این دو فرقه راه ندیماید ۳
هرگز بعمر خویش نیاساید ۴
از توسن غرور بزیر آید ۵
بر مال و جاه خویش نیفزاید ۶
زر بیند و خلاف نفرماید ۷

از بهر خویش بام نیفراید
اندام طفل خویش نیاراید
گر نام او فرشته نهی، شاید

۸ تا بر برهنه جامه نپوشاند
۹ تا کودکی یتیم همی بیند
۱۰ مردم بدین صفات اگر یابی

۲۱

نور بودیم و شدیم از کار ناہنجار نار
داشتیم آریك هنر، بودش قرین هفتادعار
کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار
خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
از پی يك سیب بشکستیم صدها شاخسار
کرد ما را پایبند و خود شدیم آخر شکار
هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار
سنگ بر سر زن هوس رانا نگشتی سنگسار
خوار شد چون من هر آنکو هم نشینش بود خار
که بیچانند گوشت، که دهندت گوشتوار
تا بتابی نخ برای پود، پوسید است تار
هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
پند گفتند و پذیرفتی یکی را از هزار
زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
زند گانی نيك کن تا دیو گردد شرمسار
میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
کوش، پروین، تا بتاریکی نباشی رهسپار

۱ هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم یار
۲ یافتیم آریك گهر، همسنگ شد با صد خرف
۳ گاه سلخ و غره بشمر دیم و گاهی روز و شب
۴ شمع جان يك را اندر مغاك افروختیم
۵ صد حقیقت را بشکستیم از برای يك هوس
۶ دام تزویری که گستر دیم بهر صید خلق
۷ تا بپرد، سوزدش ایام و خاکستر کند
۸ دام در ره نه هوی را تا نیفتادی بدام
۹ نو گلی پژمرد از گلبن بخاك افتاد و گفت
۱۰ کار هستی گاه بردن شد زمانی باختن
۱۱ تا کنی محکم حصار جسم، فرسود است جان
۱۲ سالها شاگردی عجب و هوی کردی بشوق
۱۳ ره نمودند و نرفتی هیچ‌گه جز راه کج
۱۴ چهل و حرص و خود پسندی دشمن آسایشند
۱۵ از شبانی تن مزین تا گرگ مانند ناست
۱۶ باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
۱۷ ما درین گلزار کشتیم این مبارک سرو را
۱۸ رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست

کارها بود در این کار که اخضر
سر این رشته گرفتی و ندانستی
موجها کرده مکان در لب این دریا
تو ندانم به چه امید نهادستی
پای غفلت چه نهی بر دم این کزدم
به نگردد دگر آزرده این پیکان
در شیطان در ننگست بر آن منشین
آشیانها به نمی ریخته این باران
آسیای تو شد افلاك و همی ترسم
میروی مست ز بیغوله و میآید
سبك آن مرغ که نشست بدین پستی
شو و بر طووسی جان شگر عرفان ده
بی خبر میرود این شهر و بی پروا
هوشیاری نبود در پی این مستی
تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
چند چون پشه زهر دست قفا خوردن
همچو طاوس بگلزار حقیقت شو
گشته حرص نیاورد بر تقوی
چند با اهرمن تیره دلی همزه
مر دم پاك شو، آنگاه بپاگان بین
چشم را به ز حقیقت نبود پر تو

۱ ليك دوك تو نگردید ازین بهتر
۲ که هر یمنش گرفتست بر دیگر
۳ شعله ها گشته نهان در دل این بجر
۴ کاله خویش در این کشتی بی لنگر
۵ دست شفقت چه کشی بر سر این اژدر
۶ بر نخیزد دگر افتاده این خنجر
۷ ره عصیان ره مرگست بر آن مگذر
۸ خانمانها به دمی سوخته این اخگر
۹ که ز گشتنش تو چون سُر مه شوی آخر
۱۰ با تو این دزد فریبنده غارتگر
۱۱ خنك آن دیده که نغنون درین بستر
۱۲ و رنه بر پردو گردد تبه این شگر
۱۳ نا گهان میکشد این گیتی دون پرور
۱۴ جهد کن تا نخوری باده از این ساغر
۱۵ کور را کور نشد هیچگهی رهبر
۱۶ چند چون مور بهر پای فشاندن سر
۱۷ همچو سیم مرغ سوی قاف ارادت پر
۱۸ لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
۱۹ نفسی نیز ره صدق و صفا بسپر
۲۰ دیده حق بین کن و آنگاه بحق بنگر
۲۱ روح را به ز فضیلت نبود زیور

۲۲	سُخَن از عِلْمِ سَمَاوَاتِ چِه مِرَانِی	ایکِه نشناخته‌ای باختر از خاور
۲۳	هَر که آزار پِروا داشت، شد آزرده	هَر که چِه کند، در افتاد بچاه اندر
۲۴	گَر نِخواهی که رسد بِر دِلت آزاری	بِر دِل خَلق مَزَن بی سَبَبی نَشتر
۲۵	مَطْلَبِ رُوزی نَنهادِه که با کُوشش	نِغوری قَسَمَت کَس، گَر شُوهی اسکندر
۲۶	بِهَر گِلزار در آتش مَنکَن خود را	که گِلستان نَشود بِر هَمِه کَس آذر
۲۷	از نِک و خِصالتی و بِد گه‌ری زینسان	نِخل پُرمیوه و ناچیز بُوَد عَر عَر
۲۸	تو هَم‌ای شاخ، بِری آَر که خوشتر شد	ز دُود سَر و، یِکی شَاخک بار آور
۲۹	چِه شَدی بَستِه این مَحَبَس بی رُوزن	چِه شَدی ساکن این کُنْگَره بی در
۳۰	سَر خود گِیر و ازین دَام گِرِزان شو	دَل خود جُوی و ازین مَر حِلّه بیرون بِر
۳۱	نَسزد تَشَنه هَمی عَمَر بِسَر بُردن	بامِیدی که نَمک زار شُود کُوشَر
۳۲	طَلَبِ مُلْکِ سَلیمان مَکَن از دِیوان	که چو طُفَلات بفریبند بِه اَنگِشتر
۳۳	ز نِکِ خود دِینی از آئینَه دِل بِزدا	گِرَدِ آلودگی از چهره جان بَستَر
۳۴	ایکِه پِوئی رَه اُمیدُ شَب تیره	باش چو نِ رِهر روی، آگاه ز جُوی و حَر
۳۵	چو رُود غِیبت و هَنگام حُضُور آید	تو چِه داری که تَوان بُرد بَدان مُحضَر
۳۶	سُود و سِر مایِه بیک بار تَبه کُردی	نَشدی باز هَم آگاه ز نفع و ضر
۳۷	چو تو خود صائِقَه خَر مِن خود گِشتی	چِه هَمی نالِی ازین تودَه خا کِستَر
۳۸	نِبرد هِیچ بَغیر از سِیهِی با خود	هَر که ز اَنکِشت فروشان طَلَبد عَظِیر
۳۹	بید خُرمای و تَبر خُون نَدهد میوه	دِیو طَه و تَبَارک نَکند از بِر

خواجه آنست که آزاده بود، پروین

بانو آنست که باشد هُنرش زیور

ای سیدمار جهان را شده افسونگر
 نیش این مار هر آنکس که خوردم
 بنه این کیسه و این مهره افسون را
 بکن این پایه و بنیاد دیگر بر نه
 تو خداوند پرستی ، نسزد هرگز
 از تن خویش بسائی ، چو شوی سوهان
 تو بدین بی پری و خردی اگر روزی
 ز تو حیف ای گل بناداب که روئیدی
 تو چنان بیخودی از خود که نمیدانی
 جهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست
 نفس بدخواه ز کس روی نمیتابد
 زندگنی پر خطر و کار تو سرمستی
 عاقبت زار بسوزاندت این آتش
 سیب را غیر خورد ، بهر تو ماند سنگ
 تو اگر شعبده از معجزه بشناسی
 زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
 دامن روح ز کردار بد آلودی
 اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
 روح زد خیمه دانش ، نه تن خاک
 ز آدب پرس ، مپرس از نسب و ثروت
 مکن اینگونه تبه جان گرامی را

۱ برهد مار فسای از بد مار آخر
 ۲ و آنکه او مرد کجا زنده شود دیگر
 ۳ به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
 ۴ بگذار این ره و از راه دیگر بگذر
 ۵ کار بتخانه گزینی و شوی بنگر
 ۶ دامن خویش بسوزی ، چو شوی اخگر
 ۷ بپری ، بگذری از مهر و مه انور
 ۸ با چنین پرتو رخسار به خار اندر
 ۹ که ترا میبرد این کشتی بی لنگر
 ۱۰ آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
 ۱۱ گر تو زان روی بتابی چه ازین بهتر
 ۱۲ آهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 ۱۳ آخر کار کند گمرهت این رهبر
 ۱۴ نفع را غیر برد ، بهر تو ماند ضر
 ۱۵ نکند شعبده این ساحر جادوگر
 ۱۶ کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
 ۱۷ جامه را گاه زدی مشک و گهی عنبر
 ۱۸ دیگر آندل نشود بنای کس دیگر
 ۱۹ خضر شد زنده جاوید ، نه اسکندر
 ۲۰ ز هنر گوی ، مگوی از پدر و مادر
 ۲۱ که یتن هیچ نیاری تور جان خوشتر

وقت چون برق گریزان و تو در بستر
غرق گشتن چه برود و چه ببحر اندر
مشکت از چین رسد و دیبهات از ششتر
سود باید که کند مردم سوداگر
تو نه‌ای مرغ که طفلان بکنندت پز
عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
چه نهی شمع شب خود بره صرصر
روح را زار کشد مردم تن پرور
صید گشته‌است درین گلشن خوش‌منظر
اگر از روزنه لانه بر آری سر
شاهبازیش گرفتست بچنگ اندر
آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
چو سر افتاد، چه سود از کله و افسر
که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
به دل خسته دلان چند زنی نشتر
اگر این دیو ز دستت برد انگشتر
زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
چه روی در طلب نان بسوی هر در
آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
چو دم آراسته گردد، چه کنی با پر

۲۲ پنجه باز قضا باز و تو در نازی
۲۳ تیردرائی چه ز جهل و چه ز خود بینی
۲۴ تو زیان کرده‌ای و باز همیخواهی
۲۵ رو که در دست تو سر مایه و سودی نیست
۲۶ تو نه‌ای مور که مرغان بزندت ره
۲۷ سالکان پا ننهادند بهر برزن
۲۸ چه بری نام ره خویش بر شیطان
۲۹ عقل را خوار کند دیده ظاهربین
۳۰ چون تو بس طائر بی تجربه خوشخوان
۳۱ دامها بنگری ای مرغک آسوده
۳۲ این کبوتر که تو بینیش چنین بیخود
۳۳ آخر ای شیر زیان، بند ز پا بگسل
۳۴ به چراغ دل اگر روشنی افزائی
۳۵ دامن را نتواند که بیالاید
۳۶ کله از رتبت سر مرتبه‌ای دارد
۳۷ سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
۳۸ هر چه کشتی، ملخ و مور بیغما بُرد
۳۹ به تن سوختگان چند شوی پیکان
۴۰ تو دیگر هیچ نداری ز سلیمانی
۴۱ دلت از روشنی جانت شود روشن
۴۲ در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
۴۳ چه کشی منت دونان بسر هر ره
۴۴ آنکه ز رهنراندوخت، نشد مفلس
۴۵ پر طاوس چه بندی بدم کر کس

- آنچه آموخت بما چرخ سیه‌کار است
 اوستادی نکند کودک بی‌استاد
 جسم چون کودک و جانست و را دایه
 علم نیکوست، چه در خانه چه در عربت
 کاخ دل جوئی از کوی بن مسکین
 کاردانان نگزینند تبه‌کاری
 غل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 جای آسایش دردان بود این وادی
 بخون دلهاست درین جام شقایق گون
 بهر وارون شدن افراشت سر، این رایت
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 سوزموش است اگر گربه شود بیمار
 پاک شو تا نخوری آنده ناپاکی
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 وقت مانند گلوبند بود، پروین
- گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر ۴۶
 درس دانش بدهد مردم بی‌شعر ۴۷
 عقل چون مادر و علم است و را دختر ۴۸
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجر ۴۹
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر ۵۰
 نامجویان نشینند بهر محضر ۵۱
 گرگ بددل بکمین و زرد اندر چو ۵۲
 مسکن غول پیاپی بود این معبر ۵۳
 تیرگیهاست دزین تیلیری چادر ۵۴
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور ۵۵
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مهر مر ۵۶
 عید گرگ است اگر تیر شود لاغر ۵۷
 نیک شو تا ندهندت بیدی کیفر ۵۸
 چه کنی شکوه ز ماه و گله از اختر ۵۹
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر ۶۰

- ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیو است فریبده، از او بگریز
 حله دل نشود اطمین و دیبایش
 نامه دیو تباهیست، همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزیتنه و نه شهدس
- دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش ۱
 سر بتدبیر پیچ از خط فرمانش ۲
 یازده جان نشود لؤلؤ و مرجانش ۳
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش ۴
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش ۵
 نحر ای دوست نه کرباس و نه کمانش ۶

- | | |
|-------------------------------------|----|
| نه یکی حرف متیننی است در اسنادش | ۷ |
| رنگها کرده در این خم کف رنگینش | ۸ |
| خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش | ۹ |
| شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش | ۱۰ |
| گلّه نفس چو درنده یلنگانند | ۱۱ |
| علم، پیوند روان تو همی جوید | ۱۲ |
| از کمال و هنر جان، توشوی کامل | ۱۳ |
| جهل چون شب پره و علم چو خورشید است | ۱۴ |
| نشود ناخن و دندان طمع کوتاه | ۱۵ |
| میزبانی نکند چرخ سیه کاسه | ۱۶ |
| حلقه صدق و صفا بر در دین میزان | ۱۷ |
| دل اگر پرده شک را ندرد، هرگز | ۱۸ |
| کعبه مانع عجب شد و لاشه در آن قربان | ۱۹ |
| گرگی ایام نفرسود بدین پیری | ۲۰ |
| نیست جز خار و خشک هیچ درین گلشن | ۲۱ |
| چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم | ۲۲ |
| همه یغماگر و دزدند درین معبر | ۲۳ |
| راه دور است بسی ملک حقیقت را | ۲۴ |
| آنکه اندر ره ظلمات فرور ماند | ۲۵ |
| دامن عمر تو آیام همی سوزد | ۲۶ |
| ره مخوفست، پرهیز ازین خفتن | ۲۷ |
| شیرخواری که سپردند بدین دایه | ۲۸ |
| شخصی از بحر سعادت گهری آورد | ۲۹ |
| چه همی هیمة برافروزی و نان بندی | ۳۰ |

خرانگ تو ز بس بار کشیدن مُرد
گر که آبادی این دهکده میخواهی
پر این مُرغ سعادت تو چنان بستی
تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
پست اندیشه بُزرگی نکند هرگز
اگر آرزوی کعبه بود در دل
گر چه دشوار بود کار و برومندی
سزد آر پر کند از در و گهر دامن
گهری گر نرود خود بسوی دریا
آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
گوی علم و هنر اینجاست، ولی پیرنج
وقت فرخنده درختی است، هنر میوه
روح را زیب تن سُفله نیاراید
نشود کان حقیقت ز گهر خالی
بگشا قفل در باغ فضیلت را
ریم و سواس بصابون حقایق شوی
جهل پای تو ببندد چو بیابد دست
تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
بره ها گر گ کند مکتب خود بینی
نفس با هیچ جهان دیده نخواهد گفت
ره آهریمن از آن شده پیچ و خم
دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
تیرد روزیست همه روز دل افروزش
آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد

۳۱ چه بری رنج پی و صله پالانش
۳۲ باید آباد کنی خانه دهقانش
۳۳ که گرفتند و فکندند بزندان
۳۴ چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
۳۵ گر چه يك عمر دهی جای بُزرگانش
۳۶ چه شکایت کنی از خار مغیلانش
۳۷ همت و کارشناسی کند آسانش
۳۸ آنکه اندیشه نبودست ز عَمّانش
۳۹ ببرد روشنی اولو رخشان
۴۰ کاش يك لحظه بدل بود غم جان
۴۱ دست هر گز نتوان بُرد بچو گانش
۴۲ شب و روز و مه و سالند چو اغصانش
۴۳ رو بیارای به پیرایه عرفانش
۴۴ بروای دوست گهر میطلب از کانش
۴۵ بخور از میوه شیرین فراوانش
۴۶ نبری فایده زین گازر و اشنانش
۴۷ فرصت هست، مده فرصت جولانش
۴۸ ما ندادیم گه تجربه میدانش
۴۹ گر بتدبیر نبندیم دبستانش
۵۰ راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
۵۱ تا نپرسند ز سر گشته حیرانش
۵۲ چرخ هر تحفه دهد، منگرو مستانش
۵۳ سنگریزه است همه لعل بدخشانش
۵۴ نبری تا بسوی کوره و بسندان

- ۵۵ معبد آنجا بگشودی که زرا آنجا بود
 ۵۶ پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
 ۵۷ جز تو کس نیست درین داد و ستده نبون
 ۵۸ گر گ آسود، نجستیم چو آثارش
 ۵۹ سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 ۶۰ خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 ۶۱ طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی
 ۶۲ دل پریشان نبه آروز که تنها بود
 ۶۳ شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 ۶۴ کشور ایمن جان خانه دیوان شد
 ۶۵ نفس گه بیت نمیگفت و گهی چامه
 ۶۶ روح عریان و توهم درزی و هم نساج
 ۶۷ لشکر عقل پی فتح تو میگوشت
 ۶۸ خرد از دام تو بگریخته، باز آرش
 ۶۹ کار را کارگر نیک دهد، رونق
 ۷۰ همه دود است کباب حسد و نخوت
 ۷۱ سود دلال وجود تو خسارت شد
 ۷۲ گنج هستی بستانند ز ما، پروین

- سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
 دیوزان بنده چه دزد بجز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 هیچ توشی نخریدیم ز دگانش
 تا که تأدیب کند گردش دورانش
 که چو بد کرد، نکردیم پشیمان
 کرد جمعیت ناهل پریشان
 روبهش پوست بر د شیرخورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیمان
 گر نمیخواستند کسی دفتر و دیوانش
 جامه کن زین دو هنر بر تن عریان
 چه همی کند کنی خنجر و پیکانش
 هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
 چه کند کاهل نادان تن آسانش
 نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
 تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش
 ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

- ۱ ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
 ۲ در راه راست، گنج چه روی چندین
 ۳ رخسار خویش را نکنی روشن

چون گلشنی است دل که در آن روید
در هر رهی فتاده و گمراهی
چشم تو خفته است، از آن هر کس
این روبهک به نیت طاوسی
بازیچه هاست گنبد گردان را
در دام بسته شبر و چرخ سخت
انجام کار در فکند ما را
خار جهان چه میشکنی در چشم
سایک بهر قدم نفقد از پا
تو آدمی نگر که بدین رتبت
گوهر فروش کان قضا، پروین

از گلشنی هزار گل خوش رنگ
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ
زین باغ سیب میبرد و نارنگ
افکنده دم خویش به خم رنگ
نامی شنیده ای تو ازین شترنگ
در بر گرفته آذر دهرت تنگ
سنگیم ما و چرخ چو غلام سنگ
بر چهره چند میفکنی آژنگ
عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
بیخود زباده است و خراب از بنگ
نکره گهر فروخته، صدره سنگ

در خانه شهنه خفته و دزدان بکوی و بام
گر عاقلی، چرا بردت توسن هوی
کس را نماند از تک این خنگ بادی
در خانه گر که هیچ نداری شکفت نیست
دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
میکاهدت سپهر، چنین بی خبر محسب
از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن
از بهر صید خاطر نا آزمودگان
بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است

ره دیولاخ و قافله بی مقصد و مرام
ور مر دمی، چگونه شدستی به دیو رام
پا در رکب و سر به تن و دست در لگام
کالات میبرند و تو خوابیده ای مدام
هر گز به اهرمن مده ایمان خویش وام
میسوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
در رام نان چرا نهی ای بی تمیز نام
صیاد روزگار بهر سو نهاده دام
بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
جوشیده سالها و نپختست این طعام

- ۱۱ بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم
- ۱۲ در تیرگی چو شب پره تا چند میبری
- ۱۳ ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
- ۱۴ قوی دهی بغصب حق پیرزن ولیک
- ۱۵ وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است
- ۱۶ درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
- ۱۷ از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
- ۱۸ چاهت چراست جای، گرت میل بر ترست
- ۱۹ چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
- ۲۰ عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
- ۲۱ پروین، شراب معرفت از جام علم نوش
- بردار گر که کارگری بهر کار گام
- بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
- خونابه میچکد همی از دست انتقام
- بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
- شمشیر روز مهر که زشت است در نیام
- این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
- سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
- حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
- تا دیو هیچگاه نفرستد تو را پیام
- آگه ندای که چاه کدام است و ره کدام
- ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

۲۷

- ۱ نخواست هیچ خردمند و ام از ایام .
- ۲ بچشم عقل درین رهگذار تیره بین
- ۳ هزار بار بلغز اندت بهر قدمی
- ۴ اگر حکایت بهرام گور می پرسی
- ۵ ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
- ۶ ز تخم تلخ نخورد است کس بر شیرین
- ۷ از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
- ۸ تو آرمیدی و این زاغ میوه برد همی
- ۹ چو پای هست، چرا باز مانده ای از راه
- ۱۰ تو برج و باروی ملک وجود محکم کن
- که با دسیسه و آشوب باز خواهد و ام
- که گستراند قضا و قدر براه تو دام
- که سخت خام فریبت روزگار و تو خام
- شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
- که شادی و غم گیتی نمیکند دوام
- ز شاخ بید نچید است هیچکس بادام
- که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
- تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
- چون ورهست، چرا گشته ای قرین ظلام
- بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام

ترا که خانه دل خلوت خدا بود است
جفای گیتی و کجگر دی سپهر بلند
بحرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
بمقصدی نرسی تا رهی نیمائی
هر آن فروغ که از جسم تیره میطلبی
مگوی هر که کهن جامه شد ز علم تهیست
به نیک جامه چو بیداشی مناز که خلق
چو گرگ حیلہ گر اندر لباس چوپان شد
چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
ز جام علم می صاف زیر کان بخوردند
بشوق گنج یکی تیشه بر زمین زدیم
اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی
کدام تشنه بنوشید از سنوی تو آب
چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه
بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین

چرا بمعبد شیطان کنی سجود و قیام
اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
بجهل و عجب مکن عمر بی بدیل تمام
دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
مدار بیم ازین اسب بی فسار و لگام
ز جان طلب که بارواح زنده اند اجسام
که خاص نیز بسی هست در میان عوام
ترا، نه جامه نیک ترا، کنند اکرام
نشان بگوی که تا چشم پوشد از آغنام
چو نوبت سخن آید، ستوده گوی کلام
هر آنکه خامش بنشست گشت درد آشام
همی بخیره به ویرانه ساختیم مقام
اگر خدای پرستی، چه خواهی از اصنام
کدام گرسنه در سفره تو خورد طعام
چگونه حاکم شرعی، که فارغی ز احکام
میوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

نفس گفتست بسی ژاژ و بسی مبهم
ره پر پیچ و خم از چو بگرفتی
خشک شد زمزم پاکیزه جان ناگه
به که از مطبخ وسواس برون آئیم
کاخ مکر است درین کنگره مینا
به گزاین پس کندش نطق خرد آبکم
روی درهم مکش آر کار تو شد درهم
شستشو کرد هر بمن چو درین زمزم
تا که خود را برهانیم ز دود و دم
چاه مرگ است درین سیر که خرم

- ۶ ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
- ۷ تو ندیدی مگر این دانه دانا کش
- ۸ وارث ملک سلیمان نتوان خواندن
- ۹ آنکه هر لحظه بزخم تو زند زخمی
- ۱۰ فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
- ۱۱ نه ببخشد بموسی خلف عمران
- ۱۲ تخت جمشید حکایت کند آر پرسی
- ۱۳ ز خوشیها چه شوی خوش که درین معبر
- ۱۴ تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
- ۱۵ داستان گویدت از بابلیان بابل
- ۱۶ فرصتی را که بدستت ، غنیمت دان
- ۱۷ زان گل تازه که بشکفت سحرگاهان
- ۱۸ گر صبا حنیست ، مسائی رسدش از پی
- ۱۹ صبحدم اشک بچهر گل از ان بینی
- ۲۰ اندرین دشت مخوف ، ای بره مسکین
- ۲۱ مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
- ۲۲ دست و پائی بزن ای غرقه ، توانی گر
- ۲۳ مشک حیفت که با دوده شود همسر
- ۲۴ برو ای فاخته ، با مرغ سحر بنشین
- ۲۵ ز چنار آموز ، ای دوست گرانسنگی
- ۲۶ خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
- ۲۷ روح را سیر کن از مائده حکمت
- ۲۸ جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
- ۲۹ خزفست اینکه تو داریش چنو گوهر
- ز ستم پیشه جهان چند کشی ایستم
- تو ندیدی مگر این دامگه محکم
- هر کسیرا که در انگشت بود خاتم
- تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
- که نه از زال اثر ماند و نر رستم
- نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
- که چه آمد به فریدون و چه شد برجم
- به یکی سور قرین است دو صد ماتم
- ز زبردستی ایام بزرین و بم
- عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
- بهر روزی که گذشتست چه داری غم
- نه سرو ساق بجا ماند ، نه رنگ و شم
- ور بهار است ، خزانی بودش توأم
- که شبانگه بچمن گریه کند شبم
- بیم جانست ، چه شد کز رمه کردی رم
- که شد آمیخته با روغن و شهدش سم
- تا مگر باز رهانند تو را زین یم
- کبک زشتست که با زاغ شود همدم
- برو ای گل ، بصف سرو و سمن بر دم
- چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
- نروی از پی نان بر در خال و عم
- بیکی نان جوین سیر شود اشکم
- به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
- رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم

- مار خود ، هم تو خودی ، مار چه افسائی
 ز تو در هر نفسی کاسته میگردد
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 کشت يك دانه کسی را ندهد خرمن
 به پری پر ، که عقابان نکنندت سر
 جان چو کان آمدودانش گهرش پروین
 بخود ، ای بیخبر از خویش ، فسون میدم
 غم خود خور ، چه خوری اندام بیش و کم
 زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
 بذل يك جور کسی را نکند حاتم
 به رهی رو ، که بزرگان نکنندت ذم
 دل چو حورشید شد و ملک تنش عالم

- تا بیازار جهان سودا گیریم
 گر نکو بازار گانیم از چه روی
 جان زبون گشته است و در بند تنیم
 روح را از ناشتائی میکشیم
 گرچه عقل آئینه کردار ماست
 گر گرانباریم جرم چرخ چیست
 چون سیاهی شد بضاعت دهر را
 بند نیکان را نمیداریم گوش
 پهلوان اما بکنج خانه ایم
 کاردانان راه دیگر میروند
 مگر گ را شناختستیم از شبان
 بر سپهر معرفت یکی بر تویم
 واعظیم اما نه نهر خویشتن
 آگه از عیب عیان خود نه ایم
 سفلگیها میکند نفس زبون
 دیوان پروین اعتصامی - قصائد
- گاه سود و گه زیان میآوریم
 هرگز این سود و زیانرا نشمریم
 عقل فرسوده است و در فکر سریم
 سفره ها از بهر تن میگستریم
 ما در آن آئینه هرگز ننگریم
 بار کردار بد خود میبریم
 ما سیه کاریم کانرا میخریم
 اندرین فکر کازیشان بهتریم
 آتش اما در دل خاکستریم
 ما تبه کاران براه دیگریم
 در چراگاهی که عمری میچریم
 تا پیر و بال چوبین میبریم
 از برای دیگران بر منبریم
 پرده های عیب مردم میدزیم
 ما همی این سفله را میپرویم

- | | | | |
|----|--------------------------------|---|--------------------------------|
| ۱۶ | بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم | ۱ | بدمنشانند زیر گنبد گردان |
| ۱۷ | بادۀ تحقیق چون خواهیم خورد؟ | ۲ | پای بسی را شکسته اند به نیرنگ |
| ۱۸ | چونکه هر برز یگری را حاصلی است | ۳ | تا خیر لنگی فتاده است ز هستی |
| ۱۹ | چونکه باری گم شدیم اندر رهی | ۴ | جز بد و نیک تو، چرخ می نویسد |
| ۲۰ | زان پراکندند اوراق کمال | ۵ | گر ستم از بهر خویش می نپسندی |
| ۲۱ | تا بیفشانند بر چیندمان | ۶ | چند کنی همچو گُرک، حمله بمر دم |

۳۰

- | | | | |
|----|---------------------------------|----|-------------------------------|
| ۱ | بدمنشانند زیر گنبد گردان | ۱۱ | کارگران طعنه میزنند به کاهل |
| ۲ | پای بسی را شکسته اند به نیرنگ | ۱۲ | از خُم صباغ روزگار بر آید |
| ۳ | تا خیر لنگی فتاده است ز هستی | ۱۳ | غارت عمر تو میکنند به گشتن |
| ۴ | جز بد و نیک تو، چرخ می نویسد | ۱۴ | جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک |
| ۵ | گر ستم از بهر خویش می نپسندی | ۱۵ | عالمی و بهره ایت نیست ز دانش |
| ۶ | چند کنی همچو گُرک، حمله بمر دم | ۱۶ | تیه خیالت به مقصدی فرساند |
| ۷ | دامن خلق خدای را چو بسوزی | | |
| ۸ | هر چه دهی دهر را، همان دهدت باز | | |
| ۹ | خواهی اگر رام راست، رام نکوئی | | |
| ۱۰ | کارگران طعنه میزنند به کاهل | | |
| ۱۱ | از خُم صباغ روزگار بر آید | | |
| ۱۲ | غارت عمر تو میکنند به گشتن | | |
| ۱۳ | جز بفنا چهر جان نبینی، ازیراک | | |
| ۱۴ | عالمی و بهره ایت نیست ز دانش | | |
| ۱۵ | تیه خیالت به مقصدی فرساند | | |

- کشتی اخلاص ما نداشت شرایی
کعبه نیکی است دل، بین که براهش
بندگی خود مکن که خویش پرستی
تا تو شدی خرد، آزیافت بزرگی
راهنمایی چه سود در ره باطل
نفس تو زنگی شد و سید نگرود
راستی از وی مجوی زانکه نروید
بار لئیمان مکش ز بهر جوی زر
گنج حقیقت بجوی و پیله وری کن
روز سعادت ز شب چگونه شناسد
دور شو از رنگ بوی بیهوده پروین
- ۱۶ و نه بدریا نه موج بود و نه طوفان
۱۷ جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
۱۸ کرده بسی پا کدل فرشته، شیطان
۱۹ تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
۲۰ دیبه چینی چه سود در تن بیجان
۲۱ صد ره اگر شوئیش بچشمه حیوان
۲۲ هیچگاه از شوره زار لاله و ریحان
۲۳ خدمت دونان مکن برای یکی نان
۲۴ اهل هنر باش و پوش جامه خلکان
۲۵ آنکه ز خورشید شد چو شبیره پنهان
۲۶ از در معنی درای، از در عنوان

- حاصل عمر تو افسوس شد و حرمان
وقت ضایع نکند هیچ هنر پیشه
هیچگاه نیست ره و رسم خردمندی
دهر گر گیت گرسنه، رخ از او بر گیر
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
موج و طوفان و نهنگست درین دریا
هیچ آگاه نیاسود درین ظلمت
ای بسا خرمن امید که در یکدم
تکیه بر اختر فیروز مکن چندین
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
- ۱ عیب خود را مکن ایدوست ز خود پنهان
۲ جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
۳ گرسنه خفتن و در سفره نهفتن نان
۴ چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان
۵ اسب زین دشت خطرناک سبکتران
۶ باید اندیشه کند زین همه گشتیبان
۷ هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
۸ گرد خاکسترش این صاعقه بسوزان
۹ ایمن از فتنه ایام مشو چندان
۱۰ بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان

- ۱۱ چو شود جان به چه دزدیت رسد پیکر
- ۱۲ تو خود آر با نگهی پاک بخود بینی
- ۱۳ چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
- ۱۴ هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
- ۱۵ تا تو چون گوی درین کوی بسر کردی
- ۱۶ گشت هنگام درو، دشت چه کردی هین
- ۱۷ رهرو گمشده و راهزنان در پیش
- ۱۸ بکش این نفس حقیقت کش خود بین را
- ۱۹ به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
- ۲۰ خرد استاد و توشا گرد و جهان مکتب
- ۲۱ تو شدی کاهل و از کار بری گشتی
- ۲۲ بوستان بود وجود تو گه خلقت
- ۲۳ تو میندار که عذاب دهد علقم
- ۲۴ منشین با همه کس، کار پی بدکاری
- ۲۵ گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
- ۲۶ پویه آسوده نکرد دست کسی زین ره
- ۲۷ گر شوی باد، بگردش نرسی هرگز
- ۲۸ دی شد امروز، بخیره مخور اندوهش
- ۲۹ خر تو میبرد این غول بیابانی
- ۳۰ شبرو دهر نگردد همه در یک راه
- ۳۱ کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
- ۳۲ آنکه شناخته از هم آلف و با را
- ۳۳ پر توی یده، تو نه ای دیو درون تیره
- ۳۴ به تو هر چ آن رسد از تنگی و مسکینی
- چو رود سر، به چه کاریت خور دسامان
- یابی آن گنج که جویش درین ویران
- چو درختیست هوی، بی بن و بی اغصان
- هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
- بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
- آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
- شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
- این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان
- به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان
- چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
- نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
- تخم کردار بدش کرد چو شورستان
- تو میندار که عزت رسد از خذلان
- آدمی روی تواند شدن دیوان
- ماند بر جا شبه و رفت در غلطان
- لقمه بی سنگ نخورد دست کسی زین خوان
- طائر عمر چو از دام تو شد پیران
- کز پس مرده خردمند نکرد افغان
- آخر کار تو میمانی و این پالان
- گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
- عهدها سست شد از سستی این پیمان
- زو چه داری طمع معرفت قرآن
- کوششی مکن، تو نه ای کالبد بی جان
- همه از تست، نه از کجروی دوران

نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل گنجست، نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طیب و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست
 سحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد
 چو شدی نیک، چه پروات ز بدروزی
 برو از تیه بلا گمشده ای دریاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه ای بنواز
 بینوا مُرد بحسرت ز غم نانی
 بوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی هنر گر چه بتن دیبه چین پوشد
 همه یاران تو از چستی و چالاکی
 آنکه صراف گهر شد ننهد هرگز
 ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری

هیچ آزاده نشد بنده تن؛ پروین

هیچ پاکیزه نیالود دل و دامن

قدرخواهی؟ چو فلک باش بلند آرکان ۳۵
 روی بزمای چو گشتی گهر رخشان ۳۶
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان ۳۷
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان ۳۸
 کشته عشق بود زنده جاویدان ۳۹
 همه غواص نیارد گهر از عمان ۴۰
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان ۴۱
 علم نورست، نباید که شود پنهان ۴۲
 چه بدی برتری آدمی از حیوان ۴۳
 خشک خشک بدی همچو گل و ریحان ۴۴
 چه غم از پیرهن تنت بود خلقان ۴۵
 سحر با آنکه بود چون پسر عمران ۴۶
 چو شدی نوح، چه اندیشه ات از طوفان ۴۷
 بزن آبی و ز جانی شرری نشان ۴۸
 به یکی جامه، تن برهنه ای پوشان ۴۹
 خواجه دلکوفته گشت از بره بریان ۵۰
 شمع هم تا بسحرگاه بود مهمان ۵۱
 به پیشیزی نخرندش چو شود عریان ۵۲
 پرنیان باف و تو در کارگاه کتان ۵۳
 سنگ را با در شهوار بیک میزان ۵۴
 بامید ثمری کست ترا دهقان ۵۵

۵۶

- | | | |
|----|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | دزد تو شد این زمانه ریمن | آن به که نگردیش به پیرامن |
| ۲ | گر برتریت دهد فروتن شو | ور ایمنیت دهد مشو ایمن |
| ۳ | کشته است هماره خنجر گیتی | نه دوست شناختست نه دشمن |
| ۴ | امروز گذشت و نگذرد فردا | دی رفته و رفتنی بود بهمن |
| ۵ | بی نیش، عسل که خورد ازین کندو | بی خار که چید گل ازین گلشن |
| ۶ | این بیهنر آسیای گردنده | سائیده هزارها سر و گردن |
| ۷ | ایام بود چو شبروی چاک | یا همچو یکی سیاه دل رهن |
| ۸ | ما را ببرند بی گمان روری | زین کهنه سرای بی در و روزن |
| ۹ | روغن بچراغ جان ز عالم افزای | کم نور بود چراغ کم روغن |
| ۱۰ | از گندم و گاه خویش آگه باش | تو خرمی و سپهر پرویزن |
| ۱۱ | خواهی که نه تلخ باشدت حاصل | در مزرعه تخم تلخ میرا کن |
| ۱۲ | هنگام زراعت آنچه کشتستی | آنت برسد بموسم خرم |
| ۱۳ | گر سوئی تو دیو نفس ره یابد | تاریک نمایدت دل روشن |
| ۱۴ | بی شبهه فرشته آهرمن گردد | چندی چو شود رفیق آهریمن |
| ۱۵ | ابلیس فروخت زرق و با خود گفت | زین بیش چه میتوان خرید ازمن |
| ۱۶ | زین باغ که باغبانیش کردی | جز خار ترا چه ماند در دامن |
| ۱۷ | مرغان ترا همی کشد روبه | شمیان ترا همی برد رهن |
| ۱۸ | تا پای بود، ره ادب میرو | تا دست بود، در هنر میزن |
| ۱۹ | بک حامه بخر که روح را شاید | بس دیبه خریدی و خر آدکن |
| ۲۰ | مرجان خرد ر بحر جان آور | مینای دل از شراب عقل آکن |
| ۲۱ | بی دست چه زور بود بازو را | بی گاو چه کار کرد گاو آهن |

- از چاهِ دروغ و ذل و بدنامی
باید ز سر این غرور را راندن
کس شمع نسوخت زین فروزینه
خواهی که نیفکنند در دامت
در دفترِ نفس درسها خواندی
گرمست هنوز کوره هستی
جز باد نبیختیم در غربال
جان گوهر و جسم معدنست آنرا
گر کج روشی برستی بگرانی
از پرده عنکبوت عبرت گیر
- باید به طنباب راستی رستن
باید ز دل این غبار را رُفتن
کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
دیوان وجود را به دام افکن
در مکتبِ مردمی شدی کُودن
سرد از چه زیمِ مُشت بر آهن
جز آب نکوفتیم در هاون
روزی ببرند گوهر از معدن
آئینه راستگوی را مشکن
بر بام و در وجود تازی تن

۳۳

- دگر باره شد از تاراج بهمن
پریرویان ز طرفِ مرغزاران
خزان کرد آنچنان آشوب برپای
ز بس گردید هر دم تیره آبری
هوا مسموم شد چون نیش کُردم
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
سترده شد فروغِ رویِ نسرين
پیاغ افتاد عالم سوز برقی
خسک در خانه گُل جست راحت
سختی گشت همچون سنگِ خارا
سیه بادی چو بر آفتِ سمومی
- تهی از سبزه و گلِ راغ و گلشن
همه یکباره برچیدند دامن
که هنگام جدل شمشیرِ قارن
حجابِ چهره خورشیدِ روشن
جهان تاریک شد چون چاهِ بیژن
سقایق در غمِ گلِ کردِ شیون
پَریشان گشت چمنِ زلفِ سیوسن
بیکدام باغان را سوخت خرمن
زغن در جای بلبَل کرد مسکن
پیاغ آن فرشِ همچون خَرّادکن
گرفت اندر چمن ناگه وزیدن

- | | | |
|----|--------------------------------|------------------------------|
| ۱۲ | به بیباکی یسان مردم مست | به بدکاری بکردار هر یمن |
| ۱۳ | شهان را تاج زر پر بود از سر | بتان را پیرهن بدرید بر تن |
| ۱۴ | تو گوئی فتنه‌ای بد روح فرسا | تو گوئی تیشه‌ای بد بیخ بر کن |
| ۱۵ | زیای افکند بس سرو سهی را | بیک نیرو چو دیو مردم افکن |
| ۱۶ | بهر سوئی، فسرده شاخ و برگ | پیرتابید چون سنگ فلاخن |
| ۱۷ | کسی برخیره جز گردون گردان | نشد با دوستدار خویش دشمن |
| ۱۸ | به پستی گشت بس همت بلند | چنان اسفندیار و چون تهمتن |
| ۱۹ | نمود آنقدر خوف اندر دل کوه | که تا یاقوت شد سنگی بمعدن |
| ۲۰ | در آغوش زمی بنهفت سیار | سر و بازو و چشم و دست و گردن |
| ۲۱ | در این ناورد گاه آن به که پوشی | ز دانش مغفر و از صبر جوشن |
| ۲۲ | چگونه بر من و تو رام گردد | چو رام کس نگشت این چرخ توشن |
| ۲۳ | مرو فارغ که نبود رفتگان را | دگر باره امید باز گشتن |
| ۲۴ | مشو دلبسته هستی که دوران | هر آنرا زاد، زاد از بهر گشتن |
| ۲۵ | بغیر از گلشن تحقیق، پروین | چه باغی از خزان بودست ایمن |

۳۴

- | | | |
|---|--------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | پرده کس نشد این پرده میناگون | زشتروئی چه کند آینه گردون |
| ۲ | نام را ننگ یکشت و تو شدی بدنام | وام را نفس گرفت و تو شدی مادیون |
| ۳ | تو درین نیلیری طشت، چو بندیشی | چو یکی جامه شوخی و قضا صابون |
| ۴ | گهری کا ز صدف آزو هوی بردی | شبهی بود که کردی چو گهر مخزون |
| ۵ | چندای نور، قرینی تو بدین ظلمت | چندای گنج، بخاک سیاهی مدفون |
| ۶ | کرد ای طائر وحشی که چنین رامت | چون بکنج قفس افکند قضایت، چون |
| ۷ | پدر آی از تن خاکی و بین آنکه | که چه تابنده گهر بود در آن مکنون |

مچر آزاده که گرت گشت درین مکن
چه شدی دوست برین دشمن بیرحمت
بهر سود آمدی اینجا و زیان کردی
پشته از چو خم کرد روان را پشت
شبروان فلک از پای در آرندت
بر حذر باش ازین آژدر بی پروا
دهر برجاست ، تو ناگاه شوی زان گم
رفت میباید و زین آمدن و رفتن
توشه ای گیر که بس دور بود منزل
تو چنین گمره و یاران همه در مقصد
عامل سود گر نفس مکن خود را
آنچه مقسوم شد از کار که قسمت
دی و فردات خیالست و هوس ، پروین

۳۵

مخور آسوده که زهرست درین معجون ۸
چه شدی خیره برین منظر بو قلمون ۹
کرد سوداگر آیام ترا مغبون ۱۰
به چه کار آیدت این قد خوش موزون ۱۱
از گلیم خود اگر پای نهی بیرون ۱۲
که نیندیشد از افسونگر و از افسون ۱۳
چرخ برپاست ، تو یکروز شوی وارون ۱۴
نشد آگاه نه ارسطو و نه افلاطون ۱۵
شمعی افروز که بس تیره بود هامون ۱۶
تو چنین غرقه و دریا ز درر مشحون ۱۷
تا که هر دم نشود کار تو دیگر گون ۱۸
دگر آنرا نتوان کرد کم و افزون ۱۹
اگر ت فکرت و رائیست ، بکوش اکنون ۲۰

گرت ایدوست بود دیده روشن بین
نه بتائیت به اسفندمه و بهمن
پی اعدام تو زین آینه گون ایوان
فلک ایدوست به شطرنج همی ماند
دل به سو کند دروغش نتوان بستن
به گذرگاه تو آیام بود رهزن
بر بود است ز دارا و ز اسکندر
ندهد هیچ کسی نسبت طاوسی

بجهان گذران تکیه مکن چندین ۱
نه نباتی است به شهریور و فروردین ۲
صبح کافور فشان آید و شب مشکین ۳
که زمانیت کند مات و گهی فرزین ۴
که بهر لحظه دگر گونه کند آئین ۵
چه همی بار خود از چهل کنی سنگین ۶
مهر سیمین کم و مه کله زرین ۷
به شغالی که دم زشت کند رنگین ۸

- ۹ چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ
- ۱۰ ز کمان قدر آن تیر که بگریزد
- ۱۱ همه خون دل خلق است درین ساغر
- ۱۲ خال خور دست بسی گلرخ و سرین تن
- ۱۳ مروای پیشرو قافله زین صحرا
- ۱۴ دل خود بینت بیازرد چنان کژدم
- ۱۵ روز بگذشت ز خواب سحری بگذر
- ۱۶ به چمنزار دو ای خوش خط و خال آهو
- ۱۷ بچه امید درین کوه کنی خارا

۳۶

- که به پرواز گه تست قضا شاهین
- کشدت گرچه سرایای شوی روئین
- که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
- که همی روید از آن سرو و گل و سرین
- که نیامد خبر از قافله پیشین
- تن خاکیت بیلعید چنان تنین
- کاروان رفت رهی گیر و برو منشین
- به سموات شو ای طایر علین
- چو تو کشتست بسی کوهکن این شیرین

- ۱ تو بلند آوازه بودی ، ای روان
- ۲ صحبت تن تا توانست از تو کاست
- ۳ بسکه دیگر گونه گشت آئین تن
- ۴ جای آفسون کردن مار هوی
- ۵ اندرون دل چو روشن شد ز تو
- ۶ آخر ککارت بدزدید آسمان
- ۷ با همه کار آگهی و زیر کی
- ۸ درس از آموختی و ره زدی
- ۹ نور بودی ، نار پندارت یکشت
- ۱۰ گنج امکانی و دل گنجور تست
- ۱۱ ملک آزادی چه نقصانت رساند
- ۱۲ هر چه بود آئینه روی تو بود

- ۱ با تن دون یار گشتی دون شدی
- ۲ تو چنان پنداشتی کافزون شدی
- ۳ دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
- ۴ زین فسونسازی تو خود آفسون شدی
- ۵ شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
- ۶ این کلاغ دزد را صابون شدی
- ۷ اندرین سوداگری مغبون شدی
- ۸ وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
- ۹ بیش از این چون بودی ، اکنون چون شدی
- ۱۰ در تن ویرانه زان مدفون شدی
- ۱۱ کامدی در حصن تن مسجون شدی
- ۱۲ نقش خود را دیدی و مفتون شدی

- ۱۳ که ز طوفان قضا وارون شدی
- ۱۴ بسکه خون خوردی در آخر خون شدی
- ۱۵ بی سبب از آندُش محزون شدی
- ۱۶ جویباری بودی و جیحون شدی
- ۱۷ خیره زین گوهر چرا مشحون شدی

زورقی بودی بدریای وجود
ای دل خرد ، از درشتیهای دهر
زندگی خواب و خیالی بیش نیست
کنده شد بنیادها ز امواج تو
بی خریدار است اشک ، ای کان چشم

۳۷

گردون نرهد ز تندرفتاری
از گرگ چه آمدست جز گرگی
بس بی بصری ، اگر چه بینائی
تو غافلی و سپهر گردان را
تو گندم آسیای گردونی
معماری عقل چون نپذیرفتی
سوداگر دُر شاهوارستی
زنهار ، مخواه از جهان زنهار
پرگار زمانه بر تو میگردد
یکچند شوی بخواب چون مستان
آید که درگذشتنت ناچار
رفتند بچابکی سبکباران
کردار بد تو گشت زنگارش
از لقمه تن بگاه تا روزی

- ۱ گیتی نهد ز سر سیه کاری
- ۲ وز مار چه خاستست جز ماری
- ۳ بس بیخبری ، اگر چه هشپاری
- ۴ فارغ ز فسون و فتنه پنداری
- ۵ گر یکمن و گر هزار خرواری
- ۶ در ملک تو جهل کرد معماری
- ۷ خر مهره چرا کنی خریداری
- ۸ کاین سفله یکس نداد زنهار
- ۹ چون نقطه تو در حصار پرکاری
- ۱۰ ناگه برسد زمان بیداری
- ۱۱ خود بگذری ، آنچه هست بگذاری
- ۱۲ زین مرحله ، ای خوشا سبکباری
- ۱۳ آینه دل نبود زنگاری
- ۱۴ بر آتش آرزو دیگ مگذاری

۱۵ بشناس زیان ز سود ، تا وقتی
سرمایه بدست دزد نیاری

- ۱ سود خود را چه شماری که زیانکاری
- ۲ تو به خوابی، که چنین بیخبری از خود
- ۳ بال و پر چند زنی خیره، نمی بینی
- ۴ بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
- ۵ چیست این جسم که هر لحظه گشی بارش
- ۶ طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
- ۷ آهرمن را سخنان تو ترسانند
- ۸ بزبونی گرویدی و زبون گشتی
- ۹ دل و دین تو ر بودند و ندانستی
- ۱۰ غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
- ۱۱ ما ند آنکس که بجا نام نکو دارد
- ۱۲ تا که سرگشته این پست گذرگاهی
- ۱۳ دامن آلوده مکن، چونکه ز پاکانی
- ۱۴ جان تو پاک سپردست بتو ایزد
- ۱۵ وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
- ۱۶ سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی
- ۱۷ بود بازوت توانا و نکوشیدی
- ۱۸ چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
- ۱۹ کمتری جوی گر افزون طلبی، پروین
که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

ای شده سوخته آتش نعلانی
 دزد آیام گرفتست گریبان
 صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
 راه پر خار مغیلان و تو بی موزه
 ای بخود دیده چو شداد، خدا بین شو
 تو سلیمان شدن آموزی اگر دیوان
 تا یکی کودنی و مستی و خودرانی
 تو درین خاک سیه زر دل افروزی
 پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری
 عقل آموخت بهر کار گری کاری
 خود نمیدانی و از خلق نمیپرسی
 که برد بار تو امروز که مسکینی
 دست تقوی بگشا، پای هوی بر بند
 گهریهای حقیقت گهر خود را
 دیده خویش نهان بین کن و بین آنکه
 حیوان گشتن و تن پروری آسانست
 با خود جان خود آن به که بیمارانی
 با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
 نفس جوداد که گندم ز تو بستانند
 دشمنانند ترا زرق و فساد، اما
 تا زبون طامعی هیچ نمیارزی

دیوان پروین اعتصامی — قصائد.

۱ سالها کرده تباهی و هوسرانی
 ۲ بس کن این بیخودی و سربگریبانی
 ۳ یوسف مصر نگردد همه زندانی
 ۴ سهره بی توشه و شب تیره و بارانی
 ۵ جز خدا را نسزد رتبت یزدانی
 ۶ نتوانند زدن لایف سلیمانی
 ۷ تا یکی کودکی و بازی و نادانی
 ۸ تو درین دشت و چمن لاله نعمانی
 ۹ که بخندند چو بینند که گریانی
 ۱۰ او چو استاد شد و ما چو دبستانی
 ۱۱ فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
 ۱۲ که ترا نان دهد امروز که بی نانی
 ۱۳ تا بینند که از کرده پشیمانی
 ۱۴ نفروشد بدین هیچی و ارزانی
 ۱۵ دامهائی که نهادند به پنهانی
 ۱۶ روح پرورده کن از لقمه روحانی
 ۱۷ با هنر عیب خود آن به که بیوشانی
 ۱۸ آدمی را نبرد دیو به مهمانی
 ۱۹ به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
 ۲۰ به گمان تو که در حلقه یارانی
 ۲۱ تا اسیر هوسی هیچ نمیدانی

۴۲	خوشتتر از دولت جم، دولت درویشی	بہتر از قصر شہی، کلبہ دہقانی
۲۳	خانگی باشد اگر دزد، صد تدبیر	نتوان کرد از آن خانہ نگہبانی
۲۴	برو از ماہ فراگہ، در آفریزی	برو از مہر بیاموز درخشان
۲۵	پیش ز اغان مفکن گوہر بکداہ	پیش خربندہ مبر لعل بدخشان
۲۶	گر کہ ہم صحبت تو دیو نبودیستی	ز کہ آموختی این شیوہ شیطانی
۲۷	صمتی جوی کہ گویند نکو کاری	سخنی گوی کہ گویند سخندان
۲۸	بگذر از بحر و زفر عون، قوی مندیش	دہر دریا و تو چون موسی، عمرانی
۲۹	ازدہای طمع و گر گ، طبیعت را	گر یترسی، نتوانی کہ یترسی
۳۰	بفکن این لاشہ خونین، تو نہ ناہاری	بر کن این جامہ چر کین، تو نہ غریانی
۳۱	گر توانی، بہ دلی توش و توانی دہ	کہ مبادا رسد آفریز کہ نتوانی
۳۲	تخون دل چند خوری در دل سنگ، ای لعل	مشتربہاست برای گہر کانی
۳۳	گر چہ یونان و طن بس حکما بودست	نیست آگاہ ز حکمت ہمہ یونانی
۳۴	کلبہ ای را کہ نہ ورشی و نہ کالائیدیست	بر درش می نبود حاجت دربان
۳۵	زندہ با گفتن پندم نتوانی کرد	کہ تو خود نیز چو من کشتہ عصبانی
۳۶	کینہ میورزی و در دائرہ صدقی	رہزنی میکنی و در رہ ایمانی
۳۷	تا کی این خام فریبی، تو نہ یا جوجی	چند بلعیدن مردم، تو نہ تعبانی
۳۸	مقصد عافیت از گمشدگان پرسی	رو کہ برگمشدگان، خویش تو برہانی
۳۹	گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند	کہ شبانگاہ تو در مکمن، گر گانی
۴۰	گاہ از رنگرزان، خم تر ویری	گاہ بر پشت خر و سوسہ بالانی
۴۱	تشنہ خون خورد و تو خود بین بلب جوی	گر سنے مرد و تو گمرہ بسر جوانی
۴۲	دود و آہست بنائی کہ تو میسازی	چاہ راہست کتابی کہ تو میخوانی
۴۳	دیدہ بگشای، نہ اینست جہان بینی	کفر بس کن، نہ چنین است مسلمانی
۴۴	چو نہالست روان و تو کشاورزی	چو جہان نیست وجود و تو جہانبانی
۴۵	تو چراغی، ز چہ روہ منفس بادی	تو آمیدی، ز چہ ہمخانہ حرمانی

تو درین بزم، چو افروخته قندیلی
تو ز خود رفته و وادی شده پر آفت
تو رسیدن نتوانی مسکینان
فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
عاقبت کشته شمشیر مه و سالی
هوشیاری و شب و روز بمخانه
همچو برزبگر آفت زده محصولی
مار در لانه، ولی مور بافسوسی
دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
داستان کنده این چرخ کهن، هر چند
روز بر مسند پاکیزه انصافی
دست مسکین نگرفتی و توانائی
ظاهرست اینکه بدافتی چو آشوی بدخواه
دبو سیار بود در ره دل، پروین

تو درین قصر، چو آراسته ایوانی
تو بخواب اندر و کشتی شده طوفانی
که برفتار نه مانده اشانی
مگر امروز که در کشور امکانی
آخر کار شکار دی و آسانی
همدم درد کشان، همسر مستانی
همچو رزم آور غارت شده خفتانی
گرد در خانه، ولی گرد بمیدانی
رسد آنروز که بی باخن و دندانی
ناجوابنده تر از رستم دستانی
شام در خلوت آلوده دیوانی
میوه ای گرد نکردی و به ستانی
روشنست اینکه بر بجی جو بر بجانی
کوش تا سر ره راست نیبجانی

۴۰

اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی
هنر شد خواسته تمیز بازار و تو بازرگان
یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خود کامی
درین دریا بسی کشتی برفت و گشت ناپیدا
بچشم از معرفت نوری بیفزای، آرنه بیچشمی
یکس میسندرنجی کز برای خویش نپسندی
قناعت کن اگر در آرزوی گنج قارونی

فساد از دل فرو شوئی، غبار از جان بر افشانی
طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
اگر بادی وزد، ناگه گذارد رو بویرانی
ترا آندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
بجان از فضل و دانش جامه ای پوش آرنه بیجانی
بدوش کس منه باری که خود بردش نتوانی
گدای خویش باش از طالب ملک سلیمانی

- ۸ مَترس از جانفشانی گر طریق عشق میپوئی
- ۹ به نرد زندگانی مهردهای وقت و فرصت را
- ۱۰ تُرا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمیآید
- ۱۱ از آنرو میپذیری ژاژخائیهای شیطان را
- ۱۲ مَخوان جز در نِرمغان تا که از رفتار و گفتارت
- ۱۳ چه زنگی میتوان از دل ستردن با سیدرایی
- ۱۴ درین ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
- ۱۵ مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر برافرازی
- ۱۶ ز بدکاری قبا کردی و از تلبیس پیراهن
- ۱۷ همی کنندی در و دیوار بام قلعه جان را
- ۱۸ ز خود بینی سیه کردی دل بیغش، ز خود بینی
- ۱۹ چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
- ۲۰ چه میبافی پرند و پرنیان در دواکِ نخریسی
- ۲۱ عصارا آژدها بایست کردن، شعله را گلزار
- ۲۲ چرا تا زر و داروئیت هست از درد بخروشی
- ۲۳ چو زرع و خوشه داری، از چه معنی خوشه چینستی
- ۲۴ چه کوشی بهر يك گوهر بکان تیره هستی
- ۲۵ تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی
- ۲۶ بیابانیست تن، پُرسنگلاخ و ریگ سوزنده
- ۲۷ چو نورت تیر گیهارا منور کرد، خورشیدی
- ۲۸ خرابیهای جانرا با یکی تغییر معماری
- ۲۹ بنور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
- ۳۰ تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
- ۳ مکن خود را غبار از صرصر جهل و هوی و کن
- چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
- همه یکباره میبازی، نه میپرسی نه میدانی
- که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
- که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمیخوانی
- بداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
- چه کاری میتوان از پیش بردن با تن آسانی
- سمند خویش را هر جا که میخواهند میرانی
- مگو جز راستی، تا گوش آهریمن بیچانی
- بسی زبنده تر بود از قباي ننگ، عریانی
- یکی روزش نکردی چون نگهبانان نگهبانی
- ز نادانی در افتادی درین آتش، ز نادانی
- چرا از آفتاب علم چون خفاش پنهانی
- چه میخواهی درین تاریک شب زین تیه ظلمانی
- تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
- چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
- چو اسب و توشه داری، از چه اندر راه حیرانی
- تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
- تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
- سرایت میفریبد تا مقیم این بیابانی
- چو در دل پروراندی گل معنی، گلستانی
- خسارت های تن را با یکی تدبیر تاوانی
- به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
- تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
- درین جمعیت گمراه نیابی جز پریشانی

- همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 چو پتک آرزیردستانرا بکوبی و نیندیشی
 چو شمع حق برافروزند و هر پنهان شود پیدا
 عوامت دست میبوسند و تو پابند سالوسی
 ترا فرقان دبیرستان اخلاق و معالی شد
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه آزی
 بدانش نیستی نام آور و منعم بدیناری
 تو تصویر و هوی نقاش و خود کامی نگارستان
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رایی
 یلنگ اندر چراخور، یوزدر ره، گر گدر آغل
 قماش خود ندانم با چه تار و پود میبافی
 برای شستشوی جان زشوخ و ریم آرایش
 ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی
 روان ناشتا را کشت ناهاری و مسکینی
 بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 ز آرایش نداری باک تا عقلست معیارت
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 بغیر از درگاه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
 بصحرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 همی آهریمنان را بدسرت و پست مینامی
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 نکو کارت چرا دانند، بدرای و بداندیشی
 بتیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
- همی درهم کشی ابروی، چون گویند تعبانی
 رسد روزی که بینی چرخ پتکست و توسنسانی
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بیوشانی
 خواصت شیر میخوانند و تو از گربه ترسانی
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نباشد با تو دین انبار، تا انبار شیطانی
 بمعنی نیستی آزاده و عارف بعنوانی
 از آنرو که سپیدی، که سیاهی، گاه الوانی
 جز آهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوانست چوپانی
 نه زربفتی، نه دیبائی، نه کرباسی، نه کتانی
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اشنانی
 ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 تو که در پرسش آبی و گه در فکر تانی
 گران کردند سنگت تا نینداری که ارزانی
 سبکساری بینی تا درین فرخنده میزانی
 چرا مستی کنی و هوشیارانرا بخندانی
 بغیر از کوچه توفیق، در هر کو بجولانی
 گناه کیست چون هرگز نمینوشی و عطشانی
 ممکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 تو با این بدیسگالیها کجا بهتر ازیشانی
 اگر دیدی، چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی

دبیری و دبیر بی کتاب و خط و املائی
 ۵۷ کجا با تندباد زندگی دانی در افتادن
 ۵۸ درین گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
 هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
 تومسکین کار نسیم اندکی چون بیدارزانی
 همان به تا که بنشستی نهالی چند بنشانی

۴۱

۱	بسوز اندرین تیه، ای دل نهانی	مخواه از درخت جهان سایبانی
۲	سبکدانه در مزارع خود بیفشان	گراین برزگر میکند سرگرانی
۳	چو کار آگهان کار با یست کردن	چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
۴	زمانه به گنج تو تا چشم دارد	نیاموزدت شیوه پاسبانی
۵	سیاه و سفیدند اوراق هستی	یکی آنده و آن یکی شادمانی
۶	همه صید صیاد چرخیم روزی	برای که این دام میگسترانی
۷	ندوزد قباي تو این سفله درزی	یگرداندت سر به چیره زبانی
۸	چو شاگردی مکتب دیو کردی	بیایست لوح و کتابش بخوانی
۹	همه دیدنیها و دانستنیها	بین و بدان تا که روزی بدانی
۱۰	چرا توبه گرگ را میپذیری	چرا تحفه دیو را میستانی
۱۱	چو نیروی بازوت هست، ای توانا	بدرماندگان رحم کن تا توانی
۱۲	درین نیلگون نامه، ثبت است با هم	حساب توانائی و ناتوانی
۱۳	جوانا، بروز جوانی ز پیری	بیندیش کز پیر ناید جوانی
۱۴	روانی که ایند ترا رایگان داد	بگیرد یکی روز هم رایگانی
۱۵	چو کار تو ز امروز ماند بفردا	چه کاری کنی چون بفردا نمائی
۱۶	غرض کشتن ماست، و نه شب و روز	بخیره نکردد با هم تبانی
۱۷	بدزدد ز تو باز دهر این کبوتر	گوش پر ببندی و گر بر پرانی
۱۸	بود خوابهای تو بیکاه و سنگین	بود حمله های قضا ناگهانی

زبان را تو برداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ندارد ز کس رهن آرز پروا
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 ترا زوی کار تو شد چرخ اخضر
 بتدبیر، مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند
 ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
 همی گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 به در چشمه جان، شکسته سبویی
 بدو ک وجود آنچنان کار میکن
 دfine است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیند چرخ گردان
 درین دایره هر چه هستی پدید
 تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندر زمن، از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو نهار
 از آن روی بر نان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام چرخت بمیدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مهو سال چون کاروانیست خامش

۱۹ شگفتی است این گونه بازار گانی
 ۲۰ بدین ورطه خود را تو خود می کشانی
 ۲۱ ز بام اوفتد، گرش از در برانی
 ۲۲ تو خود نیز کالای دزد جهانی
 ۲۳ ز کردارها گه سنک، گه گرانی
 ۲۴ به تمیز، بیغ خرد را فسانی
 ۲۵ اگر پرده جهل را بر درانی
 ۲۶ ز گردابها خویش را وار هانی
 ۲۷ که چون بره، این گرگ میپرو رانی
 ۲۸ بسیجی کن اکنون که خود در میانی
 ۲۹ تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 ۳۰ به میخانه تن، ز دودی کشانی
 ۳۱ که سر رشته عقل را نگسلانی
 ۳۲ سفته است عمر و تو اش بادبانی
 ۳۳ میندار کار چشم گیتی نهانی
 ۳۴ درین آینه هر که هستی عیانی
 ۳۵ تو چون صوم این مار را در دهانی
 ۳۶ که بشنیده خویش را بشموانی
 ۳۷ بر این سفره بنیگر کرامینشانی
 ۳۸ که گر ناشتاییست نانش رسانی
 ۳۹ آنچه خوش میکنی دل که بسیار دانی
 ۴۰ کشد گر جیبانی و گر پهلوانی
 ۴۱ نو مانند تیری که اندر کمانی
 ۴۲ تو میکشد همراه این کاروانی

۴۲	حکایت 'کند رشته' کار گاهت	اگر دیبه ، گر بوریا ، گر کتانی
۴۴	'هنرها' گهرهای پاک وجودند	تو یکروز بحری و یکروز کانی
۴۵	نکو خانه ای ساختی ای کبوتر	ندیدی که با باز هم آشیانی
۴۶	بما چهل زان کرد دستان که هرگز	نکردیم با عقل همداستانی
۴۷	بر آنست دیو هوی 'تا سوزی	تو نیز از سیه روز گاری بر آنی
۴۸	در این باغ دلکش که گیتیش نامست	قضا و قدر میکند باغبانی
۴۹	یگلزار ، 'گل یک نفس بود مهمان	فلک زود رنجید از میزبانی
۵۰	بیا تا خرامیم سوی گلستان	بنظاره دولت بوستانی
۵۱	سحر ابر آذاری آمد ز دریا	بطرف چمن کرد گوهر فشانی
۵۲	زمین از صفای ریاحین آلودان	زند طعنه بر نقش آرژنگ مانی
۵۳	نهاده بسر تر گس از زر کلاهی	ببر کرده پیراهن پرنیانی
۵۴	ازین کوچسکه کوچ بایست کردن	که کردست بر روی پل زندگانی
۵۵	قفس بشکن ای روح ، پرواز میکن	چرا پایبند اندرین خاکدانی
۵۶	'همائی تو و سدره ات آشیانست	مکن خیره بر کرکسان میهمانی
۵۷	دلبران گرفتند آقطار عالم	بشمشیر هندی و تیغ یمانی
۵۸	از آن نامداران و گردنفران	نشانی نماندست جز بی نشانی
۵۹	بین تاجه کردست گردون گردان	به جمشید و طهمورث باستانی
۶۰	گشوده دهان طاق کسری و گوید	چه شد تاج و تخت انوشیروانی
۶۱	چنین است رسم و ره دهر ، پروین	
	بدیشگونه شد گردش آسمانی	

همی با عقل در چون و چرائی
همی کار تو کار ناستوده است
گرفتار عقاب آرزوئی
کمین گاه پانگ است این چراگاه
سرانجام ، ازدهای تست گیتی
ازو بیگانه شو ، کاین آشنا کش
جهان همچون درختست و تو بارش
ازین دریای بی کمنه و کرانه
ز تیر آموز اکنون راستکاری
بترك حرص گوی و پارسا شو
چه حاصل از سر بی فکر و ورای

همی یوینده در راه خطائی
همی کردار بد را میستائی
اسیر پیچۀ باز هوائی
تو همچون بره غافل در چرائی
اتو آخر طعمه این ازدهائی
ندارد هیچ پاسبان آشنائی
بیفتی چون در آن دیری بیائی
نخواهی یافتن هرگز رهائی
که مانند کمان فردا دوتائی
که خوش نبود طمع با پارسائی
بچه سود از دیده بی روشنائی

نهنگ ناستا شد نفس پروین
بباید کشتنش از ناستائی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Srinagar-190006

2174

شواہد

و تمیلات و مقطعات

۴۳ - آتش دل

- ۱ لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
- ۲ بنفشه مُرده نوزور میدهد ما را
- ۳ بجز رخ تو که زینب و فرش زخون دل است
- ۴ جواب داد که من نیز صاحب هنرم
- ۵ میان آتشم و هیچکد همسوزم
- ۶ علامت خطر است این قبای خون آلود
- ۷ بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
- ۸ خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
- ۹ از آن زمانه یما ایستادگی آموخت
- ۱۰ یکی نظر به گل آفکند و دیگری بگیاه
- ۱۱ نه هر نسیم که اینجاست بر تو میگذرد
- ۱۲ میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
- ۱۳ تو غرق سیم و زرو من زخون دل رنگین
- ۱۴ ز آب چشمه و باران نمیشود خاموش
- ۱۵ هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
- ۱۶ گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
- ۱۷ تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
- ۱۸ از آن دراز نکردم سخن درین معنی
- ۱۹ خوش آنکه نام نکوئی بیاد گار گذاشت
- ۲۰

کسیکه در طلب نام نیک رنج کشید

اگر چه نام و نشانیش نیست، نامور است

۴۴ - آرزوها

- | | | | |
|----|--------------------------------------|----|---------------------------------------|
| ۱ | دل نهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن | ۱ | ای خوشا مستانه سر دریای دلبر داشتن |
| ۲ | پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن | ۲ | نزد شاهین محبت بنی پر و بال آمدن |
| ۳ | تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن | ۳ | سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن |
| ۴ | دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن | ۴ | آشک را چون اعل پروردن بخوناب جگر |
| ۵ | هر کجا ناراست خود را چون سمندر داشتن | ۵ | هر کجا نوراست چون پروانه خود را باختن |
| ۶ | زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن | ۶ | آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل |
| ۷ | عقل را مانند غواصان ، شناور داشتن | ۷ | از برای سود ، در دریای بی پایان علم |
| ۸ | چشم دل را با چراغ جان منور داشتن | ۸ | گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن |
| ۹ | عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن | ۹ | در گلستان هنر چون نخل بودن بارور |
| ۱۰ | علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن | ۱۰ | از مس دل ساختن بادست دانش زرناب |
| ۱۱ | چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن | ۱۱ | همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن |

۴۵ - آرزوها

- | | | | |
|---|-------------------------------------|---|---------------------------------------|
| ۱ | مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن | ۱ | ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن |
| ۲ | گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن | ۲ | دیشه ها بی کار گاه و دوک و جولا بافتن |
| ۳ | دیو بستن ، قدرت دست سلیمان داشتن | ۳ | بنده فرمان خود کردن همه آفاق را |
| ۴ | در ره سیل قضا ، بنیاد و بنیان داشتن | ۴ | در ده ویران دل ، اقلیم دانش ساختن |
| ۵ | آشک را مانند مروارید غلطان داشتن | ۵ | دیده را دریا نمودن ، مردمک را غوصگر |
| ۶ | ملک دهقانی خریدن ، کار دهقان داشتن | ۶ | از تکلف دور گشتن ، ساده و خوش زیستن |
| ۷ | وقت حاصل خرمن خود را بدامن داشتن | ۷ | رنجبر بودن ، ولی در کشتزار خویشتن |

- | | | |
|----|-------------------------------------|-----------------------------------|
| ۸۰ | روز را با کشت و زرع و شخم آوردن بشب | شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن |
| ۹ | سربلندی خواستن در عین پستی، ذره وار | آرزوی محبت خورشید رخشان داشتن |

۴۶ - آرزوها

- | | | |
|---|--|------------------------------------|
| ۱ | ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن | رویی مانند پری از خلق پنهان داشتن |
| ۲ | همچو عیسی بی پروایی بال بر گردون شدن | همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن |
| ۳ | کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح | دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن |
| ۴ | در هجوم ترکتازان و کمانداران عشق | سینه‌ای آمادگی بهر تیر باران داشتن |
| ۵ | روشنی دادن دل تاریک را با نور علم | در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن |
| ۶ | همچو پاکان، گنج در گنج قناعت یافتن | مور قانع بودن و ملک سلیمان داشتن |

۴۷ - آرزوها

- | | | |
|---|-------------------------------------|---|
| ۱ | ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن | تیرگیها را ازین اقلیم بیرون داشتن |
| ۲ | همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک | گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن |
| ۳ | پاک کردن خویش را ز الودگیهای زمین | خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن |
| ۴ | عقل را بازارگان کردن بی بازار وجود | نفس را بردن بدین بازار و مغبون داشتن |
| ۵ | بی حضور کیمیا، از هر مسی زر ساختن | بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن |
| ۶ | گشتن اندر کان معنی گوهری عالم فروز | هر زمانی پرتو و تابانی دگرگون داشتن |
| ۷ | عقل و علم و هوش را با یکدگر آمیختن | جان و دل را زنده زین جانیخش معجون داشتن |
| ۸ | چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان | شاخه‌های خرد خویش از بار، وارون داشتن |
| ۹ | هر کجا دیوست، آنجا تور یزدانی شدن | هر کجا مار است، آنجا حکم افسون داشتن |

۴۸ - آرزوها

- | | |
|-------------------------------------|--|
| ۱ نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن | ای خوش اندر گنج دل ز ر معانی داشتن |
| ۲ علم را سرمایه بازار گانی داشتن | عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن |
| ۳ وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن | گشتن اندر باغ جان هر لحظه ای رنگین گلی |
| ۴ جان بتن تنها برای جانفیشانی داشتن | دل برای مهربانی پروراندن لاجرم |
| ۵ با عجز روزگار ناتوانی داشتن | ناتوانی را به لطفی خاطر آوردن بدست |
| ۶ پیوستی از دولت نوشیروانی داشتن | در مدائن میهمان جغد گشتن یکشب |
| ۷ گفتگو با طائران بوستانی داشتن | صدای بی پر بودن و از روزن بام قفسه |

۴۹ - آرزوی پرواز

- | | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱ بجزئت کرد دوری بال و پر باز | کیوتر بچه ای با شوق پرواز |
| ۲ گذشت از بامکی بر جو کناری | پرید از شاخکی بر شاخساری |
| ۳ شدش گیتی به ریش چشم تاریک | نمودش بسکه دور آن راه نزدیک |
| ۴ ز رنج خستگی درمأنده در راه | ز وحشت سست شد بر جای ناگاه |
| ۵ گاه از تشویش سر در زیر پر کرد | گاه از اندیشه بر هر سو نظر کرد |
| ۶ نه اش نیروی زان ره باز گشتن | نه فکرش با قضا دمیاز گشتن |
| ۷ نه راه لانه دانستی کدامست | نه گفتی کان حوادث را چه نامست |
| ۸ نه از خواب خوشی نام و نشانی | نه چون هر شب حدیث آب و دانی |
| ۹ ز شاخ مادری آواز در داد | فتاد از پای کرد از عجز و ریاد |
| ۱۰ چنین افتند مستان از بلندی | کزینسان است رستم خود پسندی |

بدین خردی نیاید از تو کاری	۱۱
ترا پرواز بس رودست و دشوار	۱۲
بیاموزندت این جرئت مه و سال	۱۳
هنوزت دل ضعیف و جثه خرد است	۱۴
هنوزت نیست پای برزن و بام	۱۵
هنوزت آنده بند و قفس نیست	۱۶
نگردد پخته کس با فکر خامی	۱۷
ترا توش هنر میباید اندوخت	۱۸
بیاید هر دو پا محکم نهادن	۱۹
پریدن بی پر تدبیر، مستی است	۲۰
به پستی در، دچار گیر و داریم	۲۱
من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج	۲۲
تو هم روزی روی زین خانه بیرون	۲۳
از این آرامگه وقتی کنی یاد	۲۴
نه ای تا زاشیان امن دلتنگ	۲۵
مرا در دامها بسیار بستند	۲۶
گاه از دیوار سنگ آمد، گاه از در	۲۷
نگشت آسایشم يك لحظه دمساز	۲۸
هجوم فتنه های آسمانی	۲۹
نگردد شاخک بی بن برومند	۳۰
ز تو سعی و عمل باید، ز من پند	

۵۰ - آرزوی مادر

- جهان‌دیده کشاورزی بدشتی
 بوقت غله ، خرمن توده کردی
 ستمها میکشید از باد و از خاک
 جفا از آب و گل میدید بسیار
 سخنها داشت با هر خاک و بادی
 سحر گاهی هوا شد سرد زانسان
 پدید آورد خاشاک کی و خاری
 نهاد آن هیمه را نزدیک خرمن
 چو آتش دود کرد و شعله سرداد
 که ای برداشته سودا ز یکی شصت
 شاید کاتش اینجا بر فروزی
 بسوزد گر کسی این آشیانرا
 اگر برقی بما زین آذر افتد
 بسی جستم شوق از حلقه و بند
 هنوز آنساعت فرخنده دور است
 ترا زین شاخ آنکو داد باری
 بهر گامی که پوئی کاجوئیست
 توایی بخش ، جان ناتوان را
 که بیم ناتوانیهاست جان را
- ۱ بعمری داشتی زرعی و کشتی
 ۲ دل از تیمار کار آسوده کردی
 ۳ که تا از گاه میشد گندمش پاک
 ۴ که تا يك روز می‌انباشت انبار
 ۵ بهنگام شیاری و حصادی
 ۶ که از سرما بخود لرزید دهقان
 ۷ شکست از تالك پیری شاخساری
 ۸ فروزینه زد ، آتش کرد روشن
 ۹ بناگه طائری آواز در داد
 ۱۰ درین خرمن مراهم حاصلی هست
 ۱۱ مبادا خانمانی را بسوزی
 ۱۲ چنان دانم که میسوزد جهانرا
 ۱۳ حساب ما برون زین دفتر افتد
 ۱۴ که خواهم داشت روزی مرغکی چند
 ۱۵ هنوز این لانه بی بانگ سرور است
 ۱۶ مرا آموخت شوق انتظاری
 ۱۷ نهفته ، هر دلی را آرزوئیست
 ۱۸

۵۱ - آسایش بُزرگان

۱	شنتده اید که آسایش بُزرگان چیست	برای خاطر بیچارگان نیاسودن
۲	بکاخ دهر که آسایش است بُنیادش	مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
۳	همی ز عادت و کردار زشت کم کردن	هماره بر صفت و خوی نیک افزودن
۴	ز بهر بیهده از راستی بری نشدن	برای خدمت تن، روح را نفرسودن
۵	برون شدن ز خرابات زندگی هشیار	ز خود نرفتن و پیمانهای نیمودن
۶	رهی که گمر هیش در پی است نسپردن	در یکبه فتنه اش اندر پس است نگشودن

۵۲ - آشیان ویران

۱	از ساحت پاك آشیانی	مرغی پیرید سوی گلزار
۲	در فکرت نوشی و توانی	افتاد بسی و جست بسیار
۳	رفت از چمتی به بوستانی	بر هر گل و میوه، سود منقار
۴	تا خفت ز خستگی زمانی	یغما گر دهر گشت بیدار
۵	تیری بجهد از کمانی	چون برق جهان ز آبر آزار
۶	گردید نثرند خاطری شاد	
۷	چون بال و پرش تپید در خون	از یاد برون شدش پیریدن
۸	افتاد ز گیر و دار گردون	نومید ز آشیان رسیدن
۹	از پر سر خویش کرد بیرون	نالید ز درد سر کشیدن
۱۰	دانست که نیست دشت و هامون	شایسته فارغ آرمیدن
۱۱	شد چهره زندگی دگرگون	در دیده نما ند تاب دیدن
۱۲	مانا که دل از تپیدن افتاد	

- ۱۳ مجروح ز رنج زنگی دست از قلب بریده گشت شریان
- ۱۴ ✓ آن بال و پر لطیف بشکست وان سینۀ خرد خست پیکان
- ۱۵ صیاد سیه دل از کمین جست تا صید ضعیف گشت بیجان
- ۱۶ در پهلوی آن فتاده بنشست آلوده بخون مرغ دامن
- ۱۷ بنهاد به پشتواره و بست آمدسوی خانه شامگاهان
- ۱۸ وان صید بدست کودکان داد
- ۱۹ چون صبح دمید مرغکی خرد افتاد ز آشیانه در جر
- ۲۰ چون دانه بیافت خون دل خورد تقدیر پرش یکمند یکسر
- ۲۱ شاهین حوادثش فرو برد نشنید حدیث مهر مادر
- ۲۲ دور فلکش بهیچ نشمرد نفکند گشیش سایه بر سر
- ۲۳ نادیده سپهر زندگی، مرد پرواز نکرد، سوختش پر
- ۲۴ زفت آن هوس و امید بر باد
- ۲۵ آمد شب و تیره گشت لانه وان رفته نیامد از سفر باز
- ۲۶ ✓ کوشید فسونگر زمانه کار پرده برون نیفتد این راز
- ۲۷ طفلان بخیال آب و دانه خفتند و نخاست دیگر آواز
- ۲۸ از بامک آن بلند خانه کس روز عمل نکرد پرواز
- ۲۹ یکباره برفت از میانه آن شادی و شوق و نعمت و ناز
- ۳۰ ران گمشدگان نکرد کس یاد
- ۳۱ ان مسکن خوره پاک ایمن خالی و خراب ماند فرجام
- ۳۲ افتاد گلش ز سقف و روزن خار و خشکش بر یخت از بام
- ۳۳ آرامگهی نه بهر خفتن بامی نه برای سیر و آرام
- ۳۴ باد شد آن ینای روشن نابود شد آن نشانه و نام
- ۳۵ از گردش روزگار توسن وز بدسری سپهر و اجرام
- ۳۶ دیگر نشد آن خرابی آباد

۳۷	شد ساقی چرخ پیر خرسند	پُر دید ز خون چوساگری را
۳۸	دستی سر راه دامی افکند	پیچاند به رشته‌ای سری را
۳۹	جمعیت ایمنی پراگند	شیرازه درید دفتری را
۴۰	با تیشه ظلم ریشه‌ای کند	بر بست ز فتنه‌ای دری را
۴۱	خون ریخت بکام کودکی چند	برچید بساط مادری را
۴۲		فرزند مگر نداشت صیاد

۵۳ - آئین آینه

۱	وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای	کارخ افلك چه كجرو و گیتی چه بُنیدخوست
۲	ما را زمانه رنج‌کش و تیره‌روز کرد	خرم کسی که همچو تواس طالعی نکوست
۳	هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی	ما شانه میکشیم بهر جا که تار مگوست
۴	از تیرگی و پیچ و خم راههای ما	در تابو حلقه و سر هر زلف گفتگو است
۵	با آنکه ما جفای بُتان بیشتر بریم	مشتاق روی تُست هر آنکس که خوبروست
۶	گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد	هر چند دل فرید و رو خوش کند عدوست
۷	در پیش روی خلق بما جا دهند از انك	ما را هر آنچه از بدونیکست روبروست
۸	خاری بطعنه گفت چه حاصل ز بوور نگ	خندید گل که هر چه همراهت رنگ و بوست
۹	چون شانه، عیب خلق مکن موبم و عیان	در پشت سر نهند کسی را که عیبجوست
۱۰	ز انکس که نام خلق بگفتار زشت کشت	دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
۱۱	ز انکشت آرز، دامن تفوی سیه مکن	این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
۱۲	از مهر دوستان ریاکار خوشتر است	دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
۱۳	آن کیمیا که میطلبی، یاری کدل است	دردا که هیچ‌گاه نتوان یافت، آرزوست

۱۴ پروین، نشان دوست درستی و راستی است

هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

۵۴ - احسان بی ثمر

- | | | |
|---|-----------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | بازید آب بر گل پرمردای و گفت | کاز قطره بهر گوش تو آویزه ساختم |
| ۲ | از بهر شستن رخ پاکیزه ات ز گرد | بگرفتم آب پاک ز دریا و تاختم |
| ۳ | خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا | رخساره ای نماند ز گرما گداختم |
| ۴ | ناسازگاری از فلک آمد، و گر نه من | با خاک خوی کردم و با خار ساختم |
| ۵ | نخواخت هیچگاه مرا، گرچه بیدریغ | هر زیر و بم که گفت قضا، من نخواختم |
| ۶ | تا خیمه وجود من آفراشت بخت گفت | کاز بهر واژگون شدنش بر فراختم |
| ۷ | دیگر ز نرد هستیم اُمید بُرد نیست | کاز طاق و جفت، آنچه مرا بود باختم |
| ۸ | منظور و مقصدی نشناسد بجز جفا | من با یکی نظاره، جهان را شناختم |

۵۵ - ارزش گوهر

- | | | |
|---|------------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | مرغی نهاد روی بیابغی ز خرمنی | ناگاه دید دانه اعلی به روزنی |
| ۲ | پنداشت چینه ایست، بچالا کیش رُبود | آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی |
| ۳ | چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت | زینسانش آزمود؛ چه نیک آزمودنی |
| ۴ | خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم | روزی باین شکاف فتادم ز گردنی |
| ۵ | چون من نکردم جلوه گری هیچ شاهی | چون من نیروورانده گهر هیچ معدنی |
| ۶ | مارا فکند حادثای، ورنه هیچگاه | گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی |
| ۷ | با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی | بینی هزار جلوه بنظاره کردنی |
| ۸ | در چهره ام بین چه خوشیها و تابهاست | افتاده و زبون شدم از اوفتادنی |
| ۹ | خندید مرغ و گفت که باین فروغ و رنگ | بفروشت اگر بخرد کس، به ارزنی |

- | | |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| آن کونداشت وقت نگه، چشم روشنی | ۱۰ چون فرق در و دانه تواند شناختن |
| درس آدیب را چکند طفل کودنی | ۱۱ در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک |
| دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی | ۱۲ اهل مجاز را ز حقیقت چه آگهیست |
| خفاش را بدیده چه دشتی، چه گلشنی | ۱۳ آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن |
| عاقل نخواست پا کی جان خوش از تنی | ۱۴ دانا نجست پرتو گوهر ز مهرهای |
- ۱۵
- پروین، چگونه جامه تواند برید و دوخت
آنکس که نخ نکرده بیک عمر سوزنی

۵۶ - از يك غزل

- | | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت | ۱ بیروی دوست، دوش شب ما سحر نداشت |
| ماه از حصار چرخ، سر باختن نداشت | ۲ مهر بلند، چهره ز خاور نمینمود |
| فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت | ۳ آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک |
| آنکه که او ز کالبدی بیشتر نداشت | ۴ دانی که نوشداروی سهراب کی رسید |
| بار دگر امید رهائی مگر نداشت | ۵ دی، بلبل گلی ز قفس دید و جانفشاند |
| این صید تیره روز مگر بال و پر نداشت | ۶ بال و پری نزد چو بدام اندر افتاد |
| میدید شعله در سر و پروای سر نداشت | ۷ پروانه جز بشوق در آتش نمیگذاخت |
| کز جهل و عجب، گوش به پندیدر نداشت | ۸ بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر |
| در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت | ۹ خرمن نکرده توده کسی موسم درو |
- ۱۰
- من آشك خویش را چو گهر پرورانده ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

۵۷ - آشك یتیم .

۱	فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست	روزی گذشت پادشهی از گذر گهی
۲	کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست	پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
۳	پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست	آن يك جواب داد چه دایم ما که چیست
۴	این آشك دیده من و خون دل شماست	زد يك رفت پیرزنی کوژ پشت و گفت
۵	این گرگ سالهاست که با گله آشناست	ما را به رخت و چوب شبانی فریفته است
۶	آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست	آن پارسا که ده خرد و ملك، رهن است
۷	تابنگری که روشنی گوهر از کجاست	بر قطره سرشك یتیمان نظاره کن
۸	کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست	پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود

۵۸ - امروز و فردا .

۱	که مرا از تو تمنائی هست	بلبل آهسته به گل گفت شبی
۲	گر ترا نیز چنین رائی هست	من به پیوند تو يك رای شدم
۳	تا ببینی چه تماشائی هست	گفت فردا به گلستان باز آی
۴	هر طرف چهره زیبائی هست	گر که منظور تو زیبائی ماست
۵	همه جا شاهد رعنائی هست	یا بهر جا که نهی برگ گلست
۶	چمن و جوی مصفائی هست	باغبانان همگی بیدارند
۷	همه جا ساغر و صهبائی هست	قدح از لاله بگیرد نرگس
۸	نه ز زاغ و زغن آوائی هست	نه ز مرغان چمن گمشده ایست
۹	نه یگلشن آئر پائی هست	نه ز گلچین حوادث خبری است

- | | | |
|--------------------------|----|---------------------------|
| هیچکس را سر بدخوئی نیست | ۱۰ | همه را میل مدارائی هست |
| گفت رازی که بهان است بین | ۱۱ | اگر دیده بینائی هست |
| هم از امروز سخن باید گفت | ۱۲ | که خبر داشت که فردائی هست |

۵۹ — امید و نومیدی

- | | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| ۱ به نومیدی، سحر که گفت امید | که کس ناسازگاری چون تو نشنید |
| ۲ بهر سو دست شوقی بود بستی | بهر جا خاطری دیدی شکستی |
| ۳ کشیدی بر در هر دل سپاهی | ز سوزی، ناله‌ای، آشکی و آهی |
| ۴ زبونی هر چه هست و بود از تست | بساط دیده آشك آلود از تست |
| ۵ بس است این کار بی تدبیر کردن | جوانان را بحسرت پیر کردن |
| ۶ بدین تلخی ندیدم زندگانی | بدین بی‌مایگی بازارگانی |
| ۷ نهی بر پای هر آزاده بندی | رسانی هر وجودی را گزندی |
| ۸ یاندوهی بسوزی خرمی را | کشی از دست مهری دامن را |
| ۹ غبارت چشم را تاریکی آموخت | شرارت ریشه اندیشه را سوخت |
| ۱۰ دو صد راه هوس را چاه کردی | هزاران آرزو را آه کردی |
| ۱۱ ز آمواج تو ایمن، ساحلی نیست | ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست |
| ۱۲ مرا در هر دلی، خوش جایگاه نیست | بسوی هر ره ناریک راه نیست |
| ۱۳ دهم آزرده‌گانرا مومیائی | شوم در تیرگها روشنائی |
| ۱۴ دلی را شاد دارم با پیامی | نشام پرتوی را با ظلامی |
| ۱۵ عروس وقت را آرایش از ماست | بنای عشق را پیدایش از ماست |
| ۱۶ غمی را ره ببندم با سروری | سلیمانی پدید آرم ز موری |
| ۱۷ بهر آتش، گلستانی فرستم | بهر سرگشته، سامانی فرستم |
| ۱۸ خوش آن رمزی که عشقی را نوید است | خوش آن دل‌کاندران نور امید است |

- گفت ایدوست ، گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومییدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیها ، هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز باد صبحکه مرد
 سیاهیهای محنت جلوه‌ام برد
 شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کار غم بود پاک
 چو گوی از دست ما بردند فرجام
 گذشت امید و چون برقی درخشید
- شما را هم کنند چون ما پریشان
 که ماندم در سیاهی روزگاری
 جهان بگریست بر من ، بر تو خندید
 بگردار تو خود را می‌ستودم
 چمنها ، مرغها ، گلها ، قفسها
 همان ناسازگاری ، کار من ساخت
 گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
 درشتی دیدم و گشتم چنین خرد
 شدم آشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 خوشند آری مرا دلهای غمناک
 چه فرق آسب تو سن بود یارام
 همواره کی درخشد برق امید

۶۰ - اندوه فقر

- با دوك خویش ، پیرزنی گفت وقت کار
 از بس که بر تو خم شدم و چشم دوختم
 ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهیست
 بی زر ، کسی بکس ندهد هیزم و زغال
 بر بست هر پرنده در آشیان خویش
 نور از کجا به روزن بیچارگان افتد
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
- کافرخ ! ز پنبه ریشتم موی شد سفید
 کم نور گشت دیده‌ام و قامت خمید
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید
 هر کس که بود ، برگ زمستان خود خرید
 این آرزوست گر نگری ، آن یکی امید
 بگریخت هر خرنده و در گوشه‌ای خزید
 چون گشت آفتاب جهان تاب ناپدید
 خونابه دلم ز سر انگشتها چکید

- ۹ يك جای وصله در همه جامه‌ام نماید
 ۱۰ دیروز خواستم چو بسوزن کنم نخ
 ۱۱ من بس گرسنه خفتم و شبها مشام من
 ۱۲ ز اندوه دیر گشتن اندود بام خویش
 ۱۲ پرویز نست سقف من، از بس شکستگی
 ۱۴ هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
 ۱۴ در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
 ۱۶ سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
 ۱۷ دولت چه شد که چهره ز در ماندگان بتافت
 ۱۸ پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند
- زین روی وصله کردم، از آن روز هم درید
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
 بوی طعام خانه همسایگان شنید
 هر گه که آبر دیدم و باران، دلم طپید
 در برف و گل چگونگی تواند کس آرمید
 بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید
 سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
 اقبال از چه راه ر بیچارگان رمید
 بیهوده اش مکوب که سردست این حدید

۶۱ - ای رنجبر

- ۱ تا یکی جان گندن آندر آفتاب ای رنجبر
 ۲ زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خالک و باد
 ۳ از حقوق پایمال خویشتن کن پرسشی
 ۴ جفله آنان را که چون زالو مکندت خون بریز
 ۵ دیو از خود پیرستی را بگیر و حبس کن
 ۶ حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی میدهد
 ۷ آنکه خود را پاک میداند ز هر آلودگی
 ۸ گر که اطفال تو بی شامند شبها بال نیست
 ۹ گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
 ۱۰ درد خور دانش امیرانند و فرزندان شان
 ۱۱ مردم آنانند کز حکم و سیاست آگهند
- و یختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
 چیست مُردت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
 چند میترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
 و ندران خون دست و پائی کن خطاب ای رنجبر
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
 میکند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
 خواجه تیهو میکند هر شب کباب ای رنجبر
 غم مخور، میتابد امشب ماهتاب ای رنجبر
 تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
 کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر

- هر که پوشد جامه نیکو بزرگ و لایق اوست
روا تو صدها وصله داری بر نیاب ای رنجبر ۶۲
- جامه ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
آز تو میبایست کردن اجتناب ای رنجبر ۱۳
- هر چه بنویسند حگام اندرین محضر رواست
کس نخواهد خواستن زیشان حساب ای رنجبر ۱۴

۶۲ - ای گربه

- ای گربه، ترا چه شد که ناگاه
رفتی و نیامدی دیگر بار ۱
- بس روز گذشت و هفته و ماه
معلوم نشد که چون شد این کار ۲
- جای تو شبانگه و سحرگاه
در دامن من تهیست بسیار ۳
- در راه تو کند آسمان چاه
کار تو زمانه کرد دوشوار ۴
- پیدا نه بخانه ای نه بر بام
پیدا نه بخانه ای نه بر بام ۵
- ای گمشده عزیز، دانی
کز یاد نمیشوی فراموش ۶
- برد آنکه ترا بمیهمانی
دستیت کشید بر سر و گوش ۷
- بنواخت تو را بمهربانی
بنشانند تو را آدمی در آغوش ۸
- هیگویمت این سخن نهانی
در خانه ما ز آفت موش ۹
- نه پخته بجای ماند و نه خام
نه پخته بجای ماند و نه خام ۱۰
- آن پنجه تیز در شب تار
کردست گهی شکار ماهی ۱۱
- گشته است بحیله ای گرفتار
در چنگ تو مرغ صبحگاهی ۱۲
- افتد گذرت بسوی انبار
بانو دهدت هر آنچه خواهی ۱۳
- در دیگ طمع، سرت دیگر بار
آلود بروغن و سیاهی ۱۴
- چونی بزمان خواب و آرام
چونی بزمان خواب و آرام ۱۵
- آنروز تو داشتی سه فرزند
از خنده صبحگاه خوشتر ۱۶
- خفتند نثرند روز کی چند
در دامن گربه های دیگر ۱۷

- | | |
|----------------------------|----|
| فرزند ز مادرست خرسند | ۱۸ |
| چون عهد شد و شکست پیوند | ۱۹ |
| مردند و برون شدند زین دام | ۲۰ |
| از بازی خویش یاد داری | ۲۱ |
| گشتی چو ز دست من فراری | ۲۲ |
| ژولید، چو آب گشت جاری | ۲۳ |
| زان آشتی و ستیزه کاری | ۲۴ |
| با آن همه توسنی شدی رام | ۲۵ |
| آنجا که طبیب شد بداندیش | ۲۶ |
| این مار، همیشه میزند نیش | ۲۷ |
| هشدار، بسیست در پس و پیش | ۲۸ |
| با حمله، قضا ترانی از خویش | ۲۹ |
| یغماگر زندگی است آیام | ۳۰ |

۶۳ - ای مرغک

- | | |
|-------------------------|---|
| ای مرغک خرد، ز اشیانه | ۱ |
| تا کی حرکات کودکانه | ۲ |
| رام تو نمیشود زمانه | ۳ |
| مندیش که دام هست یا نه | ۴ |
| شو روز بفکر آب و دانه | ۵ |
| از لانه برون محسب زنهار | ۶ |
| این لانه ایمنی که داری | ۷ |
| کردند هزار استواری | ۸ |

- دادند باو استاد کاری
تا عمر تو با خوشی گذاری
يك روز ، تو هم پدید آری
گه دایه شوی، گهی پرستار
این خانه پاك ، پیش از این بود
کرده به گل آشیانه آندود
بکرنک چه در زیان چه در سود
از گردش روزگار خشنود
آن يك ، پدر هزار مقصود
بس رنج کشید و خورد بیمار
گاهی نگران بام و روزن
روزی پیرید سوی گلشن
خاشاک بسی ز کوی و برزن
يك چند به لانه کرد مسکن
آنقدر پرش بریخت از تن
تا راز نهفته شد پدیدار
آن بیضه بهم شکست و مادر
چون دید ترا ضعیف و بی پر
بس رفت بکوه و دشت و کهرس
چون گشت هوای دهر خوشتر
بسیار پیرید تا که آخر
آموخت بسیت رسم و رفتار
داد آگهی چنانکه دانی
آموخت همی که تا توانی
- ۹ دورش و دستبرد صیاد
۱۰ وز عهد گذشتگان کنی یاد
۱۱ آسایش زکودکان نوزاد
۱۲
۱۳ آرامگه دو مرغ خرسند
۱۴ یکدل شده از دو عهد و پیوند
۱۵ هم رنجبر و هم آرزومند
۱۶ آورده پدید بیضه ای چند
۱۷ وین مادر بس نهفته فرزند
۱۸
۱۹ بنشست برای پاسبانی
۲۰ در فکرت قوت زندگانی
۲۱ آورد برای سایبانی
۲۲ آموخت حدیث مهربانی
۲۳ آنقدر نمود جانفشانی
۲۴
۲۵ در دامن مهر پروراندت
۲۶ زیر پر خویشتن نشاندت
۲۷ تا دانه و میوه ای رساندت
۲۸ بر بامك آشیانه خواندت
۲۹ از شاخه بشاخه ای پراندت
۳۰
۳۱ از زحمت حبس و فتنه دام
۳۲ بیگانه میر بیرزن و بام

۳۳	هنگام بهار زندگانی	سرمست براغ و باغ مخرام
۳۴	کوشید بسی که درنمایی	روزی عمل و زمان آرام
۳۵	برد اینهمه رنج رایگانی	چون تجربه یافتی سر انجام
۳۶	فت و بتو وا گذاشت اینکار	

۶۴ - باد پروت.

۱	عالمی طعنه زد به نادانی	که بهرموی من دوصد هنراست
۲	چون توئی را به نیم جو نخرند	مرد نادان ز چارپا بتر است
۳	نه تن این بردل تو بار بلاست	نه سر این بر تن تو درد سر است
۴	بر شاخ هنر چگونه خوری	تو که کارت همیشه خواب و خوراست
۵	نشود هیچگاه پیرو چهل	هر که در راه عالم رهسپر است
۶	نسزد زندگی و بی خبری	مرده است آنکه چون تو بیخبر است
۷	رم آزادگان دگر راهی است	مردمی را اشارتی دگر است
۸	راحت آنرا رسد که رنج برد	خرمن آنرا بود که برزگر است
۹	هنر و فضل در سپهر وجود	عالم آفروز چون خور و قمر است
۱۰	گر تو هفتاد قرن عمر کنی	هستیت هیچ و فرصت هدر است
۱۱	سر ما را بسر بسی سوداست	ره ما را هرار رهگذر است
۱۲	نه شما را ز دهر منظوری است	نه کسی را سوی شما نظر است
۱۳	همه خلق دوستان مانند	مگس مانند هر کجا شکر است
۱۴	همچو مرغ هوا سبک بپریم	که مرا علم همچو بال و پر است
۱۵	وقت تدبیر دانشم یار است	روز میدان فضیلتم سپر است
۱۶	باغ حکمت خزان نخواهد دید	هر زمان جلوهایش تازه تر است
۱۷	همترازوی گنج عرفان نیست	هر چه در کان دهر سیم و زر است

- | | | |
|----|---------------------------------|-----------------------------|
| ۱۸ | جسم راهی و روح راهبر است | عقل، مرغ است و فکر دانه او |
| ۱۹ | عمر چون پنبه، چهل چون شر است | هم ز جهل تو سوخت حاصل تو |
| ۲۰ | آفتاب شما به باختر است | صبح ما شامگه نخواهد داشت |
| ۲۱ | آنچه گفتم هنوز مختصر است | تو ز گفتار من بسی بتری |
| ۲۲ | این چه پرگوئی و چه شور و شر است | گفت ما را سر مناقشه نیست |
| ۲۳ | که نه هر جنگجوی را ظفر است | بی سبب گرد جنگ و کینه مگرد |
| ۲۴ | علم، خود همچو صبح، پرده در است | فضل، خود همچو مشک، غماز است |
| ۲۵ | که نه اش پایه و نه بام و در است | چون بنائی است پست، خود بینی |
| ۲۶ | آبره را محکمی ز آستر است | گفته بی عمل چو باد هواست |
| ۲۷ | تا عمل نیست، علم بی اثر است | هیچگه شمع بی فتیله نسوخت |
| ۲۸ | مادر دهر را بسی پسر است | خویش را خیره بی نظیر مدان |
| ۲۹ | چند خندی بر آنکه بی بصر است | آگرت دیده است، راهی پوی |
| ۳۰ | نه ز هر نام، شخص نامور است | نیکنامی ز نیک کاری زاد |
| ۳۱ | شاخه عجب را چه برگ و بر است | خویشتن خواه را چه معرفتست |
| ۳۲ | که نه خشک اندرین سبد، نه تر است | از سخن گفتن تو دانستم |
| ۳۳ | همه باد بروت بی ثمر است | در تو برقی ز نور دانش نیست |
| ۳۴ | خنکا آن کسی که بی هنر است | اگر این است فضل اهل هنر |

۶۵ - بازی زندگی

- | | | |
|---|------------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | روی پیچید و گفت این چه کسی است | مدامی وقت یختن، از ماشی |
| ۲ | زانکه چون من فزون و چون تو بسی است | ماش خندید و گفت غره مشو |
| ۳ | چه تفاوت که ماش یا عدسی است | هر چه را میپزند، خواهد یخت |
| ۴ | تو گمان میکنی که خار و خسی است | جز تو در دیگ، هر چه ریخته اند |

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۵ | رحمت من بری مقصودی است | جست و خیز تو بهر ملتسمی است |
| ۶ | کارگر هر که هست محترمست | هر کسی در دیار خویش کسی است |
| ۷ | فرصت از دست میرود ، هشدار | عمر چون کاروان بی جرسی است |
| ۸ | هر بری را هوای پروازی است | گر پر باز و گر پر مگسی است |
| ۹ | جر حقیقت ، هر آنچه میگوئیم | هابهوئی و بازی و هوسی است |
| ۱۰ | چه توان کرد ! اندرین دریا | دست و پا میزنیم تا نفسی است |
| ۱۱ | نه تو را بر فرار ، نیروئی است | نه مرا بر خلاص ، دسترسی است |
| ۱۲ | همه را باز بر نهند به پشت | کس نپرسد که فاره یا فرسی است |
| ۱۳ | گر که طاوس یا که گنجشکی | عاقبت رمز دامی و قفسی است |

۶۶ - بام شکسته

- | | | |
|---|-----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | بادی وزید و لانه خردی خراب کرد | بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری |
| ۲ | ارزید بیکری و تبه گشت فرصتی | افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری |
| ۳ | از ظلم رهنی ، ز رهی ماند رهروی | از دستبرد حادثه‌ای ، بسته شد دری |
| ۴ | از هم گسست رشته عهد و مودتی | نابود گشت نام و نشانی ز دفتری |
| ۵ | فریاد شوق دیگر از آن لانه برخواست | و آن خاز و خس فکنده شد آخردر آذری |
| ۶ | ناچیز گشت آرزوی چندساله‌ای | دور افتاد کودک خردی ز مادری |

۶۷ - بلبل و مور

- | | | |
|---|----------------------------|----------------------------|
| ۱ | بلبلی از جلوه گل بی قرار | گشت طربناک بفصل بهار |
| ۲ | در چمن آمد غزلی نغمه خواند | رقص کنان بال و پری برفشاند |

بیخود ازین سوی بدانسو پرید
 پهلوی جانان چو بیفکند رخت
 با همه هیچی ، همه تدبیر و کار
 زانده آیام نگردد زبون
 قصه تراند ز بتان چمن
 مرغک دل داده بعجب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بیخبر
 روز نشاط است ، گه کار نیست
 مهرهی طالع فیروز بین
 هان مکش اینز حمت و مشکن کمر
 نغمه مرغان سحرخیز را
 مور بدو گفت بدینسان جواب
 نغمه مرغ سحری هفته ایست
 روز تو یکروز بیایان رسد
 همچو من ای دوست ، سرائی بساز
 بر نشد از روزن کس دود ما
 ساخته ام بام و در و خانه ای
 تو بسخن تکیه کنی ، من بکار
 کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست
 کار خود ای دوست نکو میکنم
 شبچره داریم شب و روز چاشت
 سر نهادیم بیالین کس
 رنجه کن امروز چو ما پای خویش

تا که بشاخ گل سرخ آرمید
 مورچه ای دید بنای درخت
 با همه خردی ، قدمش استوار
 رایت سعیش نشود واژگون
 پا ننهد جز بر خویش
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوتاه نظر
 وقت غم و توشه انبار نیست
 دولت جان پرور نوروز بین
 هین بنشین ، می شنو و مینگر :
 معجزه آبر گهریز را
 غافل ، ای عاشق بیصبر و تاب
 قهقهه کبک دری هفته ایست
 نوبت سرمای زمستان رسد
 جایگه توش و نوائی ساز
 نیست جز از مایه ما ، سود ما
 تا تروم بر در یگانه ای
 ما هنر اندوخته ایم و تو عار
 مزد مرا هر چه فلک داد ، داد
 بس هنرم هست ولی تنگ نیست
 یارگی وقت رفو میکنم
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
 بالش ما همت ما بود و بس
 گرد کن آذوقه فردای خویش

۲۱	حیر و بندای به گل، بام را	بنگر از آغاز، سرانجام را
۲۸	لایه دل افروزتر است از چمن	کار، گرانسنگتر است از سخن
۲۹	گر نروی راست در این راه راست	چرخ بلند از تو کند بازخواست
۳۰	گر نشوی پخته در این کارها	دهر بدوش تو نهد بارها
۳۱	گل دوسه روزیست ترا میهمان	میبردش فتنه باد خزان
۳۲	گفت ز سرما و زمستان مگو	مسئله توبه به مستان مگو
۳۳	نو گل مارا ز خزان باک نیست	باد چرا میبردش؟ خاک نیست
۳۴	ما ز گل آندود نکردیم بام	دامن گل بستر ما شد مدام
۳۵	عاشق دلسوخته آگه نشد	آگه ازین فرصت کوتاه نشد
۳۶	شب همه شب بر سر آن شاخه خفت	هر سحرش چشم بدت دوز گفت
۳۷	کاش بدانگونه که اُمید داشت	باغ و چمن رونق جاوید داشت
۳۸	چو بکه مهی چند بدینسان گذشت	گشت خریف و گه جولان گذشت
۳۹	چهر چمن زرد شد از تندباد	برگ ز گل، غنچه ز گلشن قناد
۴۰	دولت گلزار بیکجا برفت	وان گل صد برگ بیغما برفت
۴۱	در رخ دلداد حمالی نماند	شام خوشی، روز وصالی نماند
۴۲	طرف چمن طیب و صفائی نداشت	گلبن پیرمرده بهائی نداشت
۴۳	دزد خزان آمد و کالا ربود	راحت از آن عاشق شیدا ربود
۴۴	دید که هنگام زمستان شده	موسم هشیاری مستان شده
۴۵	خرمنش از برق هوی سوخته	دانه و آذوقه نیندوخته
۴۶	آندش از دیده و دل نور برد	دست طلب نزد همان مور برد
۴۷	گفت چنین خانه و مهمان کجا	مور کجا، مرع سلیمان کجا
۴۸	گفت یکی رور مرا دیده‌ای	نیک بیندیش کجا دیده‌ای
۴۹	گفت حدیث تو بگوش آشناست	منعم دوشینه چرا بی‌واس
۵۰	در صف گلشن نه چنان دیدمت	رقص کنان، نغمه زنان دیدمت

لقمه بی درد و دمی داشتی
بر آب هر جوی، صلا میزدی
بسترت آبروز گل آمود بود
ریخته بال و پر زرین تو
گفت نگارین مرا باد بُرد
مرحمتی میکن و جائیم ده
گفت که در خانه مرا سور نیست
رو که در خانه خود بسته ایم
دانه و قوتی که در انبان ماست
رو بنشین تا که بهار آیدت
چرخ بکار تو قراری دهد
ما نگرفتیم و بیگانه وام
مورچه گروام دهد، خود گداست

صحبت زیبا صنمی داشتی
طعنه بخاموشی ما میزدی
خاطرت آسوده و خوشنود بود
چونی و چونست نگارین تو
میشنوی؟ آن گل نوزاد مُرد
گر ستهام، برگ و نوائیم ده
دیزه خور مور بجز مور نیست
نیست گه کار، بسی خسته ایم
توشه سرمای زمستان ماست
شاهد دولت بکنار آیدت
شاخ گلی روید و باری دهد
پخته ندادیم بسودای خام
چون تو در آیام شتا، ناشتاست

۶۸ - برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف
بسی باریده ای بر گلشن و راغ
بسی گلبن، کفن پوشید از تو
شکستی هر چه را، دیگر نپوست
هزاران غنچه نشکفته بُردی
چو گستردی یسط دشمنی را
بگفت ای دوست، مهر از کینه بشناس
هزاران راز بود اندر دل خاک

که ما را چند حیران میگذاری
چه خواهد بود گر زین پس باری
بسی کردی بخوبان سواگواری
زدی هر رخم، گشت آن زخم کاری
نوید برگ سبزی هم نیاری
هزاران دوست را کردی فراری
ز ما ناید بجز تیمارخواری
چه کردستیم ما جز راز داری

- | | | |
|----|-------------------------------|------------------------------|
| ۹ | بهر بی توشه ساز و برگ دادم | نکردم هیچگه . ناسازگاری |
| ۱۰ | بهار از دگه من حله گیرد | شکوفه باشد از من یادگاری |
| ۱۱ | من آمورم درختان کهن را | گاهی سرسبزی و گه میوه‌داری |
| ۱۲ | مرا هر سال ، گردون میفرستد | یه گلزار از پی آموزگاری |
| ۱۳ | چمن یکسر نگارستان شد از من | چرا نقش بد از من مینگاری |
| ۱۴ | یه گل گفتم رموز دلفریبی | یه بلبل ، داستان دوستاری |
| ۱۵ | ز من ، گلهای نوروزی شب و روز | فرا گیرند درس کامکاری |
| ۱۶ | چو من گنجور باغ و بوستانم | درین گنجینه داری هر چه داری |
| ۱۷ | مرا با خود و دیعتهاست ینهان | ز دوران بدین بی اعتباری |
| ۱۸ | هزاران گنج را گشتم نگهبان | بدین بی پائی و ناپایداری |
| ۱۹ | دل و دامن نیالودم به پستی | بری بودم ز ننگ بدشعاری |
| ۲۰ | سیدم زان سبب کردند در بر | که باشد جامه پرهیزکاری |
| ۲۱ | قضا بس کار بشمرد و بمن داد | هزاران کار کردم گر شماری |
| ۲۲ | برای خواب سرو و لاله و گل | چه شبها کرده‌ام شب‌زنده‌داری |
| ۲۳ | یه خیری گفتم اندر وقت سرما | که میل خواب داری ، گفت آری |
| ۲۴ | یه بلبل گفتم اندر لانه بنشین | که ایمن باشی از باز شکاری |
| ۲۵ | چو سرین اوفتاد از پای ، گفتم | که باید صبر کرد و بردباری |
| ۲۶ | شکستم لاله را ساغر ، که دیگر | ننوشد می بوقت هوشیاری |
| ۲۷ | فشردم نرگس خمور را گوش | که تا بیرون کند از سر خاری |
| ۲۸ | چوسوسن خسته شد گفتم چه خواهی | بگفت آراست باید گفت ، یاری |
| ۲۹ | ز برف آماده گشت آب گوارا | گوارائی رسد زین ناگواری |
| ۳۰ | بهار از سردی من یافت گرمی | منش دادم کلاه شهرباری |
| ۳۱ | نه گندم داشت برزپگر ، نه خرمن | نمیکردیم گر ما پرده‌داری |
| ۳۲ | اگر یکسال گردد خشک سالی | زبونی باشد و بدروزگاری |

- ازین پس، باغبان آید به گلشن
روان آید به جسم، این مردگانرا
درختان، برگ و گل آرند یکسر
بچهره سرخ گل، روشن کنی چشم
نثارم گل، ره آوردم بهار است
عروس هستی از من یافت زیور
خبر ده بر خداوندان نعمت
- ۳۳ مرا نگذشت وقت آبیاری
۳۴ ز باران و ز باد نوبهاری
۳۵ بدل بر فربهی گردد نزاری
۳۶ نه بیهوده است این چشم انتظار
۳۷ ره آورد مرا هرگز نیاری
۳۸ تو اکنون از منش کن خواستگاری
۳۹ که ما کردیم این خدمتگذاری

۶۹ - برگ گریزان

- شنیدستم که وقت برگریزان
میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
بخود گفتا کازین شاخ تنومند
سموم فتنه کرد آهنگ تاراج
قبای سرخ گل دادند بر باد
ز بن برگند گردون بس درختان
به یغما رفت گیتی را جوانی
ز تر گس دل، ز سرین سر شکستند
برفت از روی، رونق بوستان را
ز جانشوز اخگری برخاست دودی
بخود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
از آن افتادن بیگه، بر آشف
که پروردی مرا روزی در آغوش
نشاندی شاد چون طفلان بمهدم
- ۱ شد از باد خزان، برگ گریزان
۲ رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
۳ قضایم هیچ‌گاه نتواند آفکند
۴ ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
۵ ز مرغان چمن برخاست فریاد
۶ سیه گشت اختر بس نیکبختان
۷ کرا بود این سعادت جاودانی
۸ ز قمری پا، ز بابل پر شکستند
۹ چه دولت بی گلستان باغبان را
۱۰ نه تازی ماند زان دیبا، نه پودی
۱۱ فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
۱۲ نهان با شاخک پیرمان چنین گفت
۱۳ بروز سختیم کردی فراموش
۱۴ زمانی شیر دادی، گاه شهیدم

- | | |
|---------------------------------|------------------------------------|
| نه آخر دایه‌ام باد صبا بود | ۱۵ بخاك افتادم روزی چرا بود |
| چرا بی‌موجبی دادی به بادم | ۱۶ هنوز از شکر نیکی‌ها شادم |
| رد و رسم خوش، خورسندیم داد | ۱۷ هنرهای تو نیرومندیم داد |
| که از سعی تو باشم پای‌برجای | ۱۸ گمان میکردم ای یار دلارای |
| چه شد که ز من گرفتی رونق و آب | ۱۹ چرا بزم‌مرده گشت این‌چهره شاداب |
| خوشست از زیرستان سرپرستی | ۲۰ یاد رنج روز تنگدستی |
| ز طیب گل، پیا‌کنندی دماغم | ۲۱ نمودی همسر خوبان باغم |
| ز خورشید و ز باران بهاری | ۲۲ کنون بگستیم پیوند یاری |
| بدامان تو روزی چند خفتم | ۲۳ دمی کار باد فروردین شکفتم |
| مرا بر تن، حریر سبز پوشاند | ۲۴ نسیمی دایکسم آهسته بنشانند |
| نخستین مژده نوروز بودم | ۲۵ من آنکه خرم و فیروز بودم |
| گهرها کرد هر آبری نثارم | ۲۶ نویدی داد هر مرغی ز کارم |
| چه حاصل؟ زیستم صبحی و شامی | ۲۷ گرفتم داشتم فرخنده نامی |
| حوادث را بود سرپنجه گستاخ | ۲۸ بگفتا بس نماید برگ بر شاخ |
| نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ | ۲۹ چو شاهین قضا را نیز شد جنگ |
| نه مست اندر آمان باشد، نه هشیار | ۳۰ چو ماند شب‌رو آیام بیدار |
| چمن را هم سموم و هم صبائی است | ۳۱ جهان را هر دم آئینی و رائی است |
| ولیک از بس درختان ریشه‌کنندند | ۳۲ ترا از شاخکی کوتاه‌کنندند |
| مرا نیز آفکند دست جهان سنگ | ۳۳ تو از تیر سپهر آر باختی رنگ |
| گل پارین نخواهد رست امسال | ۳۴ نخواهد ماند کس دائم بیک حال |
| چه خواهی کرد غیر از سازگاری | ۳۵ ندارد عهد گیتی استواری |
| چه داند بره کوچک یا بزرگست | ۳۶ بستمکاری، نخست آئین گریگست |
| که چون میگردد این فیروزه پرگار | ۳۷ تو همچون نقطه، در مانی دربنکار |
| مرا نیز از دل و دامن چکد خون | ۳۸ نه تنها بر نو زد گردون شبیخون |

- جهانی سوخت ز اسبِ تگرگی
 چو تیغِ مهرگانی بر سبزد
 یساط باع را بی گل صفا نیست
 چو گل یک هفته ماند و لاله بکروز
 چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
 مرا از خویشتن برتر میندار
 کجا گردن فرازد شاخساری
 نماید بر بانندی هیچ خودخواه
- چه غم کار شاخکی افتاد برگی
 ر شاخ و برگ ، خون ناب ریزد
 نو برگ گی برگ را چندان بهانیدست
 نریزد چون توئی را ناله و سوز
 چه غم گر برگ خشکی نیست با هست
 تو بشکستی ، مرا بشکست بازار
 که بر سر نبستش برگی و باری
 در افتد چون تو روزی بر گندگاه

۷۰ - بنفشه

- بنفشه صبحدم افسرد و باغبان گفتش
 جواب داد که ما زود رفتنی بودیم
 کنون شکسته و هنگام شام ، خاکِ رهم
 غم شکستگیم نیست ، زانکه دایه دهر
 ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
 به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
 خوش آن کسبکه جو گل ، یک دوشب به گلشن عمر
- که بیگه از چمن آزد و زود روی نهفت
 چرا که زود فسرده آن گلی که زود شکفت
 تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رفت
 یروز طفلیم از دور گار پیری گفت
 هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
 هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
 نخفت و شبر و آیام هر چه گفت ، شفت

۷۱ - بهای جوانی

- خمید تر گس پزمرده ای زانده و شرم
 فکند بر گل خود روی دیده امید
 چو دید جلوه گلهای بوستانی را
 نهفته گفت بدو این غم نهانی را

- | | | |
|----|---|----------------------------------|
| ۳ | که بر نکرده سر از خاک، در بسط زمین | شدم نشانه آسمانی را |
| ۴ | مرا بسفره خالی زمانه مهمان کرد | ندیده چشم کس اینگونه میهمانی را |
| ۵ | طیب باد صبا را بگوی از ره مهر | که تا دوا کند این درد ناگهانی را |
| ۶ | ز کاردانی دیروز من چه سود امروز | چو کار نیست، چه تأثیر کاردانی را |
| ۷ | بچشم خیره ایام هر چه خیره شدم | ندید دیده من روی مهربانی را |
| ۸ | من از صبا و چمن بدگمان نمیگشتم | زمانه در دلم آفکند بدگمانی را |
| ۹ | چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری | خریده اند همه مالک شادمانی را |
| ۱۰ | شکستم و نشد آگاه باغبان قضا | نخوانده بود مگر درس باغبانی را |
| ۱۱ | یمن جوانی خود را بسیم و زر بفروش | که زر و سیم کلید است کامرانی را |
| ۱۲ | جواب داد که آئین روزگار اینست | بسی بلندی و پستی است زندگانی را |
| ۱۳ | بکس نداد توانائی این سپهر بلند | که از پیش نفرستاد ناتوانی را |
| ۱۴ | هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک | نگفته بهر تو اسرار باستانی را |
| ۱۵ | در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است | بخیره میطلبی عمر جاودانی را |
| ۱۶ | نهان بهر گل و هر سبزه ای دو صد معنی است | بجز زمانه نداند کس این معانی را |
| ۱۷ | ز گنج وقت، نوائی بیر که شهر و دهر | برایگان برد این گنج رایگانی را |
| ۱۸ | ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ | خزان، سیه کند آن روی ارغوانی را |
| ۱۹ | گر انبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب | بدل کنند به ارزانی این گرانی را |
| ۲۰ | زمانه برتن ریحان و لاله و سرین | بسی دریده قباهای پرنیانی را |
| ۲۱ | من و تو را ببرد دزد چرخ پیر، از آنک | ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را |
| ۲۲ | چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن | صبا چه چاره کند باد مهرگانی را |
| ۲۳ | | تو زر و سیم نگهدار کاندرین بازار |
| | | بسیم و زر نخریده است کس جوانی را |

۷۲ - بهای نیکی .

- | | | |
|----|--------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | که هنگام دعا یاد آر ما را | بزرگی داد يك درهم گدا را |
| ۲ | نمی آرزید این بیع و شرا را | یکي خمدید و گفت این درهم خرد |
| ۳ | حجاب دل مکن روی و ریا را | روان يك را آلوده مپسند |
| ۴ | بران زین خانه ، نفس خود نما را | مکن هر گز بطاعت خود نمائی |
| ۵ | مطیع خویش کن حرص و هوی را | بزن دزدان راه عقل را راه |
| ۶ | بهشت نعمت و ارض و سما را | چه دادی جز یکی درهم که خواهی |
| ۷ | که گمراهیست راه ، این پیشوا را | مشو . گر ره شناسی ، پیرو آ |
| ۸ | نباید کشت ، احسان و عطا را | نشاید خواست از درویش پاداش |
| ۹ | چه رونق ، باغ بیرنگ و صفا را | صفای باغ هستی ، نیک کاریست |
| ۱۰ | بس است اُمید رحمت ، پارسا را | به نومیدی ، در شفقت گشودن |
| ۱۱ | که نیکی ، خود سبب گردد دعا را | تو نیکی کن بمسکین و تهیدست |
| ۱۲ | که بخشی نور ، بزم بی ضیا را | از آن بزمت چنین کردند روشن |
| ۱۳ | که گیری دست هر ییدست و یا را | از آن بازوت را دادند نیرو |
| ۱۴ | که بشناسی ز هم درد و دوا را | از آن معنی پزشکی کرد گردون |
| ۱۵ | نخستین فرض بودست اغنیا را | مشو خود بین ، که نیکی با فقیران |
| ۱۶ | چراغ دولت و گنج غنا را | ز محتاجان خبر گیر ، ای که داری |

به وقت بخشش و انفاق ، پروین
نباید داشت درد دل جز خدا را

۷۳ - بی آرزو

۱. بفاری تیره ، درویشی دمی خفت
 ۲. که من گنجم، چو خاکم پست مَشمار
 ۳. پس است این انزوا و خاکساری
 ۴. شکستن خاطری در سینه‌ای تنگ
 ۵. فشردن در تنی ، پاکیزه جانی
 ۶. بنام زندگی هر لحظه مُردن
 ۷. یخشت آسودن و بر خاک خفتن
 ۸. ترا زین پس نخواهد بود رنجی
 ۹. پیر زین گوهر و زر، دامنی چند
 ۱۰. برای خود مُهیّا کن سرائی
 ۱۱. بگفت‌ای دوست، ما را حاصل از گنج
 ۱۲. چو میباید فکند این پشته از پشت
 ۱۳. ترا بهتر که جوید نام جوئی
 ۱۴. مرا افتادگی آزادگی داد
 ۱۵. چو ما بستیم دیو از دست
 ۱۶. چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 ۱۷. پنهان در خانه دل ، رهزنانند
 ۱۸. چو زر گردید آندز خانه بسیار
 ۱۹. سبکباران سبک رفتند ازین کوی
 ۲۰. ز تن زان کاستم کار جان نکاهم
- در آن خفتن ، باو گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بُردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 مُهائی را ، فکندن استخوانی
 بجای آب و نان ، خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان ، بیرنج گنجی
 بخر پاتابه و پیراهنی چند
 چراغی ، موزه‌ای ، فرش ، قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زرو گوهر چه یکدامن چه یکمشت
 که ما را نیست در دل آرزویی
 نفتاد آنکه مانند من افتاد
 چه غم گردیو گردون دست ما بست
 نه این گنجینه میخواهم ، نه آن مار
 که دائم در گمین عقل و جانند
 گهی دزد از در آید ، گه ز دیوار
 نکردند این گل پر خار را بوی
 چو هیچم نیست ، هیچ از کس نخواهم

فُسوف دیو ، بی تأثیر خوشتر
عدوی نفس ، در زنجیر خوشتر ۲۱
هراس راه و بیم رهنم نیست
که دیناری بدست و دامنم نیست ۲۲

۷۴ - بی پدر

به سر خاک پدر ، دختر کی
که نه پیوند و نه مادر دارم
گریه ام بهر پدر نیست که او
زان کنم گریه که اندر یم بخت
شصت سال آفت این دریا دید
پدرم مُرد ز بی داروئی
دل مسکینم ازین غم بگداخت
سوی همسایه پی نان رفتم
همه دیدند که افتاده ز پای
آب دادم بپدر چون نان خواست
هم قبا داشت تُریا ، هم کفش
اینهمه بُخل چرا کرد ، مگر
سیم و زر بود ، خدائی گر بود
صورت و سینه بناخن میخست
کاش روحم به پدر می پیوست
مُرد و از رنج تهیدستی رست
دام بر هر طرف انداخت گسست
هیچ ماهیش نیفتاد به شست
و ندین کوی سه داروگر هست
که طبیبش بیالین نشست
تا مرا دید ، در خانه بست
لیک روزی نگرفتندش دست
دیشب از دیده من آتش جست
دل من بود که آیام شکست
من چه میخواستم از گیتی پست
آه ازین آدمی دیو پرست ۱۳

۷۵ - پایمال آرز

دید موری در رهی پیلی سُترک
من چنین خُرد و نزارم زان سبب
گفت باید بود چون پیلان بزرگ
که نه روز آسایشی دارم ، نه شب ۲

۲	بار یَردم ، کار گَردم هر نفس	نه گرفتَم مُزد ، نه گفتند بس
۳	ره سَیردم روزها و ماهها	اوقتادم بارها در راهها
۴	خاک را گَندیم با جان کَندنی	ساختیم آرامگاه و مأمَنی
۵	دانه آوردیم از جوی و جری	لانه پُر کردیم با خُشک و تری
۶	خوی کردم با بد و نیک سپهر	نیکیم را بد شُمر دآن سست مهر
۷	فیل با این جُتّه دارد فیلبان	من بدین خُردی ، زبون آسمان
۸	نان فیل آماده هر شام و سحر	آب و دان مور اندر جوی و جر
۹	فیل را شُد زین اطلَس زیب پُشت	بُردباری ، مور را آفیکند و کُشت
۱۰	فیل می بالد به خُراطوم دراز	مور می سوزد برای برگ و ساز
۱۱	کارم از پرهیزکاری به نشد	جز به نان حرص ، کس فربه نشد
۱۲	اوقتادستیم زیر چرخ جور	بر سر ما میزند این چرخ دور
۱۳	آسیای دهر را چون گَندمیم	گرچه پیدائیم ، پنهان و گَمیم
۱۴	به گزین پس ترک گویم لانه را	بهر موران واگذارم دانه را
۱۵	از چه گیتی کرد بر من کار تنگ	از چه رو در راه من آفکند سنگ
۱۶	باید این سنگ از میان بزداشتن	راه روشن در برابر داشتن
۱۷	من از این ساعت شدم پیل دمان	نیست اینجا جای پیل و پیلبان
۱۸	لانه موران کجا و پیل مست	باید آندر خانه دیگر نشست
۱۹	حامی زور است چرخ زورمند	زورمندم من ، نترسم از گزند
۲۰	بعد ازین بازست ما را چشم و گوش	کم نخواهد داد چرخ کم فروش
۲۱	فیل گفت این راه مُشکل و اگذار	کار خود میکن ، تُرا با ما چکار
۲۲	گر شوی یک لحظه با من همسفر	هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
۲۳	گر بیائی یک سفر ما را ز پی	در سروساقت نه رگ ما ند ، نه پی
۲۴	من یهر گامی که بنهادم بخاک	صد هزاران چون تُرا کردم هلاک
۲۵	من چه میدانم ملخ یا مور بود	هر چه بود ، از آتش ما گشت دود

همنان من شدن ، کار تو نیست
 در خیال آنکه کاری میکنی
 ضعیف خود گر سنجی و نیروی من
 لایه نزدیک است ، از من دور شو
 حلقه بهر دام خودبینی مساز
 من نمی بینم ترا در زیر پای
 فیل را آن مور از دنبال رفت
 ناگهان افتاد زیر پای پیل
 روح بی پندار ، ز ر بی غش است
 پنبه این شعله سوزان شدیم ،
 جلگی همسایه این آخگریم
 حاصلی کش آبیاری ، اهریمنست
 بار هر گس ، در خود یارای اوست

توشه این راه در بار تو نیست
 خویش را گرد و غباری میکنی
 نگروی تا پای داری سوی من
 بیل از موران نیاید ، مور شو
 آنچه بردستی ، نادانی مبار
 تا توانی زیر پای من میای
 هر که رفت از ره ، بدین منوال رفت
 هم کثیر از دست داد و هم قلیل
 آتش است این خودپسندی ، آتش است
 آتش پندار را دامن زدیم
 پیش از آن کابی رسد خاکستریم
 سوزد آریک خوشه ، گر صد خرمنست
 موزه هر کس برای پای اوست

۷۶ - پایه و دیوار

گفت دیوار قصر پادشهی
 هر که مانند من سرافرازد
 فرخ زان سبب که سایه من
 نقش بام و درم زسیم و زراست
 در پناه من ایمن است ز رنج
 سوی من ، دزد ره نیابد از آنک
 همگی بر در مانند گدای
 قفل سیمم بنزد سیمگر است

که بلند می ، مرا سزاوار است
 پایدار و بلند مقدار است
 جای آسایش جهاندار است
 پرده ام از حریر گلنار است
 شاه ، گر خفته یا که بیدار است
 تا گمند آفکند گرفتار است
 هر چه میر و وزیر و سالار است
 پرده اطلسم بیزار است

با منش هیچ حیلّه در نگرفت	۹
باد و برفم بسی بخست و هنوز	۱۰
من ز تدبیر خود بلند شدم	۱۱
نیکبخت آنکه نیتش فیکوست	۱۲
قرنها رفت و هیچ خم نشدم	۱۳
اثر من بجای خواهد ماند	۱۴
پایه گفت اینقدر بخویش مناز	۱۵
آندر آنجا که کار باید کرد	۱۶
نشیدی که مردم هنری	۱۷
معرفت هر چه هست در معنی است	۱۸
گر چه فرخنده است مرغ های	۱۹
از تو، کار تو پیشرفت نکرد	۲۰
همه سنگینی تو، زوی من است	۲۱
تو، زمین داری این گرانسنگی	۲۲
همه بر پای، از ثبات منند	۲۳
گر چه این کاخ را منم بنیاد	۲۴
کارها را شمردن آسان است	۲۵
بار هر رهنورد، یکسان نیست	۲۶
هر کسی را وظیفه و عملی است	۲۷
وقت پرواز، بال و پر باید	۲۸
همه پروردگان آب و گلند	۲۹
عافیت از طبیب تنها نیست	۳۰
هر کجا نقطه ای و دائره ایست	۳۱
رو، که اول حدیث پایه کنند	۳۲
گر چه شبگرد چرخ، غدار است	
قوت و استقامتم یار است	
هر که کوته نظر بود خوار است	
نیکنام آنکه نیک رفتار است	
گر چه دائم پشت من بار است	
زانکه محکم ترین آثار است	
و دیوار و بام، بسیار است	
چه فضیلت برای گفتار است	
هنر و فضل را خریدار است	
نه درین صورت پدیدار است	
چونکه افتاد و مرد، مردار است	
نکته دیگری درین کار است	
گر جوی، گر هزار خروار است	
پیکر بی روان، سبکسار است	
هر چه ایوان و بام و انبار است	
سخن از خویش گفتنم عار است	
فکر و تدبیر کار دشوار است	
این سبکبار و آن گرانبار است	
رشته ای بود و رشته ای تار است	
که نداین کار چنگ و منقار است	
هر چه در باغ از گل و خار است	
هم ز دارو، هم از پرستار است	
قصه ای هم ز سیر پرگار است	
هر کجا گفتگوی دیوار است	

۷۷ - پیام گل

- ۱ به آب روان گفت گل کار تو خواهم
 ۲ پیام آر فرستد ، پیامش بیاری
 ۳ بگوئی که مارا بود دیده بر ره
 ۴ بگفتا به جوی ، آب رفته نیاید
 ۵ پیامی که داری به پیک دیگر ده
 ۶ من از جوی چون بگذرم برنگردم
 ۷ بفردا چه میافکنی کار امروز
 ۸ بداندیشه گیتی ینا که یدزد
 ۹ چو فردا شود ، دیگر ت کس نبوید
 ۱۰ دل از آرزو یکنفس بود خرم
 ۱۱ چو آب روان خوش کن این مرزو بگذر
 ۱۲ نکو کار شو تا توانی ، که دائم
 ۱۳ تو پاکیزه خو را شکیبی نباشد
 ۱۴ نبیند گه سختی و تنگدستی
- ۱ که رازی که گویم به بلبل بگوئی
 ۲ بخاک آر در افتد ، غبارش بشوئی
 ۳ که فردا بیائی و ما ارا بیوئی
 ۴ نیابی مرا ، گر چه عمری بجوئی
 ۵ باُمید من هرگز این ره نیوئی
 ۶ چوپر مرده گشتی تو ، دیگر نروئی
 ۷ بخوان آنکسی را که مُشتاق اوئی
 ۸ ز بلبل خوشی و ز گل خوبروئی
 ۹ که بی رنگ و بی بوی ، چون خاک کوئی
 ۱۰ تو آندر دل باغ ، چون آرزوئی
 ۱۱ تو مانند آبی که اکنون به جوئی
 ۱۲ نماند است در روی نیکو ، نکوئی
 ۱۳ چو گردون گردان کند تند خوئی
 ۱۴ زیاران یکدل ، کسی جز دوروئی

۷۸ - پیک پیری

- ۱ ز سری ، موی سپیدی روئید
 ۲ که چرا در صف ما بنشستی
 ۳ گفت من با تو عبت ننشستم
- ۱ خنده ها کرد بر او موی سیاه
 ۲ تو ز یک راهی و ما از یک راه
 ۳ بنشانند مرا خواه نخواه

- | | | | |
|----|------------------------------|----|------------------------------|
| ۴ | که روئیدن من بود امروز | ۴ | گل تقدیر فروید بیکاه |
| ۵ | رهرو راه قضا و قدرم | ۵ | راهم این بود، نبودم گمراه |
| ۶ | قاصد پیریم، از دیدن من | ۶ | این یکی گفت وزیغ، آن یک آه |
| ۷ | خرمن هستی خود کرد درو | ۷ | هر که برخوشه من کرد بیکاه |
| ۸ | سپهی بود جوانی که شکست | ۸ | پیری امروز بر آنگیخت سپاه |
| ۹ | رست چون موی سیه، موی سپید | ۹ | چه خبر داشت که دارند اکراه |
| ۱۰ | رنگ بالای سیه بسیار است | ۱۰ | نیستی از خم تقدیر آگاه |
| ۱۱ | که سیه رنگ کند، گاه سفید | ۱۱ | رنگرزاوست، مرا چیست گناه |
| ۱۲ | چون تو، یکروز سیه بودم و خوش | ۱۲ | سپهی گشت سپیدی ناگاه |
| ۱۳ | تو هم ایدوست چو من خواهی شد | ۱۳ | باش یکروز بر این قصه گواه |
| ۱۴ | هر چه دانی، بمن امروز بخند | ۱۴ | تا که چون من گذشت هفته و ماه |
| ۱۵ | از سپید و سیه و زشت و نکو | ۱۵ | هر چه هستیم، تباہیم تباہ |
| ۱۶ | قصه خویش دراز از چه کنیم | ۱۶ | وقت بیکه شد و فرصت کوتاه |

۷۹ — پیوند نور

- | | | | |
|---|-------------------------------|---|-------------------------------|
| ۱ | بدامان گلستانی شبانگاه | ۱ | چنین میکرد بنبل راز با ماه |
| ۲ | که ای امیدبخش دوستداران | ۲ | فروغ محفل شب زنده داران |
| ۳ | ز پاکیت، آسمان را فرو پاکی | ۳ | ز آنوارت، زمین را تابناکی |
| ۴ | شبی کز چهره، برق بر گشائی | ۴ | بر خسار گل افتد روشنائی |
| ۵ | مرا خوشتر نباشد زان دمی چند | ۵ | که بر گلبرگ، ییلم شبنمی چند |
| ۶ | مبارک با تو، هر جا نوبهار است | ۶ | مصفا از تو، هر جا کشتزاری است |
| ۷ | نکوئی کن چو در بالا نشستی | ۷ | نزیب نیکوان را خودپرستی |
| ۸ | تو نوری، نور با ظلمت نخواهد | ۸ | طیب از درد مندان رخ نقابد |

بکان اندر، تو بخشی لعل را فام
 فروغ افکن بهر کوتاه بامی
 چراغ پیرزن بس زود میرد
 بدین پاکیزگی و نیک رائی
 مرو در حصن تاریکی دگر بار
 نشاید رهنمون را چاه کنند
 بدین گردنفرازی، بندگی چیست
 بگفتا دیده ما را برد خواب
 نه از خویش اینچنین رخشان و باکم
 هر آن نوری که بینی در من، اوراست
 نه تنها چهره تاریکم آفروخت
 جهان آفریزی از آخر نیاید
 درین بازار هم چون و چراییست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بیرنگ و تابست
 رخ افروزد چو مهر عالم آرای
 مرا آگاه زین آئین نکردند
 ز خط خویش گر بیرون نهم گام
 من از نور دگر گشتم منور
 چو با نور و صفا کردیم پیوند
 درین درگاه، بلند او شد که افتاد
 اگر کار آگهی آگاه ز کاریست
 چه خوانی بندگی را بی نیازی
 درین شطرنج، فرزین دیگری بود

تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوشتر از کلبه اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و گه پنهان چرایی
 دل صاحب دلان را نیره مگذار
 زمانی سایه، گه بر تو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 به پیش جلوه مهر جهان تاب
 ز تاب چهره خور تابناکم
 من اینجا خوشه چینم، خرمن اوراست
 هنرها و تجلیهایم آموخت
 بزرگی، خرد سالان را شاید
 مرا نیز آری پرسی رهنمائی است
 چو از خود نیست هیچم، زیر دستم
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی کنم جای
 فراتر زین رهم تلقین نکردند
 بر اندازندم از بالای این بام
 سحر گه بر تو بگشایند آن در
 نمی پرسیم این چونست و آن چند
 کسی استاد شد کز داشت استاد
 هم از شاگردی آموز گاریست
 چه نامی عجز را گردنفرازی
 کجا مانند زر باشد ز راندود

۳۳	بباید زین مجازی جلوه رستن	سوی نور حقیقت رخت بستن
۳۴	گاهی پیدا شویم و گاه پنهان	چنین بودست حکم چرخ گردان
۳۵	هزاران نکته اندر دل نهفتیم	یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
۳۶	ز آغاز، آندم انجام داریم	زمانه وام ده، ما وامداریم
۳۷	توانگر چون شویم از وام آیام	چو فردا باز خواهد خواست این وام
۳۸	بر آن قوم آگاهان، پروین، بخندند	که بس بی مایه، اما خود پسندند

۸۰ - تاراج روزگار

۱	نهال تازه رسی گفت با درختی خشک	که از چه روی، ترا هیچ برگ و باری نیست
۲	چرا بدین صفت از آفتاب سوخته‌ای	مگر بطرف چمن، آب و آبیاری نیست
۳	شکوفه‌های من از روشنی چو خورشیدند	ببرگ و شاخه من، ذره غباری نیست
۴	چرا ندوخت قبای تو، درزی نوروز	چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
۵	شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی	بزیر بار جفا، چون تو بردباری نیست
۶	مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم	ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
۷	جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند	بروز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
۸	تو، قدر خرمی نوبهار عمر بدان	خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
۹	از ان بسوختن ما دلت نمیسوزد	کازین سموم، هنوزت بجان شراری نیست
۱۰	شکستگی و درستی تفاوتی نکند	من و ترا چو درین بوستان قراری نیست
۱۱	زمن بطرف چمن، سالها شکوفه شکفت	ز دهر، دیگرم امسال انتظاری نیست
۱۲	بسی به کار که چرخ پیر بردم رنج	که شکستگی آگاه شدم که کاری نیست
۱۳	تو نیز همچو من آخر شکسته خواهی شد	حصاریان قضا را ره فراری نیست
۱۴	گاهی گران بفروشدن دمان و گاه ارزان	به نرخ سود گر دهر، اعتباری نیست
۱۵	هر آن قماش کزین کار که برون آید	تمام نقش فریب است، بود و تازی نیست

- | | | |
|----|--|--------------------------------|
| ۱۶ | بدست هیچکس ایدوست اختیاری نیست | هر آنچه میکند آیام میکند با ما |
| ۱۷ | چرا که خوشتر ازین، وقت و روز گاری نیست | بروزگار جوانی، خوش است کوشیدن |
| ۱۸ | کدام گل که گرفتار طعن خاری نیست | کدام غنچه که خورش بدل نمی جوشد |
| ۱۹ | کدام باغ که یکروز شوره زاری نیست | کدام شاخه که دست حوادثش شکست |
| ۲۰ | که پیش باد قضا، خاک رهگذاری نیست | کدام قصر دل افروز و پایه محکم |
| ۲۱ | عجب مدار، که این بحر را کناری نیست | اگر سفینه ما، ساحل نجات ندید |

۸۱ - توانا و ناتوان

- | | | |
|---|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | کای هرزه گرد بی سرببی پا چه میکند | در دست بانوئی، به نخعی گفت سوزنی |
| ۲ | هر جا که میرسیم، تو با ما چه میکنی | ما میرویم تا که بدوزیم پاره ای |
| ۳ | بنگر بر روز تجربه تنها چه میکنی | خندید نخ که ما همه جا با تو هم رهیم |
| ۴ | پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی | هر پارگی بهمت من میشود درست |
| ۵ | ما راز خط خویش، مجزا چه میکنی | در راه خویشتن، اثر پای ما بین |
| ۶ | پرسندت آرز مقصد و معنی، چه میکنی | تو پای بند ظاهر کار خودی و بس |
| ۷ | چون روز، روشن است که فردا چه میکنی | گریکشی ز چشم تو خود را نهان کنیم |
| ۸ | با این گراف و لاف، در آنجا چه میکنی | جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ |
| ۹ | پیش هزار دیده بینا چه میکنی | خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم |

بندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

بی اتحاد من، تو توانا چه میکنی

۸۲ - توشه پز مردگی

۱	لاله‌ای با زر گس پز مُرده گفت	۱	بین که ما رُخساره چون افروختیم
۲	گفت ما نیز آن متاع بی بدل	۲	شب خریدیم و سحر بفروختیم
۳	آسمان ، روزی پیاموزد ترا	۳	نکته‌هایی را که ما آموختیم
۴	خُرَمی کردیم وقت خُرَمی	۴	چون زمان سوختن شد ، سوختیم
۵	تا سفر کردیم بر مُلک وجود	۵	توشه پز مردگی اندوختیم
۶	درزی آیام زان ره میشکافت	۶	آنچه را زین راه ، ما میدوختیم

۸۳ - تهیدست

۱	دُختری خُرد ، بمهمانی رفت	۱	در صفِ دُختر کی چند ، خزید
۲	آن يك افکند بر آبروی گره	۲	وین یکی جامه بیکسوی کشید
۳	این یکی ، وصله زانوش نمود	۳	وان ، به پیراهن تنگش خندید
۴	آن ، ز ژولیدگی مویش گفت	۴	وین ، ز بیرنگی رویش پرسید
۵	گرچه آهسته سُخن میگفتند	۵	همه را گوش فرا داد و شنید
۶	گفت خندید به افتاده ، سپهر	۶	زان شما نیز بمن میخندید
۷	ز که رنج دل فرسوده من	۷	باید از گردش گیتی رنجید
۸	چه شکایت کنم از طعنه خلق	۸	بمن از دهر رسید ، آنچه رسید
۹	بیشید آگه ازین زخم ، از آنک	۹	مار ادبار شما را نگزید
۱۰	درزی مفلس و مُنعم نه یکی است	۱۰	فقر ، از بهر من این جامه بُرید
۱۱	مادرم دست بیشست از هستی	۱۱	دست شفقت بسر من نکشید

دانه موی من ، آبگشت من است
 همه دستم یخراشید سحر
 تلخ بود آنچه بمن نوشاندند
 خوش بود بازی اطفال ، ولیك
 بهره از کودکی ، آن طفل چه برد
 تا پدید آمدم ، از صرصر فقر
 هر چه بر دوك امل پیچیدم
 چشمه بخت ، که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی صد ره مُرد
 چشم چشم است ، نخوانده است این رمز
 باره سبز مرا بند گشت
 جامه عید نکردم در بر
 بباخك عمر من ، از برق و تگرگ
 همه اوراق دل من سیه است
 هر چه بر زیگر طالع کشته است
 این ره و رسم قدیم فلک است
 خیره از من نرמידید شما
 به نوید و به نوا طفل خوش است
 کس برویم در شادی نگشود
 من ازین دائره بیرونم از آنك
 کس درین ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح ، توانگر بودم
 مادری بوسه بدختر میداد
 من کجا بوسه مادر دادم

هیچکس شانه برایم نخرید
 خون ، بدامانم از آنروی چکید
 می تقدیر بیاید نوشید
 هیچ طفلیم بیازی نگزید
 که نه خندید و نه جست و نه دوید
 چون پرگاه ، وجودم لرزید
 رشته ای گشت و پیام پیچید
 ما چورفتیم ، از آن خون جوشید
 لیک باز از غم هستی نرهید
 که همه چیز نمیباید دید
 موزه سُرخ مرا رنگ پرید
 سوی گرمابه رفتم شب عید
 سر نیفراشته ، بشکست و خمید
 یکورق نیست از آن جمله سفید
 از گل و خار ، همان باید چید
 که توانگر ز تهیدست برید
 هر که آفت زده ای دید ، رمید
 من چه دارم ز نوا و ز نوید
 آنکه در بست ، نهان کرد کلید
 شاهد بخت ز من رخ پوشید
 قدمی رفتم و پیام لغزید
 زان گهرها که ز چشم غلطید
 کاش این درد به دل میگنجید
 اشك بود آنکه ز رویم بوسید

روشن آن دیده که رویش میدید
زاغ گیتی ، گهرم را دزدید

۳۷ خرم آن طفل که بودش مادر
۳۸ مادرم گوهَر من بود ز دهر

۸۴ - تیر و کمان

کاین ستمکاری تو کردی ، کس نکرده
در فکندی جمله را در يك نفس
همچو گاه آندر هوا رقصان شدیم
بر گرفتگی يك يك و انداختی
دیگران رفتند و تنها مانده‌ام
بر من افتد آنچه بر آنان افتاد
آنچه بگذشتست بر یاران من
که در اندازی مرا هم ناگهان
بعد ازین کردار خود نیکو کنی
مهربان باشی ، نگهداری مرا
پارگی خرد است و اُمید رُفوست
این شکایت‌ها نیاید در میان
کس نخواهد با تو کردن بدسری
يك نفس ، آزرده نشینم ز تو
در کمان ، کی تیر مآند جاودان
تیر را شد چاره با وی ساختن
این نصیحت بشنو ، ای تیر خدنگ
هر که ما را تیر داد ، انداختیم
تیر گشتی ، از کمات چاره نیست

دقت تیری با کمان ، روز نبرد
۲ تیرها بودت قرین ، ای بوالهوس
۳ ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
۴ خوش بکار دوستان پرداختی
۵ من دمی چند است کاینجا مانده‌ام
۶ بیم آن دارم کازین جور و عناد
۷ ترسم آخر بگذرد بر جان من
۸ زان همی لرزد دل من در نهان
۹ از تو می‌خواهم که با من خو کنی
۱۰ زان گروه رفته شماری مرا
۱۱ به که ما با یکدگر باشیم دوست
۱۲ یکدل آر گردیم در سود و زیان
۱۳ گر تو از کردار بد باشی ببری
۱۴ گر بیک پیمان ، وفا بدهم ز تو
۱۵ گفت با تیر از سر مهر ، آن کمان
۱۶ شد کمان را پیشه ، تیر انداختن
۱۷ تیر ، یکدم در کمان دارد درنگ
۱۸ ما جز این يك ره ، رهی نشناختیم
۱۹ کیست کاز جور قضا آواره نیست

- عادت ما این بود ، بر ما مگیر
 درزی آیام را اندازه نیست
 چون ترا سرگشتگی تقدیر شد
 زین مکان ، آخر تو هم بیرون روی
 از من آن تیری که میگردد جدا
 آگهم کار بند من بیرون نشست
 تیر گشتن در کمان آسمان
 این کمان را تیر ، مردم گشته اند
 چرخ و آنجم ، هستی ما میبرند
 ره نمی پرسیم ، اما میرویم
 کاش روزی زین ره دور و دراز
 کاش آن فرصت که پیش ازما شتافت
 دیده دل کاشکی بیدار بود
- نه کمان آسایشی دارد ، نه تیر
 جور و بدکاریش ، کاری تازه نیست
 بایدت رفت ، آر چه رفتن دیر شد
 کس چه میداند کجا یا چون روی
 من چه میدانم که رقص در هوا
 من چه میدانم که اندر خون نشست
 بهر افتادن شد ، این معنی بدان
 سر کار اینست ، زان سرگشته اند
 ما نمی بینیم و ما را میبرند
 تا که نیروئست در پا ، میرویم
 باز گشتن میتوانستیم باز
 میتوانستیم آنرا باز یافت
 تا کمند دزد بر دیوار بود

۸۵ - تیره بخت

- دختری خرد ، شکایت سر کرد
 دیگری آمد و در خانه نشست
 موزه سرخ مرا دور فکند
 یاره و طوق زر من بفروخت
 سوخت انگشت من از آتش و آب
 دختر خویش بد مکتب سپرد
 یسخن گفتن من خرده گرفت
 هر چه من خسته و کاهیده شدم
- که مرا حادثه بی مادر کرد
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد
 جامه مادر من در بر کرد
 خود گلو بند ز سیم و زر کرد
 او بانگشت خود انگشت کرد
 نام من ، کودن و بی مشعر کرد
 روز و شب در دل من نشتر کرد
 او جفا و ستم افزونتر کرد

آشك خونين مرا دید و همی	۹
هر دو را دوش بمهمانی بُرد	۱۰
آن گلوبند گهر را چون دید	۱۱
نزد من دختر خود را بوسید	۱۲
عیب من گفت همی نزد پدر	۱۳
همه ناراستی و تهمت بود	۱۴
هر که بد کرد ، بداندیش سپهر	۱۵
تا نبیند پدرم روی مرا	۱۶
شب بجاروب و رفویم بگماشت	۱۷
پدر از دزد من آگاه نشد	۱۸
چرخ را عادت دیرین این بود	۱۹
مادرم مُرد و مرا در یم دهر	۲۰
آسمان ، خرمن اُمید مرا	۲۱
چه حکایت کنم از ساقی بخت	۲۲
مادرم بال و پر م بود و شکست	۲۳
من ، سیه روز نبودم ز ازل	۲۴
خنده ها با پسر و دختر کرد	
هر دو را غرق زر و زیور کرد	
دیده در دامن من گوهر کرد	
بوسه اش کار دو صد خنجر کرد	
عیب جوئیش مرا مضطر کرد	
هر گواهی که در این محضر کرد	
کار او از همه کس بهتر کرد	
دست بگرفت و بکوی اندر کرد	
روزم آواره بام و در کرد	
هر چه او گفت ز من ، باور کرد	
که به افتاده ، نظر کمتر کرد	
چو یکی کشتی بی لنگر کرد	
ز یکی صاعقه خاکستر کرد	
که چه خونابه درین ساغر کرد	
مرغ ، پرواز بیال و پر کرد	
هر چه کرد ، این فلک اخضر کرد	

۸۶ - تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور	۱
خردی وضع تو از رنج شناست	۲
اندرین آب گل آلود ، ای عجب	۳
وقت آن آمد که تدبیری کنی	۴
ما ساط از فتنه ایمن کرده ایم	۵
که چه میخواهی ازین دریای شور	
این نه راه زندگی ، راه فناست	
تا یکی سر گشته باشی روز و شب	
در سرای عمر ، تعمیری مکنی	
صد هزاران شمع ، روشن کرده ایم	

- هیچ‌گه ما را غم صیاد نیست
گر بیائی در جوار ما دمی
نیم‌روزی گر شوی مهمان ما
نه نپیدن هست و نه تاب و تبی
دامها، بینم برام تو نهان
تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
گرسوی خشکی‌کنی با ما سفر
گر بینی آن هوا و آن نسیم
گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
گر که هر مطلوب را طالب شویم
چشمه نور است این آب سیاه
خانه هر کس برای او سزا است
گر بجوی و بر که لای و گل‌خوریم
جنس ما را نسبتی با خاک نیست
آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
گر ز سطح آب بالاتر شویم
قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ایم
بره‌گان را ترس میباید ز گرگ
با عدوی خود، مرا خویشی نبود
تا بود یائی، چرا ما نم ز راه
گر بچنگ دام آیام اوفتم
- ۶ آنده طوفان و سیل و باد نیست
۷ بینی از اندیشه خالی عالمی
۸ غرق گردی در یم احسان ما
۹ نه غم صبحی، نه پروای شبی
۱۰ رفتنت باشد همان، مرزن همان
۱۱ که تو یک‌روزی بسوزی در شرار
۱۲ بایدت آندرز ما آموختن
۱۳ بر نگردی جانب دریا دگر
۱۴ بشکنی این عهد و پیوند قدیم
۱۵ تو بدست دوستی، کندیش پوبست
۱۶ با چه نیرو بر هوی غالب شویم
۱۷ تو نکردی چون خریداران نگاه
۱۸ بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
۱۹ به که از جور تو خون دل خوریم
۲۰ پیش ماهی، سیل و حشتناک نیست
۲۱ خلقت ما را چنین فرموده‌اند
۲۲ ز آتش بیداد، خاکستر شویم
۲۳ می‌ترسیدیم از طوفان و موج
۲۴ ترس جان، آموزگار درسهاست
۲۵ از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
۲۶ گردد از این درس، هر خردی بزرگی
۲۷ دعوت تو جز بد اندیشی نبود
۸ تا بود چشمی، چرا افتم بچاه
۹ به که با دست تو در دام اوفتم

- ۳۰ گر بدیگ اندر، بسوزم زار زار
بهر است آن شعله زین گرد و غبار
- ۳۱ تو برای صید ماهی آمدی
کی برای خیرخواهی آمدی
- ۳۲ از تو نستانه نوا و برگ را
گر بچشم خویش بینم مرگ را

۸۷ - جامه عرفان

- ۱ به درویشی، بزرگی جامه‌ای دار
که این خُلقان بنه، کزد و شت افتاد
- ۲ چرا بر خویش پیچی زننده و دلق
چو می بخشند کفش و جامه‌ات خلق
- ۳ چو خود عوری، چرا بخشی قبا را
چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
- ۴ کسی را قدرت بذل و کرم بود
که دینارش در جای درم بود
- ۵ بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش
بجان پرداز و با تن سر گران باش
- ۶ تن خاکی به پیراهن نیرزد
و گر آرزو، بچشم من نیرزد
- ۷ ره تن را بزن، تا جان بماند
ببند این دیو، تا ایمان بماند
- ۸ قبائی را که سر مغرور دارد
تن آن بهتر که از خود دور دارد
- ۹ از آن فارغ ز رنج انقیادیم
که ما را هر چه بود، از دست دادیم
- ۱۰ از آن معنی نشستم بر سر راه
که تا از ره شناسان باشم آگاه
- ۱۱ مرا اخلاص اهل راز دادند
چو جانم جامه ممتاز دادند
- ۱۲ گرفتیم آنچه داد آهریمن پست
بدین دست و درافکندیم از آن دست
- ۱۳ شنیدیم اعتذار نفس مدهوش
ازین گوش و برون کردیم از آن گوش
- ۱۴ در تاریک حرص و آز بستیم
گشودند آرزو چه صد ره، باز بستیم
- ۱۵ همه پستی ز دیو نفس زاید
همه تاریکی از ملک تن آید
- ۱۶ چو جان پاک در حد کمال است
کمال از تن طلب کردن و بال است
- ۱۷ چو من پروانه‌ام نور خدا را
کجا با خود کشم کفش و قبا را
- ۱۸ کسانی کاین فروغ پاک دیدند
ازین تاریک جا دامن کشیدند

۱۹ وجود بی تکلف بی نیاز است
 ۲۰ مته در راه برقی خرمی را
 ۲۱ خیال بوده و نابوده‌ای چند
 ۲۲ کله عجب و قبا پندار گردد
 ۲۳ چو بی پرواست در کارش چه کوشم
 ۲۴ کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
 ۲۵ نماید چهره جان را صفائی
 ۲۶ زند طبع زبون هر لحظه راهی

گرانباری ز بار حرص و آزار است
 ممکن فرمانبری آهریمنی را
 چه سود از جامه آلوده‌ای چند
 کلاه و جامه چون بسیار گردد
 چو تن رسواست عیبش را چه پوشم
 شکستیش که جان مغرست و تن پوست
 اگر هر روز، تن خواهد قبائی
 اگر هر لحظه سر جوید کلاهی

۸۸ - جان و تن

۱ روزگاری زان خوشی خوش میگذاشت
 ۲ بهتر از لوزینه می پنداشتش
 ۳ هر زمان گرد و غبارش می سترد
 ۴ سرخیش میدید و چون گل میشکفت
 ۵ طفل خرد، آن آشک روشن میمکید
 ۶ بهر چاره سوی مادر میشتافت
 ۷ سرگران از پیش طفلان میگذشت
 ۸ عاریت میخواستندش کودکان
 ۹ دوست میدادند طفلان رخت نو
 ۱۰ روز مهمانی و بازی، شاه بود
 ۱ که بیا يك لحظه با من سوی ده
 ۲ تا زند بر آن قبای سرخ دست
 ۳ وقت بازی شد ز تلی واژگون

کود کنی در یز، قبائی سرخ داشت
 همچو جان نیکو نگه میداشتش
 هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
 از نظر باز حسودش می نهفت
 گر بدامانش سرشکته میچکید
 گز نخی از آستینش می شکافت
 نوبت بازی بصحرا و یدشت
 فتنه آفکند آن قبا اندر میان
 جمله دلها مانند پیش او گرو
 وقت رفتن، پیشوای راه بود
 کودک کی از باغ میآورد به
 دیگری آهسته نزدش می نشست
 روزی، آن رهپوی صافی اندرون

- | | | |
|----|---------------------------------|--------------------------------|
| ۱۴ | جامه اش از خار و سر از سنگ خست | این یکی یکسر درید، آن يك شكست |
| ۱۵ | طفل مسکین، بی خبر از سر که چيست | پارگیهای قبا دید و گریست |
| ۱۶ | از سرش گرچه بسی خوناب ریخت | او برای جامه از چشم آب ریخت |
| ۱۷ | گر بچشم دل بینیم ای رفیق | همچو آن طفلیم ما در این طریق |
| ۱۸ | جامه رنگین ما آرزو هوی است | هرچه بر ما میرسد از آرزو ما ست |
| ۱۹ | در هوس افزون و در عقل اندکیم | سالها داریم اما کودکیم |
| ۲۰ | جان رها کردیم و در فکر تنیم | تن یمرد و در غم پیراهنیم |

۸۹ - جمال حق

- | | | |
|----|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما | سپید جامه و از هر گنه مبرائیم |
| ۲ | جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهیم | چرا که جز نفسی در چمن نمیپائیم |
| ۳ | بما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است | که از غرور، دل پاک را بیالائیم |
| ۴ | قضا، نیامده ما را ز باغ خواهد بُرد | نه میرویم بسودای خود، نه میآئیم |
| ۵ | بخود نظاره کنیم آر بچشم خود بینی | چگونه لاف توانیم زد که بینائیم |
| ۶ | چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود | من و تو جای شکفت است گر نرسائیم |
| ۷ | یگرد ما گل زرد و سپید بسیارند | گمان میر که بگلشن، من و تو تنهائیم |
| ۸ | هزار بوته و برگ آرد نهان کند ما را | بچشم خیره گلچین دهر پیدائیم |
| ۹ | بدین شکفتگی، امروز چند غره شویم | چو روشن است که پیر مردگان فردائیم |
| ۱۰ | دوین زمانه، فزودن برای کاستن است | فلک یکاهدمان هرچه ما بیفزائیم |
| ۱۱ | خوش است باده رنگین جام عمر، ولیک | تجمل نیست که پیمانهای بیمائیم |
| ۱۲ | ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم | که آگه است که تا صبح دیگر اینجائیم |
| ۱۳ | فضای باغ، تماشا گه جمال حق است | من و تو نیز در آن، از پی تماشا مییم |
| ۱۴ | چه فرق گر تو زيك رنگ و ما زيك فامیم | تمام، دختر صنع خدای یکتائیم |

- همین خوش است که در بند گیش بکرنگیم
 برنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
 درین وجود ضعیف آر توان و توشی هست
 برای سجده درین آستان ، تمام سریم
 تمام ، ذره این بی زوال خورشیدیم
 درین صحیفه که زبند گینست حرف نخست
 چو غنچه های دگر بشکفند ، ما برویم
 درین دوروزه هستی همین فضیلت ماست
 ز سرد و گرم تنور قضا نمیترسیم
 هوی و قرین از شدن
 همین بس است که در خواج گیش بکرائیم
 که تر جان بلیغ هزار معنائیم
 رهین موهبت ایزد توانائیم
 پی گذشتن ازین رهگذر ، همه پائیم
 تمام ، قطره این بی کرانه دریائیم
 چه فرق گر بنظر ، زشت یا که زیبائیم
 کنون بیا که صف سبزه را بیارائیم
 که جور میکند ایام و ما شکیبائیم
 برای سوختن و ساختن مهیائیم
 اگر دمی و اگر قرنهاست ، رسوائیم

۹۰ - جولای خدا

- آگاهی در گوشه ای افتاد سست
 عنکبوتی دید بر در ، گرم کار
 دواک همت را بکار انداخته
 پشت در افتاده ، اما بیشین
 رشته ها رشتی ز مو باریکتر
 پرده میاویخت پندا و نهان
 درسها میداد بی نطق و کلام
 کاردانان ، کار زینسان میکنند
 که تبه کردی ، گهی آراستی
 کار آماده ولی آزار نه
 زاویه بی حد ، شلک بی شمار
 خسته و رنجور ، اما تندرست
 گوشه گیر از سرد و گرم روزگار
 جز ره سعی و عمل نشناخته
 از برای صید ، دایم در کمین
 زیر و بالا ، دورتر ، نزدیکتر
 ریسمان میتافت از آب دهان
 فکرها می پخت با نخهای خام
 تا که گوئی سست ، چو گان میزنند
 که در افتادی ، گهی برخاستی
 دایره صد جا ولی پرگار نه
 این مهندس را که بود آموزگار

کار کرده، صاحب کاری شده	۱۲	آندر آن معموره معماری شده	
اینچنین سوداگری را سودهاست	۱۴	و ندرین يك تار، تار و پودهاست	
پای کوبان در نشیب و در فراز	۱۴	ساعتی جولای، زمانی بندباز	
پست و بی مقدار، اما سربلند	۱۵	ساده و یکدل، ولی مشکل پسند	
اوستاد آندر حساب رسم و خط	۱۶	طرح و نقشی خالی از سهو و غلط	
گفت کاهان کاین چه کار سرسریست	۱۷	آسمان، زین کار کردنها بریست	
کوهها کارست در این کارگاه	۱۸	کس نمی بیند ترا، ای پیرگاه	
میتنی تاری که جاروبش کنند	۱۹	میکشی طرحی که معیوبش کنند	
میچگه عاقل نسازد خانه‌ای	۲۰	که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای	
بایه میسازی ولی سست و خراب	۲۱	نقش نیکو میزنی، اما بر آب	
رونقی میجوی گر ارزنده‌ای	۲۲	دیه‌ای میباف گر بافنده‌ای	
کس ز خلقان تو پیراهن نکرد	۲۳	وین نخ پوسیده در سوزن نکرد	
کس نخواهد دیدنت در پشت در	۲۴	کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر	
بی سر و سامانی از دود و دمی	۲۵	غرق در طوفانی از آه و نمی	
کس نخواهد دادنت پشم و کلاف	۲۶	کس نخواهد گفت کشمیری بیاف	
پس زبردستست چرخ کینه توز	۲۷	پنبه خود را در این آتش مسوز	
چون تو نساجی، نخواهد داشت مزد	۲۸	دزد شد گیتی، تونیز از وی بدزد	
خسته کردی زین تنیدن پاودست	۲۹	رو بخواب امروز، فردا نیز هست	
تا نخوردی پشت پائی از جهان	۳۰	خویش را زین گوشه گیری و ارهان	
گفت آگه نیستی ز اسرار من	۳۱	چند خندی بر در و دیوار من	
علم ره بنمودن از حق، پا ز ما	۳۲	قدرت و یاری ازو، یارا ز ما	
تو بفکر خفتنی در این رباط	۳۳	فارغی زین کارگاه و زین بساط	
در تکاپوئیم ما در راه دوست	۳۴	کار فرما او و کار آگاه اوست	
گرچه آندر کنج عزلت ساکنم	۳۵	شور و غوغائیست آندر باطنم	

دست من بر دستگاه محکمیت
 کار ما گر سهل و گز دشوار بود
 صنعت ما پرده‌های ما بس است
 ما نمی‌بافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد
 گر درد این پرده چرخ پرده در
 گر سحر ویران کنند این سقف و بام
 گر ز يك كنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم
 گاه جار و بست و گه گرد و نسیم
 ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک، ما را رایگان
 هست بازاری دگر، ای خواجه تاش
 صد خریدار و هزاران گنج زر
 تو ندیدی پرده دیوار را
 خرده میگیری همی بر عنکبوت
 ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
 می‌کردیم آنچه فرصت یافتیم
 پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد
 کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
 مینهم دامی، شکاری میزنم
 خانه من از غباری چون هب است
 خانه من ریخت از باد هوا
 من بری گشتم ز آرام و فراغ

۳۶ هر نخ آندر چشم من آبریشمی است
 ۳۷ کار گر میخواست، زیر کار بود
 ۳۸ تار ما هم دیبه و هم اطلس است
 ۳۹ ما نمی‌گوئیم کاین دیبا بیوش
 ۴۰ پرده پندار تو پوشیده شد
 ۴۱ رخت بر بندم، و دم جای دگر
 ۴۲ خانه دیگر بسازم وقت شام
 ۴۳ گوشه دیگر نمایم اختیار
 ۴۴ در حوادث، بردباری کرده‌ایم
 ۴۵ کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
 ۴۶ آگهیم از عمق این گرداب سخت
 ۴۷ بنده خواهد داد بهر ریسمان
 ۴۸ کاندر آنجا می‌شناسند این قماش
 ۴۹ نیست چون يك دیده صاحب نظر
 ۵۰ چون بینی پرده آسار را
 ۵۱ خود نداری هیچ جز باد بروت
 ۵۲ حرفت ما این بود تا زنده‌ایم
 ۵۳ بافتیم و بافتیم و بافتیم
 ۵۴ من شدم شاگرد و آیام اوستاد
 ۵۵ بار ما خالی است، در بار تو چیست
 ۵۶ جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تیم
 ۵۷ آن سرائی که تو می‌سازی کجاست
 ۵۸ خرمن تو سوخت از برق هوی
 ۵۹ تو فکندی باد نخوت در دماغ

- | | | |
|--------------------------------|----|-------------------------------|
| ما زدیم این خیمه سعی و عمل | ۶۰ | تا بدانی قدر وقت بی بدل |
| گر که محکم بود و گرسست این بنا | ۶۱ | از برای ما ست ، نر بهر شما |
| گر بکار خویش می پرداختی | ۶۲ | خانه ای زین آب و گل می ساختی |
| میگرفتی گر بهمت رشته ای | ۶۳ | داشتی در دست خود سر رشته ای |
| عارفان ، از جهل رخ بر تافتند | ۶۴ | تار و پودی چند در هم بافتند |
| دوختند این ریسمانها را بهم | ۶۵ | از دراز و کوتاه و بسیار و کم |
| رنگرز شو تا که در خم هست رنگ | ۶۶ | برق شد فرصت ، نمیداند درنگ |
| گر بنائی هبت باید بر فراشت | ۶۷ | ای بسا امروز کان فردا داشت |
| نقد امروز از ز کف بیرون کنیم | ۶۸ | گر که فردائی نباشد ، چون کنیم |
| عنکبوت ای دوست ، جولای خداست | ۶۹ | چرخه اش میگردد ، اما بی صداست |

۹۱ - چند بند

- | | | |
|---------------------------------------|----|-------------------------------------|
| کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد | ۱ | سیاه روزی و بدنامی اختیار نکرد |
| خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر رمید | ۲ | برفق گر نظری کرد ، جز به خار نکرد |
| به تیه فقر ، از آن روی گشت دل حیران | ۳ | که هیچکس شتر آرز را مهار نکرد |
| نداشت دیده تحقیق ، مردمی کار دور | ۴ | بدید خیمه آهریمن و فرار نکرد |
| شکار کرده بسی در دل شب ، این صیاد | ۵ | مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد |
| سپهر پیر بسی رشته محبت و انس | ۶ | گرفت و بست بهم ، لیک استوار نکرد |
| مشو چو وقت ، که يك لحظه پایدار نما ند | ۷ | مشو چو دهر ، که يك عهد پایدار نکرد |
| برو ز مورچه آموز بر دباری و سعی | ۸ | که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد |
| غبار گشت ز باد غرور ، خرمن دل | ۹ | چنین معامله را باد با غبار نکرد |
| سفینه ای که در آن فتنه بود کشتیان | ۱۰ | برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد |
| مباف جامه روی و ریا ، که جز ابلیس | ۱۱ | کس این دورشته پوشیده بود و تار نکرد |

- کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
که گاه حمله او، سُستی آشکار نکرد ۱۲
- طایب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
طایب وار سوی هیچیک گذار نکرد ۱۳
- چرا وجود منزه به تیرگی پیوست
چرا محافظت ینبه از شرار نکرد ۱۴
- ز خواب جهل، بس امالها که پاشدند
خوش آنکه بیهده امسال خویش پاران نکرد ۱۵
- روا مدار پس از مدت تو گفته شود
که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد ۱۶

۹۲ - حدیث مهر

- گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری
کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری ۱
- آفاق روشن است، چه خُسبی به تیرگی
روزی پیر، بین چمن و جوئی و جری ۲
- در طرف بوستان، دهن خُشک تازه کن
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری ۳
- بنگر من از خوشی چه نکوروی و فربهم
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری ۴
- گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
روزی تو هم شوی چو من ایدوست مادری ۵
- گرد تو چون که پر شود از کود کان خُرد
جز کار مادران نکنی کار دیگری ۶
- روزی که رسم و رام پرستاریم نبود
میدو ختم یسان تو، چشمی به منظری ۷
- گیرم که رفته ایم از اینجا به گلشنی
با هم نشسته ایم بشاخ صنوبری ۸
- تا لحظه ایست، تا که دمیدست نو گلی
تاساعتی است، تا که شکفته است عبهری ۹
- در پرده قصه ایست که روزی شود شبی
در کار نکته ایست که شب گردد آختری ۱۰
- خوشبخت طائری که نگهبان مرغکی است
سر سبز، شاخکی که بچینند از آن بری ۱۱
- فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
وانگه به بام لانه خُرد محقری ۱۲
- هر چند آشیانه گلین است و من ضعیف
باور نمیکنم چو خود اکنون توانگری ۱۳
- ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری ۱۴
- از سینه ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
ناچار رنجهای مرا هست کیفری ۱۵

- ۱۶ شیرین نشد چو زحمتِ مادر ، وظیفه‌ای
فرخنده‌تر ندیدم ازین ، هیچِ دفتری
- ۱۷ پرواز ، بعد ازین هوسِ مرغکانِ ماست
ما را یقین نماید ز سعی و عمل ، پری

۹۳ - حقیقت و مجاز

- | | | |
|---|------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | بلبلی شیفته میگفت به گل | که جمال تو چراغ چمن است |
| ۲ | گفت ، امروز که زیبا و خوشم | رخ من شاهد هر انجمن است |
| ۳ | چونکه فردا شد و پیرمردم | کست آنکس که هواخواه من است |
| ۴ | بتن ، این پیرهن دلکش من | چو گه شام بیائی ، کفن است |
| ۵ | حرف امروز چه گوئی ، فردا است | که تو را بر گل دیگر وطن است |
| ۶ | همه جابوی خوش و روی نکوست | همه جا سرو و گل و یاسمن است |
| ۷ | عشق آنست که در دل گنجد | سخن است آنکه همی بر دهن است |
| ۸ | بهر معشوقه بمیرد عاشق | کار باید ، سخن است این ، سخن است |
| ۹ | میشناسیم حقیقت ز مجاز | چون تو ، بسیار درین نلرون است |

۹۴ - خاطر خشنود .

- | | | |
|---|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | بطعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین | قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند |
| ۲ | میان کوی بخشبی و استخوان خائی | بد آختری چو تو را ، کاشکی نمیزادند |
| ۳ | برو بمطبخ شه یا بمخزن دهقان | بشهر و قریه ، بسی خانه‌ها که آبادند |
| ۴ | کباب و مرغ و پنیر است و شیر ، طعمه من | ز حيله ام همه کار آگهان بفریادند |
| ۵ | جفای نان نکشیدست یکتن ازما ، لیک | گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند |
| ۶ | بگفت ، راست نگردد پندای طالع ما | چرا که از آزلش پایه ، راست نهادند |

مرابه پشت سرافکنند حکم چرخ ز خلق
کسی بخانه مردم بمیهمانی رفت
بروزی دیگران چون طمع توانم کرد
تو خلق دهر ندانسته‌ای چه بی باکند
کسی بلطف، بدرماندگان نظر نکند
هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
نخست رسم و رده ما، درستکاری ماست
برای پرورش تن، بدام بدنامی
پی هوی و هوس، نوع خودپرست شما
ز جور سال و ماه ایدوست کس ترست، تمام
بچهره‌ها منگر، خاطر شکسته بسی است
من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران
تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن

شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
که روز سور، کسی از پیش فرستادند
مرا ز خوان قضا، قسمت استخوان دادند
تو عهدها نشیدی چه هست نیادند
درین معامله، دلها ز سنگ و پولادند
توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
قبیله تو، در آئین دزدی استادند
نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
سحر بصره و هنگام شب بیغدادند
اسیر فتنه دیمه و تیر و مردادند
عروس دهر چوشیرین و خلق، فرهادند
فتادگان چنین، هیچکس نیفتادند
ز بند بندگی حرص و آز، آزادند
سگان، به بدسری روزگار معتادند

۹۵ - خوان گرم

بر سر راهی، گدائی تیره رور
کای خدا، بی خانه و بی روزیم
شد پریشانی چو باد و من چو گاه
ساختم با آنکه عمری سوختم
آسمان، کس را بدین پستی نکشت
هیچکس مانند من، حیران نشد
استادم در پس درها بسی

ناله‌ها میکرد با صد آه و سوز
ز آتش اذبار، خوش میسوزیم
پیش باد، از گاه آسایش نخواه
سوختم يك عمر و صبر آموختم
چون من از درد تهیدستی نکشت
روز و شب سرگشته بهر نان نشد
داد دشنام کسی و ناکسی

رشته را رستم وای از هم گسیخت	
پیش من خوردند مردمان گرم	
دیده‌ام رنگی بدید از رخت تو	۱۰
این ترازو، گر ترازوی خداست	۱۱
در زمستانم، تف دل آتش است	۱۲
آبرو بردم، ندیدم از تو روی	۱۳
گفتش اندر گوش دل، رب ودود	۱۴
نیست راه کج، ره حق جلیل	۱۵
تو براه من بنه گامی تمام	۱۶
گر بنام حق، گشائی دفتری	۱۷
گر کنی آئینه ما را نظر	۱۸
ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم	۱۹
دست دادیمت که تا کاری کنی	۲۰
پای دادیمت که باشی پا بجای	۲۱
چشم دادم تا دلت ایمن کند	۲۲
بر تن خاکی دمیدم جان پاک	۲۳
تا تو خاکی را منظم شد نفس	۲۴
ما کسی را ناشتا نگذاشتیم	۲۵
کار ما جز رحمت و احسان نبود	۲۶
در نمی‌بندد بکس، دربان ما	۲۷
آنکه جان کرده است بی خواهش عطا	۲۸
این توانائی که در بازوی تست	۲۹
گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس	۳۰
آنچه گفתי نیست، یک یک در تو هست	۳۱
بخت را خواندم وای از من گریخت	
من همی خون جگر خوردم ز شرم	
سیر، یک نوبت نخوردم نان جو	
این کثری و نادری از کجاست	
برف و باران خوابگاه و پوشش است	
کم شدم، هرگز نکردی جستجوی	
گر نبودی کاردا، جرم تو بودا	
کج روان را حق نمیگردد دلیل	
تا منت نزدیک آیم بیست گام	
جز در اخلاص شناسی دری	
عیبهایت سر بسر گردد هنر	
آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم	
درهمی گر هست، دیناری کنی	
وارهایی خویش را از تنگنای	
بر تو راه زندگی، روشن کند	
خیر گیها دیدم از یک مشت خاک	
ای عجب، خود را پرستیدی و بس	
این بنا از بهر خلق آفراشتیم	
هیچگاه این سفره بی مهمان نبود	
کم نمیگردد ز خوردن، نان ما	
نان کجا دارد دریغ از ناشتا	
شاهد بخت است و در پهلوی تست	
که نگنجد هیچکس را در قیاس	
گنجها داری و هستی تنگدست	

- | | | |
|----|--------------------------------|--------------------------------|
| ۳۲ | بهرین گنجور، سعی و رنج تست | عقل و رای و عزم و همت، گنج تست |
| ۳۳ | دست و بازوی توانا خواستند | عارفان، چون دولت از ما خواستند |
| ۳۴ | چون زدی این در، در دیگر مزن | ما نمیگوئیم سائل در مزن |
| ۳۵ | از لئیمان بشنود حرف درشت | آنکه بر خوان کریمان کرد پشت |
| ۳۶ | ور نه بهر ناجویان، نامهاست | آن درشتی، کیفر خود کامهاست |
| ۳۷ | شاخ بی بر، در خور پیوند نیست | هیچ خود بین، از خدا خرسند نیست |
| ۳۸ | از کریمان، از چه رو کم خواستی | زین همه شادی، چرا غم خواستی |
| ۳۹ | آنکه آگه نیست، از ینش بریست | نور حق، همواره در جلوه گریست |
| ۴۰ | هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی | "گلبن ما باش و بهر ما بروی |
| ۴۱ | هر چه کم کردند، او بسیار کرد | زارع ما، خوشه را خروار کرد |
| ۴۷ | تا نه ای گم گشته، پیدا چون شوی | تا ناشی قطره، دریا چون شوی |

۹۶ - خون دل

- | | | |
|---|------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | ناگه ز دست چرخ بیایش رسید سنگ | مرغی بی باغ رفت و یکی میوه کند و خورد |
| ۲ | غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ | خونین به لانه آمد و سر زیر پر کشید |
| ۳ | مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ | بگریست مرغ خرد که بر خیز و سرخ کن |
| ۴ | صیاد روزگار، بمن عرصه کرد تنگ | نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب |
| ۵ | از خون، پر تو نیز بدینسان کنند رنگ | آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری |
| ۶ | بر بام گر شوی، کندت سنگ فتنه لنگ | در سبزه گر روی، کندت دست جور پر |
| ۷ | در باغ و مرغزار، مکن هیچکدام درنگ | آهسته میوه ای بکن از شاخی و برو |
| ۸ | میدان سعی و کار، شمار است بعد ازین | |
| | ما رفتگان، بنوبت خود تا ختم خنگ | |

۹۷ - درخت بی بر .

- ۱ آن قصه شنیدید که در باغ ، یکی روز
 - ۲ کز من نه دگر بیخ و بُنی ماند و نه شاخی
 - ۳ این با که توان گفت که در عین بلندی
 - ۴ گفتش تبر آهسته که جرم تو همین بس
 - ۵ تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
 - ۶ دهقان چو تنور خود ازین هیبه برافروخت
 - ۷ آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
 - ۸ هر شاخه ام افتاد در آخر به تنوری
 - ۹ چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
 - ۱۰ از سوختن خویش همی زارم و گریم
 - ۱۱ کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
 - ۱۲ خندید برو شعله که از دست که نالی
 - ۱۳ آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
 - ۱۴ جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
 - ۱۵ از گفته نا کرده بیهوده چه حاصل
 - ۱۶ آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
 - ۱۷ از روز نخستین اگر سنگ گران بود
 - ۱۸ امروز ، سرافرازی دی را هنری نیست
- می باید از امسال سخن را ند ، نه از یار

۹۸ - دریای نور

۱	بهر لحظه میجست از آن اخگری	۱	بالماس میزد چکش ز زگری
۲	ز بیداد تو ، چند نالم چو نای	۲	بشالید آلماس کای تیره‌رای
۳	چه کردم که آزار من خواستی	۳	بجز خوبی و پاکی و راستی
۴	ترا زوی چرخست گران کرده سنگ	۴	بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
۵	کزین کار ، کارت بجائی رسد	۵	مرنج آر تنت را جفائی رسد
۶	برویت کند نیکبختی سلام	۶	هم اکنون تراش تو گردد تمام
۷	پسندیده و تابناکت کنم	۷	همین دم ، فروزان و پاکت کنم
۸	که آوخ ، سیه شد بچشم جهان	۸	دگر باره بگریست گوهر نهان
۹	یدام بلای تو آفکند و کشت	۹	بدین خرد یم ، آسمان درشت
۱۰	بخشکد پاک ، این چه پیوند بود	۱۰	مرا هر رگ و هر پی و بند بود
۱۱	فتاد این وجود زارم ، فتاد	۱۱	که این تیشه کین بدست تو داد
۱۲	شکست این سر دردمندم ، شکست	۱۲	ببخشای لختی ، نگهدار دست
۱۳	نه رونق به رخساره روشنم	۱۳	نه آسایش ماند اندر تنم
۱۴	ز بیائی خویش ، مفتون شوی	۱۴	بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
۱۵	بخوبان دهیم این ره آورد را	۱۵	بشوئیم از رویت این گرد را
۱۶	سخنهای پنهان شود آشکار	۱۶	چو بردارد این پرده را پرده‌دار
۱۷	که بینی تو مغزی و رفتست پوست	۱۷	در آن حال ، دانی که نیکی نکوست
۱۸	بناگاه برهم شد آن روی خوش	۱۸	سوم بار ، برخاست بانگ چکش
۱۹	به بدرائی ، از پا میفکن مرا	۱۹	بگفت ای ستمکار ، مشکن مرا
۲۰	بگشتم زهر زوی ، خوردم قفا	۲۰	وفا داشتم چشم و دیدم جفا
۲۱	کشد بار جور تو شمار کنم	۲۱	بگفت آرزووری کنی یک نفس

نماید زبونی و فرسودگی	حورف این سیاهی و آلودگی	۲۲
یچهر، آب و رنگت فرون کرده‌ام	دلت گر زاندیشه خون کرده‌ام	۲۳
یشکستم، ولی سنگ و انکشت را	بریدم، ولی تیره و زشت را	۲۴
چو آگه شوند از تجلای تو	چو بینند روی دل‌آرای تو	۲۵
ازین جلوه‌ها، رنگها، تابها	چو پرسند از موج این آبها	۲۶
فرا تر ز دل، جایگه سازدت	بُتی چون بگردن در اندازدت	۲۷
چو هر روز، نرخ تو بالا کند	چو نقاد چرخ از تو کالا کند	۲۸
چو این آب حیوان به جوها رود	چو زین داستان گفتگوها رود	۲۹
چو آیند سوی تو از هر کنار	چو هر دم بیفزایدت خواستار	۳۰
چو بر دیگران بر گزیند ترا	چو بیدار بختی بیند تو را	۳۱
چو این کوی تاریک را گم کنی	چو بر چهر خوبان تبسم کنی	۳۲
او بنشاندت اندر انگشتری	چو در مخزن تاج دهد گوهری	۳۳
چو آماده دلربائی شوی	چو در تیرگی، روشنائی شوی	۳۴
چو اقبال گردد تو را دهنمای	چو بیرون کشی رخت زین تنگنای	۳۵
چو فرخنده گردی و پیروز بخت	چو آسودگی زاید این روز سخت	۳۶
چو بینی ره نیک و آئین نو	چو پیرایه‌ها مانند در گرو	۳۷
چو صد راه داد و گرفت سپهر	چو افتادی اندر ترازوی مهر	۳۸
چو ریزند بر پای تو گنجها	رهائی دهندت چو زین رنجها	۳۹
برندت ز شهری به شهر دگر	چو بازار گانان خرنندت بزر	۴۰
چو از دیدنت، دیده روشن شود	چو دیهیم شاهت نشیمن شود	۴۱
ز سنگینی آهن و سنگ من	بیاد آر، زین دگه تنگ من	۴۲
درویدیم بفرست زان راه دور	چو نام تو خوانند دریای نور	۴۳
بیدار از من و این چکش یادگار	ترا هر چه قیمت نهد روزگار	۴۴
فزودم دوصد، گر یکی کاستم	چو مشاطه، رخسارت آراستم	۴۵

- | | | |
|----|----------------------------|----------------------------|
| ۴۶ | بس آلوده و سرگران آمدی | تو روزی که از حصن کان آمدی |
| ۴۷ | بهم بود مخلوط، الماس و خاک | بدین گونه روشن نبودى و پاك |
| ۴۸ | نگین سازدت چرخ یا گوشوار | حدیث نهان چکش گوش دار |
| ۴۹ | بدین درگاه نور، در می زنم | نه مشت و قفایت به سر میزنم |

۹۹ - دزد خانه

- | | | |
|----|----------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | که دشمن را ز پشت قلعه رانندیم | احکایت کرد سرهنگی به کسری |
| ۲ | گرفتاران مسکین را رهانندیم | فراریهای چاؤك را گرفتیم |
| ۳ | بر آتشیهای کین، آبی فشانندیم | بخون کشتگان، شمشیر شستیم |
| ۴ | سرشك از دیده طفلان چکاندیم | ز پای مادران کنهیم خلخال |
| ۵ | همان شربت به بدخواهان چشانندیم | ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم |
| ۶ | یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم | بگفت: این خصم را رانندیم، اما |
| ۷ | چو دزد خانه را بالا نشانندیم | کجا با دزد بیرونی در افتیم |
| ۸ | چو عمری با عدوی نفس مانندیم | ازین دشمن در افکندن چه حاصل |
| ۹ | ز جهل، این بار را باخود کشانندیم | ز غفلت، زیر بار عجب رفتیم |
| ۱۰ | قبای زندگانی را درانندیم | نداده آبره را از آستر فرق |
| ۱۱ | نوشتیم و به اهریمن رساندیم | درین دفتر، بهر رمزی رسیدیم |
| ۱۲ | سبک پندار را از پی دواندیم | دویدیم استخوانی را ز دنبال |
| ۱۳ | برای گرك، آهو پروراندیم | فسوف دیو را از دل نهفتیم |
| ۱۴ | همانجا گله خود را چرانندیم | پلنگی حای کرد اندر چراگاه |
| ۱۵ | ندانستیم فرصت را بدل نیست | |
| | زدام، این مرغ وحشی را پیراندیم | |

۱۰۰ - دزد و قاضی

- ۱ بُرد دزدی را سوی قاضی عسس
- ۲ گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
- ۳ گفت ، بد کردار را بد کیفر است
- ۴ گفت ، هان برگوی شغل خوبش
- ۵ گفت ، آن زرها که بردستی کجاست
- ۶ گفت ، آن لعل بدخشانی چه شد
- ۷ گفت ، پیش کیست آن روشن نگین
- ۸ دزدی پنهان و پیدا ، کار نُست
- ۹ تو قلم بر حکم داور میبری
- ۱۰ حد بگردن داری و حد میزنی
- ۱۱ میزنم گر من ره خلق ، ای رفیق
- ۱۲ می برم من جامه درویش عور
- ۱۳ دست من بستی برای يك گلیم
- ۱۴ من رُبودم موزه و طشت و نمند
- ۱۵ دزد جاهل ، گریکی ابریق بُرد
- ۱۶ دیده های عقل گر بینا شوند
- ۱۷ دزد زر بستند و دزد دین رهید
- ۱۸ من پیرام خود ندیدم چاه را
- ۱۹ میزدی خود ، پشت پا بر راستی
- ۲۰ دیگر ای گندم نمای جو فروش
- ۲۱ چیره دستان میربایند آنچه هست
- خلق بسیاری روان از پیش و پس
- دزد گفت از مردم آزاری چه سود
- گفت ، بد کار از مُنافق بهتر است
- گفت ، هستم همچو قاضی راهزن
- گفت ، در هیأت قلیس شماست
- گفت ، میدانیم و میدانی چه شد
- گفت ، بیرون آر دست از آستین
- مال دزدی ، جمله در انبار نُست
- من ز دیوار و تو از در میبری
- گر یکی باید زدن ، صد میزنی
- در ره شرعی تو قطاع الطريق
- تو ربا و رشوه میگیری بزور
- خود گرفتی خانه از دست یتیم
- تو سیه دل مدرك و حکم و سند
- دزد عارف ، دفتر تحقیق بُرد
- خود فروشان زودتر رسوا شوند
- شحنه ما را دید و قاضی را ندید
- تو بدیدی ، کج نکردی راه را
- راستی از دیگران میخواستی
- با ردای عجب ، عیب خود میپوش
- میبرند آنکه ز دزد گاه ، دست

- در دل ما حرص ، آرایش فرود
درد اگر شب ، گرم یغما کرد دست
حاجت از ما را ز راه راست بُرد
نیت پاکان چرا آلوده بود
دزدی حُکام ، زور روشن است
دیو ، قاضی را بهر جا خواست بُرد

۱۰۱ - دکان ریا

- اینچنین خواندم که روزی روبهی
حیلۀ روباهیش از باد رفت
گرچه ز این سپهر آگاه بود
تیره روزش کرد ، چرخ نیل فام
با همه تردستی ، از بای افتاد
گرچه در بزرنگ سازی داشت دست
حرص ، با رسوائیش همراه کرد
بود روز کار و بارائی نداشت
آهنی سنگین ، دمش را کننده بود
میفشردی اشکم ناهار را
دام تأدیب است ، دام روزگار
ما کیانها کشته بود این روبهک
حیرگیها کرده بود این خود پسند
ما کیانی ساده از ده دور گشت
از بالای دام و رندان بی خبر
گفت روبه : این دروایوان ماست
هست ما را بهتر از هر خواسته
ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
پایبند نلّه گشت اندر رهی
خانه تزویر را سیاد رفت
هر چه بود ، آن شیرو این روباه بود
تا شود روشن که شاگرد است حام
دل به رنج و نرس به بدبختی نهاد
بمد بزرنگ فضا بش دست ست
نیغ دلت ، ناخنش کوتاه کرد
بود وقت رفتن و یائی نداشت
مرگ را میدید ، اما رنده بود
می گزیدی حلقه و مسمار را
هر که شد صیاد ، آخر شد شکار
زان سبب شد صید روباه فلک
حیرگی را چاره زنداست و بند
بر سر آن نلّه و روبه گذشت
گفت ران کیست این ایوان و در
پوستین دوریم و این دُگان ماست
آندرین دُگان ، دُمنی آراسته
همچو خزشایان و چون سنجاب گرم

می‌فروشیم این دُمِ پُرشم را	۱۹
گر دُمِ ما را خریداری کنی	۲۰
گر ز مهر، این دُم به بندیمت به دُم	۲۱
گر ز رسم و رامِ ما آگه شوی	۲۲
گر که بر بندی درِ چون و چرا	۲۳
باید آن دُمِ کثرت کنندن ز تن	۲۴
ما کیان را این مقال آمد پسند	۲۵
گفت باید دید کالا را نخست	۲۶
گر خریداری، در آی اندر دُکان	۲۷
ما کیان را آن فریب از راه بُرد	۲۸
کاش میدانست روبه ناشتاست	۲۹
تا دهن بگشود بهر چند و چون	۳۰
آن دلِ فارغ، ز خون آکنده شد	۳۱
ره ندیده، روی بر راهی نهاد	۳۲
هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت	۳۳
بر سرِ آنست نفسِ حمله ساز	۳۴
تا در آن ره، سرِ بیچا ند ترا	۳۵
آهر من هرگز نخواهد بست در	۳۶
در جوارت، حرص زان دُگان گشود	۳۷
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست	۳۸
با مسافر، درد چون گردید دوست	۳۹
گوهرِ کانِ هوی جز سنگ نیست	۴۰
آب و رنگش جز زورنگ نیست	

۱۰۲ - دو محضر .

قاضی کُشمر ز محضر ، شامگاه
 هر کجا در دید ، بر دیوار زد
 کودکان را راند با سیلی و مشت
 خشم هم بر کوزه ، هم بر آب کرد
 هر چه کم گفتند ، او بسیار گفت
 کرد خشم آلوده ، سوی زن نگاه
 تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
 تو غنودی ، من دویدم روز و شب
 تو شدی دمساز با پیوند و دوست
 تا گواریها مرا بُزد از میان
 تو نشستی تا بیارندت ز در
 هر چه کردم گرد ، با وزر و وبال
 توشه بستم از حلال و از حرام
 تا که چشمت دید همیان زری
 تا یتیم از يك بمن بخشید نیم
 کور و عاجز بس در افکندم بچاه
 از پی يك راست ، گفتم صد دروغ
 سنگها انداختم در راهها
 بدره زر دیدم و رفتم ز دست
 حق نهفتم ، بافتم افسانه ها
 این سخنها بهر نو گفتم تمام

رفت سوی حابه با حالی تباه
 بانگ بر دربان و خدمتکار زد
 گریه را با چوبدستی خست و گشت
 هم قدح ، هم کاسه را پرتاب کرد
 حرفهای سخت و ناهموار گفت
 گفت بکز دست تو روزم شد سیاه
 من گرفتار هزاران شور و شر
 کاستم من ، تو فزودی ، ای عجب
 چرخ روزی صدره از من کند پوست
 تو غنودی در حریر و پرنیان
 ما بیاوردیم با خون جگر
 تو بیای از کردی پایمال
 هم تو خوردی گاه پخته ، گاه خام
 کردی از دل ، آرزوی زیوری
 تو خریدی گوهر و دُر یتیم
 تا که شد هموار از بهر تو راه
 ماست را من بُردم و مظلوم دوغ
 آشکها آمیختم با آهها
 بی تأمل ، روز را گفتم شب است
 سوختم با تهمت کاشانه ها
 تو چه گفتی ؟ آرمیدی صبح و شام

۲۲	دریختم بهر تو عمری آبرو	تو چه کردی از برای من؟ یگو
۲۳	رشوت آوردم، تو مال آندوختی	تیرگی کردم، تو بزم آفروختی
۲۴	تا به مرداری بیالودم دهن	تو حسابی ساختی از بهر من
۲۵	خدمت محضر ز من ناید دیگر	هر که را خواهی، بجای من ببر
۲۶	بعد ازین نه پیروم، نه پیشوا	چون تو، آندرخانه خواهم کرد جا
۲۷	چون تو خواهم بود پاک از هر حساب	جز حساب سیرو گشت و خورد و خواب
۲۸	زن بلطف و خنده گفت اینکار چیست	با در و دیوار، این پیکار چیست
۲۹	بامشب از عقل و خرد بیگانه‌ای	گر نه مستی، بیگمان دیوانه‌ای
۳۰	گودکان را پای بر سر میزنی	مشت بر طومار و دفتر میزنی
۳۱	خود پسندیدن، وبال است و گزند	دیگران را کی پسندد، خود پسند
۳۲	من نمیگویم که کاری داشتم	یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
۳۳	میروم فردا من از خانه برون	تو بر آفر از این بساط و از گون
۳۴	میروم من، یک دو روز اینجا بمان	همچو من، دانستیها را بدان
۳۵	عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند	دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
۳۶	زن چو از خانه سحر که رخت بست	خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
۳۷	گاه خط بنوشت و گاه آفسانه خواند	ماند، اما بیخبر از خانه ماند
۳۸	روزی آندر خانه سخت آشوب شد	گفته‌گوی مشت و سنگ و چوب شد
۳۹	خادم و طبّاح و قرّاش آمدند	تا توانستند، دربان را زدند
۴۰	پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت	در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
۴۱	عیبها گفتند از هم بی‌شمار	رازهای بسته کردند آشکار
۴۲	گفت دربان: این خسان آهریمنند	بجرمند و بی‌گنه را میزنند
۴۳	باز کردم هر سه را امروز مشت	بر گرفتم بار دزدیشان ز پشت
۴۴	بانگ زد خادم بر او کی خود پیرست	قفل محزن را که دیشب میشکست
۴۵	کوزه روغن تو میبردی بدوش	یا برای خانه یا بهر فروش

خواجه از آغاز شب در خانه بود
دایه آمد گفت طفل شیرخوار
گفت ناظر، دختر من دیده است
ناگهان، قراش همیانی گشود
باغبان آمد که دزد، این ناظر است
زر فرون میگیرد و کم میخورد
میکند از مایه جور و ظلم، پوست
دوش، يك من هیمه را باری نوشت
از کنار در، کنیز آواز داد
کودکان نان و عسل را خورده‌اند
دید قاضی، خانه پر شور و شراست
کار قاضی جز خط و دفتر نبود
او چه میدانست آشوب از کجاست
چون امین نشناخت از دزد و دغل
گفت زین جنگ و جدل، سرخیره گشت
چون ز جابر خاست، زن در را گشود
نو، به محضر داوری کردی هزار
گر چه ترساندی خلایق را بسی
هو بسی گفتی ز کار خویشان
تا تو اندر خانه دیدی گیر و دار
من کنم صد شعله در یکدم حموش
هر که یمنی رشته‌ای دارد بدست
تو چه میدانی که درد خانه کیست
زن، بدام افکند درد خانه را

حاجب از بهر که، در را میگشود
گشته رنجور و نمیگیرد قرار
مطبخی کشك و عدس دزدیده‌است
گفت کاین زرها میان هیمه بود
غائبست از حق، اگر چه حاضر است
آنچه دینار است و درهم، میبرد
خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
بعد ازین، نان را کجا باید نهاد
سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
محضر است، اما دیگر گون محضر است
آشنا با این چنین محضر بود
وین کم و افزون که افزود و که کاست
دفتر خود را نهاد اندر بغل
باید رفتن، که محضر گذشت
گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
ليك اندر خانه درماندی ز کار
از تو در خانه نمیترسد کسی
من نگفتم هیچ و دیدی کار من
چند روری ماندی و کردی فرار
گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
هر کجاری هست، رهپوئیش هست
زین حکایت حق کدام، افسانه چیست
از حقیقت دور کرد افسانه را

۱۰۳ - دو همدرد

- | | | |
|----|-------------------------------|---------------------------------|
| ۱ | یلبلی گفت بکنج قفسی | که چنین روز ، باور نیست |
| ۲ | آخر این فتنه ، سیه کاری کیست | گر که کار فلک اخضر نیست |
| ۳ | آنچنان سخت بیستند این در | که تو کوئی که قفس را در نیست |
| ۴ | قفسم گر زر و سیم است چه فرق | که مرا دیده بسیم و زر نیست |
| ۵ | باغبانش ز چه در زندان کرد | بابار شیفته ایغماگر نیست |
| ۶ | همه بر چهره گل مینگرند | نگهی در خور این کیفر نیست |
| ۷ | که بسوی چمنم خواهد بُرد | کس بجز بخت بدم رهبر نیست |
| ۸ | دیده بر بام قفس باید دوخت | دگر امروز ، گل و عبهر نیست |
| ۹ | سوختم اینهمه از محنت و باز | این تن سوخته خاکستر نیست |
| ۱۰ | طوطئی از قفس دیگر گفت | چه توان کرد ، ره دیگر نیست |
| ۱۱ | بسکه تلخ است گرفتاری و صبر | دل ما را هوس شگر نیست |
| ۱۲ | چو گل و لاله نخواهد ماندن | سیرگاهی ز قفس خوشتر نیست |
| ۱۳ | دل مفرسای بسودای محال | که اگر دل نبود ، دلبر نیست |
| ۱۴ | در و بام قفست ز رین است | صید را بهتر ازین زیور نیست |
| ۱۵ | زخم من ، صحن قفس خونین کرد | همچو من پای تو از خون ، تر نیست |
| ۱۶ | تو شکیب شو و پندار چنان | که بجز برگ گل بستر نیست |
| ۱۷ | که بلندی است ، زمانی پستی | هر کس ای دوست ، بلند اختر نیست |
| ۱۸ | همه فرمان قضا باید بُرد | نیست يك ذره که فرمانبر نیست |
| ۱۹ | چه هوسها افتاد مرا | کا گشت و یکی در سر نیست |
| ۲۰ | چه غم از بال و پر ، ریخته شد | برم حاجت بال و پر نیست |
| ۲۱ | چمن ار نیست ، قفس خود چمن است | بخيال است ، بدیدن گر نیست |

- چه تفاوت کندت گر بکروز
خون دل هست و گل احر نیست ۲۲
- چرخ نیلوفریت سایه فکنا
اگر ت سایه ز نیلوفر نیست ۲۳

۱۰۴ - دو همراه

- در آبگیر، سحرگاه بط بماه می گفت
که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست ۱
- بساط حلقه و دامست یکسر این صحرا
چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست ۲
- ترا همیشه ازین نکته با خبر کردم
اولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست ۳
- هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
مکان ایمنی و خانه بر گزیدن نیست ۴
- من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
تو چون کنی، که ترا قدرت پریدن نیست ۵
- هزار چشمه روشن، هزار برکه پاک
بهای یک رنگ و یک قطره خون چکدن نیست ۶
- بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست ۷
- هزار رشته، برین کارگاه می پیچند
ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست ۸
- ز خرمن فلک، ایدوست، خوشه‌ای تبری
که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست ۹
- اگر ز آب گریزی، بخشکیت بزنند
ازین حصار، کسی را ره رهیدن نیست ۱۰
- به پرتگاه قضا، مرکب هوی و هوس
سبک مران که مجالر عنان کشیدن نیست ۱۱
- بیای گلبن زیبای هستی، این همه خار
برای چیست؟ اگر از پی خلیدن نیست ۱۲
- چنان نهفته و آهسته می نهند این دام
که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست ۱۳
- سموم فتنه، چو باد سحر گهی نوزد
بجز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست ۱۴
- چو من بخاک تپیدم، تو سوختی بشار
دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست ۱۵
- پراه گر گز حوادث، شبان بخواب رود
چو خفت، گله چه داند که چریدن نیست ۱۶
- بریندوخت قباى من و تو درزی چرخ
ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست ۱۷
- متاع حادثه، روزی بقیهر بفروشدند
چه غم خورند که ما را سر خریدن نیست ۱۸

۱۰۵ - دیدن و نادیدن

- ۱ شمی بمر دماک چشم طعنه زد مهرگان
- ۲ همدشه بار جفا بردن و نیاسودن
- ۳ ز نیاک و زشت و گل و خار و مردم و حیوان
- ۴ چو کار گر شده ای ، مزید سعی و رنج و جیست
- ۵ بر برم تیره خود ، روشنی در یغ مدار
- ۶ جواب داد که آئین کار دانا ن نیست
- ۷ کنایتهی است درین رنج دور خسته شدن
- ۸ مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم
- ۹ نگاهبانی ملک تن است پیشه چشم
- ۱۰ اگر بی هوس و آزار خویش میگشتم
- ۱۱ بیای خویش نیفکنده روشنی هرگز
- ۱۲ نه آگهیست ، ز حکم قضا شدن دلتنگ
- ۱۳ مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
- ۱۴ هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
- ۱۵ ز دل ندیدن و از دیده روشنی خواهند
- ۱۶ ز کوه و کاه گرانسنگی و سکاری
- ۱۷ سپهر ، مردم چشم نهاد نام از آن
- ۱۸ هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
- ۱۹ هوای نفس چو دیو یست تیره دل ، پروین
ببر ز دیو پرستی است ، خود پیر سنیدن

۱۰۶ - دیده و دل

- ۱ شکایت کرد روزی دیده با دل
 ۲ ترا دادست دست شوق بر باد
 ۳ ترا کردید جای آتش ، مرا آب
 ۴ ز بس کاندیشه های خام کردی
 ۵ از آبروزی که کردیدی تو مفتون
 ۶ تو آندر کشور تن ، پادشاهی
 ۷ چرا باید چنین خود کام بودن
 ۸ شدن هم صحبت دیوالهای چند
 ۹ ز بحر عشق ، موج فتنه پیدا است
 ۱۰ یگفت ایدوست ، تیر طعنه تا چند
 ۱۱ تو رفتی و مرا همراه بُردی
 ۱۲ مرا کار تو کرد آلوده دامن
 ۱۳ بدست جور کندی پایه های را
 ۱۴ مرا در کودکی شوق دگر بود
 ۱۵ نه میخوردم غم تنگی و نامی
 ۱۶ نه میپرسیدم از هجر و وصالی
 ۱۷ ترا تا آسمان ، صاحب نظر کرد
 ۱۸ شما را قصه دیگرگون نوشتند
 ۱۹ ز عشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 ۲۰ هر آن گوهر که مُرگان تو میسفت
 ۲۱ مرا سزمایه بُردند و ترا سود
- ۱ که کار من شد از جور تو مُشکل
 ۲ مرا کندست سیل آشک ، بُنیاد
 ۳ تو ز اسایش بری گشتی ، من از خواب
 ۴ مرا و خویش را بدنام کردی
 ۵ مرا آرامگه شد چشمه خون
 ۶ زوال دولت خود ، چند خواهی
 ۷ اسیر دانه هر دام بودن
 ۸ حقیقت جستن از افسانه های چند
 ۹ هر آنکودم ز جانان زد ، ز جان کاست
 ۱۰ من از دست تو افتادم درین بند
 ۱۱ یزندانخانه عشقم سپردی
 ۱۲ تو آول دیدی ، آنکه خواستم من
 ۱۳ در آتش سوختی همسایه ای را
 ۱۴ خیالم زین حوادث بی خبر بود
 ۱۵ نه بودم بسته بندی و دامی
 ۱۶ نه آگه بودم از نقص و کمالی
 ۱۷ مرا مفتون و مست و بی خبر کرد
 ۱۸ حساب کار ما ، با خون نوشتند
 ۱۹ تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 ۲۰ نهان با من ، هزاران قصه میگفت
 ۲۱ ترا کردند خاکستر ، مرا دود

۲۲	بساط من سیه ، شام تو رنجور	۲۲	مرا نیروی تبه گشت و تو را نور
۲۳	تو ، وارون بخت و حال من دگرگون	۲۳	ترا روزی سرشک آمد ، مرا خون
۲۴	تو از دیرور گوئی ، من از امروز	۲۴	تو استادی درین ره ، من نو آموز
۲۵	تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست	۲۵	چو دیدم ، پرتگاهی خوفناکست
۲۶	ترا کرد آرزوی وصل ، خرسند	۲۶	مرا هجران گسست از هم ، رگ و بند
۲۷	مرا شمشیر زد گیتی ، ترا مشت	۲۷	ترا رنجور کرد ، اما مرا کشت
۲۸	اگر سنگی ز کوی دلبر آمد	۲۸	ترا بر پای و ما را بر سر آمد
۲۹	بستی ، گر تیر ز ابروی کمان زد	۲۹	ترا بر جامه و ما را بجان زد
۳۰	ترا یک سوز و ما را سوختنهایست	۳۰	ترا یک نکته و ما را سخنهایست
۳۱	تو بوسی آستین ، ما آستان را	۳۱	تو بینی ملک تن ، ما ملک جان را
۳۲	ترا فرسود گر روز سیاهی	۳۲	مرا سوزاند عالم سوز آهی

۱۰۷ - دیوانه و زنجیر

۱	گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌ای	۱	عاقلان پیدا است ، گر دیوانگان تر سیده‌اند
۲	من بدین زنجیر آرزیدم که بستندم بیای	۲	کاش می‌پرسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند
۳	دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین	۳	ای عجب ! آن سنگهارا هم ز من دزدیده‌اند
۴	سنگ میدزدند از دیوانه با این عقل و رای	۴	مبحث فهمیدنیه‌ها را چنین فهمیده‌اند
۵	عاقلان با این کباست ، عقل دوراندیش را	۵	در ترازوی چو من دیوانه‌ای سمجیده‌اند
۶	از برای دیدن من ، بارها گشتند جمع	۶	عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
۷	حمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در	۷	گر بدست ، ایشان بدین نامم چرا نامیده‌اند
۸	کرده‌اند از بیهشی بر خواندن من خنده‌ها	۸	خویشان در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
۹	من یکی آئینه‌ام کاند در من این دیوانگان	۹	خویشان را دیده‌و بر خویشان خندیده‌اند
۱۰	آب صاف از جوی نوشیدم ، مرا خواندند بدست	۱۰	گر چه خود ، خون یتیم و پیرن نوشیده‌اند

- خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ ماست
 به که از من بازستانند و زحمت کم کنند
 سنگ در دامن نهندم تا در اندازم بخلق
 هیچ بر سرش را نخواهم گفت زین ساعت جواب
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 ما نمیپوشیم عیب خویش ، آما دیگران
 آنکها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 ما سبکساریم ، از لغزیدن ما چاره نیست
 این گناه از سنگ بود ، از من چارنجیده اند ۱۱
 غیر از این زنجیر ، گر چیزی بمن بخشیده اند ۱۲
 و سمان خویش را با دست من تابیده اند ۱۳
 زانکه از من خیره و بیهوده بس پرسیده اند ۱۴
 از سحر تا شامگاهان ، از پیش گردیده اند ۱۵
 عیبه دارند و از ما جمله را پوشیده اند ۱۵
 دفتر و طومار ما را ، زان سبب پیچیده اند ۱۷
 عاقلان با این گرانسنگی ، چرا لغزیده اند ۱۸

۱۰۸ - ذره

- شنیده اید که روزی بچشمه خورشید
 ترفته نیمرهی ، باد سرنگونش کرد
 گهی ، روند مسحابی گرفت چهره مهر
 هزار قطره باران چکید بر رویش
 هزار گونه بلندی ، هزار پستی دید
 نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
 سوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
 بذره گفت فروزنده مهر ، کاین رمز است
 بتخت و تاج سلیمان ، چکار مورچه را
 من از گذشتن آبری ضعیف ، تیره شوم
 نه مقصد است ، که گردد عیان ز نیمه راه
 هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 برفت ذره شوقی فرون بهمانی ۱
 سبک قدم نشده ، دید بس گرانجانی ۲
 گهی ، هوا چویم عشق گشت طوفانی
 جفا کشید بس ، از رعد و برق نیسانی ۳
 که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
 ملول گشت سرانجام زان هوسرانی ۴
 بدوخت دیده خود بین ، ز فرط حیرانی ۵
 در این فضا ، که ترا میکند نگهبانی ۶
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی ۷
 بس است اینمنی کشور سلیمانی ۸
 تو از وزیدن بادی ، ز کار درمانی ۹
 نه مشکل است ، که آسان شود باسانی ۱۰
 هزار قرن اگر درس معرفت خوانی ۱۱

- | | | |
|----|----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱۴ | بیوئی از همه راههای تیره و تاریک | بدانی از همه رازهای پنهانی |
| ۱۵ | اگر عقل و هنر، همسر فلاطونی | وگر بدانش و فضل، اوستاد اتمانی |
| ۱۶ | با آسمان حقیقت، بهیچ پر نیری | به خلوت احدیت، رسد نتوانی |
| ۱۷ | در آئینمان که رسی عاقبت بعد کمال | چو نیک در نگری، در کمال نقصانی |
| ۱۸ | گشود گوهری عقل گرچه بس کانهها | نیافت هیچکس این پاک گوهر کانی |
| ۱۹ | ده جهان اگر ایدوست دهخدای نداشت | که مینمود تحمل به رنج دهقانی |
| ۲۰ | بلندخیز مشو، زانکه حاصلی نبری | بجز فتادن و درماندن و پشیمانی |
| ۲۱ | بکوی شوق، گذاری نمیکنی پروین | چو دُرّه نیز زده و رسم را نمیدانی |

۱۰۹ - دُرّه و خفّاش

- | | | |
|----|--------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | در آن ساعت که چشم روز میبخت | شدیم دُرّه با خفّاش میگفت |
| ۲ | که ای تاریک رای، این کرمی چیست | چرا با آفتاب آفتابی بدست |
| ۳ | اگر ماهیم و گر روشن سهیلیم | تمام این شمع هستی را طغیلم |
| ۴ | اگر گل دست و گر باغوت شد سنگ | یکی روغن گرفت از خور، یکی رنگ |
| ۵ | چرا باید چنین آفسرده بودن | بصبح زندگانی، مُرده بودن |
| ۶ | بینی، گر برون آئی، یکی روز | نعلیهای مهر عالم آفر روز |
| ۷ | فروغ آفتاب صبحگاهی | فرو شوید ز رخسارت ساهی |
| ۸ | نباید ترک عقل و رای گفتن | بشب گشتن، بگاه روز خفتن |
| ۹ | بباید دلبری زیبا گزیدن | درودیدن، جهان یکسر ندیدن |
| ۱۰ | براه عشق، کردن جست و خیزی | بشوق وصل، صلحی یا ستیزی |
| ۱۱ | ز یک تم اوفتادن، عرق گشتن | ز بادی جستن، از دریا گذشتن |
| ۱۲ | مرا همواره باخور گفتگوهاست | بدین خردی، دلم را آرزوهاست |
| ۱۳ | چو روشن شد رهم زان چهره رخشان | چه غم گرموج بینم یا که طوفان |

- ۱۴ نظر چون من، بیوش از هر چه خاک است
 ۱۵ بلندى خواه را، پستی نه نیکوست
 ۱۶ چه میگوئی به پیشِ مر دم کور
 ۱۷ چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
 ۱۸ سیه روزیم، روزی کرد آیام
 ۱۹ مرا بستند چشم، آنگاه راندند
 ۲۰ مرا آلوده کردند و ترا پاک
 ۲۱ شما را همنشین نور کردند
 ۲۲ که چشم روشنی دیدن ندارم
 ۲۳ چه غم گر نیست یا هست آفتابی
 ۲۴ مرا هر دم زند بر دیده پیکان
 ۲۵ رخ دشمن چه تاریک و چه روشن
 ۲۶ نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم
 ۲۷ به از یک لحظه روی مهر دیدن
 ۲۸ ولی من موش کور، او آفتاب است
 ۲۹ چه سود از پند، نایبناست خفاش

ترا گر نیز میل تابنا کی است
 چه سود از انزو و ظلمت، ایدوست
 بگفت آخر حدیث چشمه نور
 مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
 از آن روزم که موش کور شد نام
 ترا آنکه نزد خویش خواندند
 تو از افلاک میگوئی، من از خاک
 ز خط شوق، ما را دور کردند
 از آب رو، تیرگی را دوستارم
 خیال من بود خوردی و خوابی
 ترا افروزد آن چهر فروزان
 چرخور شد دشمن آزادی من
 شوم گر با خیالش نیز توأم
 مرا عمری بتاریکی پریدن
 شنیدم بیدمارش رنگ و تاب است
 تو خود روشنندل و صاحب نظر باش

۱۱۰ - راه دل

- ۱ بسوی دیده هم ز دل راهی است
 ۲ ساعتی آشکی و دمی آهی است
 ۳ جرسش ناله شبانگهی است
 ۴ در دل پاک نیز در گاهی است
 ۵ که درین ره، بهر قدم چاهی است

ای که عمریست راه پیمائی
 لیک آنگونه ره که قافله اش
 منزلش آرزوئی و شوقی است
 ای که هر در گهیت سجده گهست
 از پی کاروان از مرو

۶	سالها رفتی و ندانستی	کالکه راحت نمود ، گمراهی است
۷	قصه تلخیش دراز ممکن	زندگی ، روزگار کوتاهی است
۸	بد و نیک من و تو می‌سنجند	گر که کوهی و گر پر کاهی است
۹	عمر ، دهقان شد و قضا غریبال	نرخ ما ، نرخ گندم و کاهی است
۱۰	تو عسر باش و دزد خود بشناس	که جهان هر طرف کمینگاهی است
۱۱	ما کیان وجود را چه امان	تا که مانند چرخ ، رویاهی است
۱۲	چه عجب ، گر که سود خود خواهد	همچو ما ، نفس نیز خود خواهی است
۱۳	بر هوش هیچ شهنه راه نیافت	دزد آیام ، دزد آگاهی است
۱۴	باش و روز ، عمر میگذرد	چه تفاوت که سال با ماهی است
۱۵	بمراد کسی زمانه بگشت	گاه رفقی و گاه اکراهی است

۱۱۱ - رفوی وقت

۱	گفت سوزن با رفوگر وقت شام	شب شد و آخر نشد کارت تمام
۲	روز و شب ، بیهوده سوزن میزنی	هر دمی ، صد زخم بر من میزنی
۳	من ز خون ، رنگین شدم در مشت تو	بسکه خون میریزد از انگشت تو
۴	زینهمه نخهای کوتاه و بلند	که شدم سر گشته ، گاهی بایبند
۵	که زبون گردیدم و که ناتوان	که شکستم ، که خمیدم چون کمان
۶	چون فتادم یا فروماندم ز کار	تو همی راندی به پیشم با فشار
۷	میدری هر جا که میخواهی مرا	میفزائی کار و میسکاهی مرا
۸	من بسر ، این راه پیمودم همی	خون دل خوردم ، لباسودم دمی
۹	گاهم آنگشته میگوید بسر	گاه رویم میکند ، گاه آستر
۱۰	گر تو زاسایش بری گشتی و دور	بهر من ، آسایشی باشد ضرور
۱۱	گفت در پاسخ ، رفوگر کای رفیق	نیست هر رهپوی ، از اهل طریق

- زین جهان وزین فساد و ریو ورتگ
 روز می بینی تو و من روزگار
 تو چه میدانی، چه پیش آرد قضا
 ناله تو از نخ و ابریشم است
 تو چه میدانی چها بر من رسید
 سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
 سن نهان را بینم و تو آشکار
 من درینجا هر چه سوزن میزنم
 من چو کردم خسته، فرصت بگذرد
 چونکه تن فرسودنی و بدخواست
 چون دل شوریده روزی خون شود
 دیده را چون عاقبت نادیدن است
 از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است
 خرقه ها با سوزنی کردم رفو
 خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
 پاره هر جامه را سوزن بدوخت
 پاره جان در رگ و بند است و پی
 سوزنی باید که در دل نشکند
 جهد را بسیار کن، عمر آید سی است
 کاردانان چون رفو آموختند
 عمر را باید رفو با کار کرد
 کار را از وقت، چون کردی جدا
- ۱۲ تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
 ۱۳ کار می بینی تو و من عیب کار
 ۱۴ من هدف بودم قضا را ساه
 ۱۵ من خبر دارم که هستی یکدم است
 ۱۶ موی من شد زین سیهکاری سفید
 ۱۷ آگهی از جامه، از تن نیستی
 ۱۸ تو یکی میدانی، اما من هزار
 ۱۹ سوزنی بر چشم روشن میزنم
 ۲۰ چون گذشت، آنکه که بازش آورد
 ۲۱ گر هم از کارش بفرسائی، رواست
 ۲۲ به کار آن خون، چهره ای گلگون شود
 ۲۳ به که نیکو بنگرد تا روشن است
 ۲۴ چون نگوییم، کاین حکایت گفتنی است
 ۲۵ سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو
 ۲۶ تو ندیدی پارگیهای جگر
 ۲۷ سوزنی صد رنگ پیراهن بدوخت
 ۲۸ سوزنش کی چاره خواهد کرد، کی
 ۲۹ جای جامه، بخیه آندر جان زند
 ۳۰ کار را نیکو گزین، فرصت یکی است
 ۳۱ پاره های وقت بر هم دوختند
 ۳۲ وقت کم را با هنر، بسیار کرد
 ۳۳ این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گر چه آندر دیده و دل نور نیست

تا نفس باقی است، تن معذور نیست

۱۱۲ - رنج نخست

- | | | |
|----|---|--|
| ۱ | خلید خار درشتی بیای طفلی خرد | بهم بر آمد و از پویه باز ماند و گریست |
| ۲ | بگفت مادرش: این رنج اولین قدم است | ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست |
| ۳ | هنوز نیک و بد زندگی بد فتر عمر | نخوانده ای و بچشم تو راه و چاه، یکی است |
| ۴ | ز پای، چون تو در افتاده اند بس طفلان | نیوفتاده درین سنگلاخ عبرت، کیست |
| ۵ | ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی | خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست |
| ۶ | دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند | کسی که زود دل آزرده گشت، دیر نزیست |
| ۷ | ز عهد کودکی، آماده بزرگی شو | حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست |
| ۸ | بچشم آنکه درین دشت، چشم روشن بست | تفاوتی نکند، گرده است چه، یا بیست |
| ۹ | چو زخم کار گر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای | چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دو، بیست |
| ۱۰ | هزار کوه گرت سد ره شوند، برو | هزار ره گرت از یا در افکنند، بایست |

۱۱۳ - روباه نفس

- | | | |
|---|------------------------------|--------------------------------|
| ۱ | از قلعه، ماکیانی شد به دیوار | بنا گه روبهی گردش گرفتار |
| ۲ | ز چشمش بُرد، وحشت روشنائی | بزد بال و پر، از بی دست و پائی |
| ۳ | ز روز نیکبختی یادها کرد | در آن درماندگی، فریادها کرد |
| ۴ | افضای خانه و باغش هوس بود | چه حاصل، خانه دور از دسترس بود |
| ۵ | بیاد آورد زان اقلیم ایمن | ز گاه و خوابگاه و آب و آرزو |
| ۶ | نهان با خویشتن بس گفتگو کرد | در آن یکدم، هزاران آرزو کرد |
| ۷ | گه تدبیر، احوالی زبون داشت | بجای دل، بیریک قطره خون داشت |

- ۸ بیاد آورد زان آزاد گشتن
 ۹ نمودن رهروان خرد را راه
 ۱۰ ز دنبال نوآموزان دویدن
 ۱۱ گشودن پر بر بهر سایبانی
 ۱۲ یکار، از کودکان پیش اوفتادن
 ۱۳ بروبه لایه کرد از عجز، کایدوست
 ۱۴ مننه در رهگذار چون منی دام
 ۱۵ گرفتم سینه تنگم فشردی
 ۱۶ از مادر بی خبر شد کودکی چند
 ۱۷ یکی را کودک همسایه آزد
 ۱۸ طمع دیو است، با وی برنیائی
 ۱۹ هوی و حرص و مستی، خواجه تاشند
 ۲۰ دچار زحمتی تا صید آزی
 ۲۱ مباش اینگونه بی پروا و بدخوده
 ۲۲ چه گردی هرزه در هر رهگذاری
 ۲۳ بگفت آر تیزه دل یا هرزه گردیم
 ۲۴ ز روز خردیم، خصلت چنین بود
 ۲۵ گرم سرپنجه و دندان بود سخت
 ۲۶ در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 ۲۷ چو من روباه و صیدم ما کیانست
 ۲۸ بسی مرغ و خروس از قریه بردم
 ۲۹ حدیث اتحاد مرغ و روباه
 ۳۰ چه غم گر نیتم بدیا که نیکوست
 ۳۱ تو خود دادی بساط خویش بر باد
- ۸ ز صحرا جانب ده بازگشتن
 ۹ ز هر بیراهه و ره بودن آگاه
 ۱۰ شدن استاد درس چینه چیدن
 ۱۱ نخفتن در خیال پاسبانی
 ۱۲ رموز کارشان تعلیم دادن
 ۱۳ ز من چیزی نیابی، جز پر و پوست
 ۱۴ ممکن خود را برای هیچ بدام
 ۱۵ مرا کشتی و دریک لحظه خوردی
 ۱۶ تبه گردید عمر مرغکی چند
 ۱۷ یکی را گربه، آن یک راسگی برد
 ۱۸ چو خوردی، باز فردا ناشتائی
 ۱۹ سیه کارند، در هر جا که باشند
 ۲۰ اگر زین دام رستی، بی نیازی
 ۲۱ بسا گردد شکار گرگ، روباه
 ۲۲ دهی هر دم گلوئی را فشاری
 ۲۳ درین ره هر چه فرمودند، کردیم
 ۲۴ دلی روئین بزیر پوستین بود
 ۲۵ مرا این مایه بود از کیسه بخت
 ۲۶ یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 ۲۷ گذشتن از چنین سودی زیانست
 ۲۸ بگردنها نسی دندان فشردم
 ۲۹ بود چون اتفاق آتش و کاه
 ۳۰ همینم اقتضای خلقت و خوست
 ۳۱ تو افتادی که کار از دست افتاد

۳۲	تو مُرغِ خانگی ، روباه طرار	تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
۳۳	اسیر روبه نفس ، آن چنانیم	که گوئی پر شکسته ما کیانیم
۳۴	بهای زندگی زین بیشتر بود	اگر يك دیده صاحب نظر بود
۳۵	منه بر دست دیو از سادگی دست	کدامین دست را بگرفت و شکست
۳۶	مکن بی فکرتی تدبیر کاری	که خواهد هر قماش بود و تاری
۳۷	بوقت سُخْم ، گاوَت در گرو بود	چو باز آوردیش ، وقت درو بود

۱۱۴ - روح آزاد

۱	تو چو زَرِی ، ای روان تابناك	چند باشی بسته زندان خاك
۲	بحرِ مَوّاجِ ازل را گوهري	گوهري تحقيق را سوداگري
۳	واگذار اين لاشه ناچيز را	در نورد اين رامِ آفت خيز را
۴	زَرِ كانی را چه نسبت با سُفال	شير جنگی را چه خویشی با سُغال
۵	با خرد ، صَالحی کن و رائی بزن	کژدم تن را بسر ، پائی بزن
۶	هیچ پاکی همچو تو پا کیزه نیست	گوش هستی را چنین آویزه نیست
۷	تو یکی تابنده گوهري بوده ای	رُخ چرا با تیرگی آلوده ای
۸	تو چراغِ مُلكِ تاريك تنی	در سیاهی ها ، چو مهر روشنی
۹	از نظر پنهانی ، از دل نیستی	كاش میگفتی كجائی ، کیستی
۱۰	محبس تن بشکن و پرواز کن	این نخ پوسیده از پا باز کن
۱۱	تا بینی كآنچه دیدی ما سواست	تا بدانی خلاوت پاكان جداست
۱۲	تا بدانی صحبت یاران خوشست	گیرودار زلف دلداران خوشست
۱۳	تا بینی كعبه مقصود را	بر گشائی چشم خواب آلود را
۱۴	تا نمایندت بهنگام خرام	سیرگاهی خالی از صیاد و دام
۱۵	تا بیاموزند اسرارِ حقت	تا کنند از عاشقان مُطلقت

- ۱۶ عهدها ، میثاقها ، پیموندهاست
 ۱۷ چند از هر دیو ، باید دید یکید
 ۱۸ چند از هر سنگ ، باید ریخت پر
 ۱۹ گوید اینجا بس فراخ است و سبید
 ۲۰ عالمی بیند همه بالا و پست
 ۲۱ گه چند سرمست در گلزارها
 ۲۲ سر کند خوش نغمه مستانهای
 ۲۳ فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
 ۲۴ کارفزوغش دیده و دل زنده داشت
 ۲۵ بردش از شادی بسوی گوهری
 ۲۶ گفت سنگست این ، چه خوانی گوهرش
 ۲۷ گر متاعی خوبتر داری بیار
 ۲۸ تحفه گوهر فروشان ، گوهر است
 ۲۹ آینه جان از برای روی نیست
 ۳۰ هیچ بازرگان نخواهد برد سود
 ۳۱ پای دل را ، بی قدم رفتارهاست
- باتو پنهان از تو ، چون و چندهاست
 چند در هر دام ، باید گشت صید
 چند از هر تیغ ، باید باخت سر
 مرغک اندر بیضه چون گردد دید
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
 گه پرد آزاد در کھسارها
 گاه برچیند ز بامی دانه‌ای
 جست و خیز طائران بیند همی
 بینوائی مهره‌ای تابنده داشت
 خیره شد فرجام زان جلوه‌گری
 گفت این لعلست ، از من میخرش
 رو ، که این ما را نمی آید بکار
 دگه خر مهره ، جای دیگر است
 برتری تنها برنگ و بوی نیست
 نانداند دخل و خرجش چند بود
 چشم جانرا ، بی نگه دیدارهاست

۱۱۵ - روح آزرده .

- ۱ بروزگار ، مرا روی شادمانی نیست
 ۲ بمرگ قاعم ، آن نیز رایگانی نیست
 ۳ سیاه روز ، بلاهای ناگهانی نیست
 ۴ که خیرگی مکن ، این بزم میهمانی نیست
 ۵ که در خور تو ، ازین به که میستانی نیست
- بشکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 بالای فقر ، تنم خسته کرد و روح یکشت
 کسی بمثل من ، اندر نبرد گاه جهان
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم
 به خلق داد ، سر آفرازی و مرا خوازی

- | | | | |
|----|---------------------------------------|----|---------------------------------------|
| ۱ | به دهر هیچکسی مهربان نشد با هر | ۱ | مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست |
| ۲ | خوشی نیافتم از روزگار سقله دمی | ۲ | از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست |
| ۳ | بخنده، پیر خردمند گفت تند مرو | ۳ | که پرتگاه جهان، جای بد عنانی نیست |
| ۴ | چو ننگری، همه سر رشته هاب دست قضا است | ۴ | ره گریز، ز تقدیر آسمانی نیست |
| ۵ | ودیعهاست سعادت، که رایگان بخشند | ۵ | درین معامله، آرزائی و گرانی نیست |
| ۶ | دل ضعیف، بگرداب نفس دون مفکر | ۶ | غرق نفس، غرقی که وارهایی نیست |
| ۷ | چو دستگاه جوانیت هست، سودی کن | ۷ | که هیچ سود، چو سرمایه جوانی نیست |
| ۸ | ز بازویت تر بودند تا توانائی | ۸ | زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست |
| ۹ | یملک زندگی، ایدوست، رنج باید برد | ۹ | دلی که مُرد، سزاوار زندگانی نیست |
| ۱۰ | من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم | ۱۰ | ازین مسابقه، مقصود کامرانی نیست |
| ۱۱ | بدفتر گل و طومار غنچه در گلزار | ۱۱ | بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست |
| ۱۲ | بنای تن، همه بهر خوشی نساخته اند | ۱۲ | وجود سر، همه از بهر سرگرانی نیست |
| ۱۳ | زمرگ و هستی ما، چرخ زیان نرسد | ۱۳ | سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست |

۱۱۶ - روش آفرینش

- | | | | |
|---|----------------------------------|---|--------------------------------|
| ۱ | سخن گفت با خویش، دلوی پنخوت | ۱ | که بی من، کس از چه ننوشیده آبی |
| ۲ | ز سعی من، این مرز گردید گلشن | ۲ | ز گلبرگ، پوشید گلبن ثیابی |
| ۳ | نیاسودم از کوشش و کار کردن | ۳ | نصیب من آمد ایاب و ذهابی |
| ۴ | بر آشفست بر وی طناب و چنین گفت | ۴ | به خیره نبستند بر تو طنابی |
| ۵ | نه از سعی و رنج تو، کز زحمت ماست | ۵ | اگر چهر گل را بود رنگ و تابی |
| ۶ | شنیدند ناگه درین بحث پنهان | ۶ | ز دهقان پیر، آشکارا عتابی |
| ۷ | که آسان شمردید این رمز مشکل | ۷ | نکردید نیکو سؤال و جوابی |
| ۸ | دبیران خلقت، درین کهنه دفتر | ۸ | نوشتند هر مبحثی را کتابی |

اگر دست و بازو نکوشد ، شما را
 ز باران تنها ، چمن گل نیارد
 بهر جا چراغی است ، روغنش باید
 اگر خون نگردد ، نمائد وریدی
 یکی کشت تانک و یکی چید انگور
 بکوه آر نمیتافت خورشید تابان
 نشستند بسیار شب ، خار و بلبل
 برای خوشیهای فصل بهاران
 ز آهو دل ، از مطبخی دست سوزد
 سی کارگر باید و کار ، پروین

چه رأی خطا و چه فکر صوابی
 بیاید نسیم حوش و آفتابی
 بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر گل آروید ، نباشد گلابی
 یکی ساخت زان سرکهای یا شرابی
 بمعدن نمیبود لعل خوشابی
 که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
 خزان و زمستان کنند انقلابی
 که تا گردد آماده ، روزی کبابی
 در آبادی هر زمین خرابی

۱۱۷ - زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان
 زنده دلی ، عالم و قرخ ضمیر
 ام نکویش علم افراخته
 همقدم تاجوران زمین
 مسألت آموز دبیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مرد رهی ، خوش روش و حق پرست
 جایگاهش ، کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه بشتافتی
 کور در آن بادیه بینا شدی

بود یکی زاهد روشن روان
 مهر صفت ، شهرتش آفاق گیر
 نوسن زهدش همه جا ناخته
 همنفس حضرت روح الامین
 نیتش آرایش مینوی پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شبش ، سبحة طاعت بدست
 طعمه اش از بیخ درختان شده
 مردم بسیار ، بدان مرر و بوم
 اراضه نا گفته ، شفا بافتی
 عاجز بیچاره ، توانا شدی

۱۲	خلق بر او دوخته چشم نیاز	۱۲	ار بسوی دادگر کار ساز
۱۱	شب، شدی از دیده نهان روزوار	۱۳	در کمر کوه، بزندان غار
۱۴	روز، بغزلتگه خود تاختی	۱۴	با همه کس، نرد کرم باختی
۱۵	صبحدمی، روی ز مردم نهفت	۱۵	هر در طاعت که توان سفت، سفت
۱۶	ریخت ز چشم آب و پسر خاک کرد	۱۶	گرد ز آئینه دل، پاک کرد
۱۷	حلقه بدر کوفت زنی بی نوا	۱۷	گفت که رنجورم و خواهم دوا
۱۸	از چه شد این نور، بظلمت نهان	۱۸	از چه برنجید ز ما ناگهان
۱۹	از چه بر این جمع، در خیر بست	۱۹	اینهمه افتاده بدید و نشست
۲۰	از چه، دلش میل مدارا نداشت	۲۰	از چه، سر همسری ما نداشت
۲۱	ای پدر پیر، ز چین آدمم	۲۱	از بلد شک، به یقین آدمم
۲۲	نور تو رهبر شد و ره یافتم	۲۲	نام تو پرسیدم و بشتافتم
۲۳	روز، بچشم همه کس روشنست	۲۳	لیک، شب تیره بچشم منست
۲۴	گر ز ره لطف، نگاهم کنی	۲۴	فارغ ازین حال تباهم کنی
۲۵	ساعتی، ای شیخ، نیاسوده‌ام	۲۵	باد صفت، بادیه پیموده‌ام
۲۶	دیده به بنی دیده فکندن، خوش است	۲۶	خار دل سوخته کندن، خوش است
۲۷	پیر، بدان لابه قداد اعتبار	۲۷	گریه همی کرد چو ابر بهار
۲۸	تا که سر از سجده شکران گرفت	۲۸	دیو غرورش ز گریبان گرفت
۲۹	گفت که این سجده و تسبیح چیست	۲۹	بر تو و کردار تو، باید گریست
۳۰	رتج تو در کار که بندگی	۳۰	گشت تهی دستی و شرمندگی
۳۱	زان همه سرمایه، ترا سود کو	۳۱	تار قماشت چه شد و پود کو
۳۲	نوبت از خلق گسستن نبود	۳۲	گاه در صومعه بستن نبود
۳۳	سنت شد این پایه و فرصت شتافت	۳۳	گم شد و دیگر نتوانیش یافت
۳۴	عجب، سمند تو شد و تاختی	۳۴	رفتی و باره و بنه انداختی
۳۵	دامنت از آخر پندار سوخت	۳۵	آنهمه گل، زاتش یک خار سوخت

- ۲۶ جامه نبود آنکه تو میبافتی
 ۲۷ گوهر پست تو ؛ پدیدار شد
 ۲۸ در خویش از چه نگهداشتی
 ۲۹ قفل در حق نتواند گشود
 ۳۰ زهد تو چون کفر دوسده ساله شد
 ۳۱ این همه جز روی و ریا ، هیچ نیست
- پشته نبود آنکه تو میتافتی
 سودگر نفس ، به بازار شد
 راهروانی که بره داشت
 آنکه درش ، روزگرم بسته بود
 نفس تو چون خود سرو محتاله شد
 طاعت بی صدق و رضا ، هیچ نیست

۱۱۸ - زن در ایران.

(در اسفند ۱۳۱۴ ، بمناسبت رفع حجاب گفته شده است)

- زن در ایران ، پیش ازین گوئی که ایرانی نبود
 زندگی و مرگش اندر کنج عزلت میگذاشت
 کس چو زن ، اندر سیاهی قرنهای منزل نکرد
 در عدالتخانه انصاف ، زن شاهد نداشت
 دادخواهی های زن میماند عمری بی جواب
 بس کسان را جامه و چوب شبانی بود ، لیک
 از برای زن ، بمیدان فراخ زندگي
 نور دانش را ز چشم زن نهان میداشتند
 زن کجا بافنده میشد ، بی نخ و دوک هنر
 میوه های دگه دانش فراوان بود ، لیک
 در قفس می آرمید و در قفس میداد جان
 بهر زن ، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
 آب و رنگ از علم میبایست ، شرط برتری
 جلوه صد پیر نیان ، چون يك قبای ساده نیست
- پیشه اش ، جز تیره روی و پریشانی نبود
 زن هیچ بود آن روزها ، گر زانکه زندانی نبود
 کس چو زن ، در معبد سالوس ، قربانی نبود
 در دبستان فضیلت ، زن دبستانی نبود
 آشکارا بود این بیداد ، پنهانی نبود
 در نهاد خجله گرگی بود ، چوپانی نبود
 سر نوشت و قسمتی ، جز تنگ میدانی نبود
 این ندانستن ، زیستی و گرانجانی نبود
 خرمن و حاصل نبود ، آنجا که دهقانی نبود
 بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
 در گلستان ، نام ازین مرغ گلستانی نبود
 زیرك آن زن ، کور هوش این راه طلمانی نبود
 با زمرد یارم و لعل بدخشانی نبود
 عزت از شایستگی بود ، از هوسرانی نبود

دیوان پروین اعتصامی - مثنویات و تمثیلات

- | | | |
|------|--|---------------------------------------|
| ۱۵ | ارزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد | قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود |
| ۱۶ | سادگی و پاکی و پرهیز، يك يك گوهرند | گوهر تابنده، تنها گوهر گاهی نبود |
| ۱۷ | از روزی نور چه سود آنجا که نادان است زن | زیور و زر، پزده پوش عیب نادانی نبود |
| ۱۸ | عینها را جامه پرهیز پوشانده است و بس | جامه عجب و هوی بهتر ز عریانی نبود |
| ۱۹ ✓ | زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک | پاك را آسیبی از آلوده دامانی نبود |
| ۲۰ ✓ | زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آرز، دزد | وای اگر آگه ز آئین نگهبانی نبود |
| ۲۱ | آهر من بر سفره تقوی نمیشد میهمان | زانکه میدانست کآنجا جای مهمانی نبود |
| ۲۲ | پا بر راه راست باید داشت، کاندرا راه کج | نوشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود |
| ۲۳ ✓ | چشم و دل را پرده میدیاست، اما از عفاف | جادر پوشیده، بنیاد مسلمانان نبود |

۱۱۹ - سپید و سیاه

- | | | |
|----|------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | کبوتری، سحر آندر هوای پروازی | پیام لانه بیاراست پر، ولی پیرید |
| ۲ | رسید بر پرش از دور، ناو کی جانسوز | مهر هن است کازان طعنه برداش چه رسید |
| ۳ | شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی | گسست رشته امیدی و رگی بدرید |
| ۴ | گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی | طایب گشت، چو رنجوری کبوتر دید |
| ۵ | برفت، خار و خس آورد و سایبانی ساخت | برای راحت بیمار خویش، بس کوشید |
| ۶ | هزار گونه یستم دید، تا بروزن و بام | ز برگهای درختان سبز، پرده کشید |
| ۷ | ز جویبار، بمنقار خویش آب رُبود | بیاغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید |
| ۸ | گاهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان | طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید |
| ۹ | ببرد آنهمه بار جفا که تا روزی | ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید |
| ۱۰ | بزاغ گفت چه نسبت سپید را سیاه | ترا بیاری بیگانگان، چه کس طلبید |
| ۱۱ | بگفت: نیت ما اتفاق و بکرنگی است | تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید |
| ۱۲ | ترا چو من، بدل خرد، مهر و پیوندیست | مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید |

- صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 ز نزد سوختگان ، بی خبر نباید رفت
 غرض ، گشودن قفل سعادتست بجهد
 چه بیم ، گر که قدیم است عهد ، یا که جدید ۱۳
 زمان کار نباید به کنج خانه خزید ۱۴
 چه فرق ، گر ز سرخ و گر آهن است کلید ۱۵

۱۲۰ - سختی و سختیها .

- نهفتن بعمری غم آشکاری
 ایپای نهالی که باری نیارد
 بزم فرومایگان ایستادن
 ز بیم هزبران ، پناهنده گشتن
 ز سنگین دلی ، خواهش لطف کردن
 بجای گل آرزویی و شوقی
 بدریا درافتادن و غوطه خوردن
 زبون گشتن از درد و محروم ماندن
 شنیدن زهر سفله ، حرف درشتی
 باهی ، پراکنده گشتن چو کاهی
 بسی خوشتر و نیک تر نزد دانا
 فکندن یکشت امیدی شراری ۱
 جفادیدن از آب و گل ، روزگاری ۲
 نشستن بدریوزه در رهگذاری ۳
 بگرگی سیه دل ، بتاریک غاری ۴
 سوی نا کسی ، بردن از عجز کاری ۵
 نشانیدن بدل ، نوک جانسوزخاری ۶
 نه جستن پناهی ، نه دیدن کناری ۷
 بهر جا برون بودن از هر شماری ۸
 ز مردم کشی ، خواستن زینهار ۹
 ز بادی ، پریشان شدن چون غبار ۱۰
 ز دمسازی یار ناسازگاری ۱۱

۱۲۱ - سرنوشت .

- یه جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
 چرا ز گوشه عزلت ، برون نمی آئی
 کسی بجز تو ، نبستست چشم روشن بین
 که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان ۱
 چه اوفتاده که از خلق میشوی پنهان ۲
 کسی بجز تو ، نکردست در خرابه مکان ۳

- ۴ اگر بجانب شهرت گذر فتد، بینی
- ۵ چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل
- ۶ ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
- ۷ اگر که همچو منت، میل برتری باشد
- ۸ مرا نگر، چه نکورای و نغز گفتارم
- ۹ بیا، هماره شکر داده اند، نوبت چاشت
- ۱۰ ز زیر پر، چو تو سربى سبب نهان نکنیم
- ۱۱ بهل، که عمر تلف کردنت تنهائی
- ۱۲ بیوش چشم ز بیغوله، نیستی رهز
- ۱۳ نه باخبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
- ۱۴ بکنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
- ۱۵ به موش مرده، میالای آنچه و منقار
- ۱۶ بروزگار جوانیت، ماتم پیری است
- ۱۷ جهان به خویشتن ایدوست خیره سخت مگیر
- ۱۸ برو به سیرگهی تازه، صبحگاهی خوش
- ۱۹ تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی
- ۲۰ فضیلت و هنر، ای بی هنر، نمود مرا
- ۲۱ مرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس
- ۲۲ ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه میگاهی
- ۲۳ همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ
- ۲۴ ز ناله های غم افزای خویش، جان مخراش
- ۲۵ ز بانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباہ
- ۲۶ چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین
- ۲۷ جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم

عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
سمند دولت گیتی که جانب همه تاخت
خوشت نغمه مرغی بساحت چمنی
فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بینند
هر آنکسی که تورایک نیکی بختی گشت
بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
نکرد رهرو عاقل، بهر گذر که خواب
چه سود صحبت شاهان، چون نیست آزادی
به رنج گوشه نشینی و فقر، تن دادن
قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد
در آشیانه ویران خویش خرسندیم
هزار نکته بما گفت شبر و گردون
بنزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
تو خود، گهی بچمن خسب و گه سبزه خرام
بعهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
ز راه تجربه، گر هفته ای سکوت کنی
بجوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین

تفاوتیست میان من و دیگر مرغان
ز ما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
ولی نه بوم سیه روز، مرغی خوشخوان
برای همچو منی، شوره زار شد شایان
نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان
نه مرد میست ز همسایه خواستن تاوان
نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان
چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان
که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
چه غم، بچشم تو گر بیهشیم یا نادان
تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
بمیهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان
که بوم را نه ازین خوشدلی بود، نه ازان
که همچو دور جهان، سست عهد بود انسان
نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و آبنان
برهگذر یکشندت بصد ستم، طفلان
نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان

طیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین
بدرد کشت و حدیثی نگفت از مردمان

۱۲۲ - سرود خار کن.

۱	بصحرا ، سرود اینچنین خار کن	که از کندن خار، کس خوار نیست
۲	جوانی و تدبیر و نیروت هست	بدست تو ، این کارها کار نیست
۳	به بیداری و هوشیاری گرای	چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
۴	چو بفروختی، از که خواهی خرید	متاع جوانی بیازار نیست
۵	جوانی، گه کار و شایستگی است	گه خود پسندی و پندار نیست
۶	نبایست بر خیره از پا افتاد	چو جان خسته و جسم بیمار نیست
۷	همین بس که از پا نیفتاده‌ای	بس افتادگان را پرستار نیست
۸	میچ از ره راست، بر راه کج	چو در هست، حاجت بدیوار نیست
۹	ز بازوی خود، خواه برگ و نوا	ترا برگ و توشی در انبار نیست
۱۰	همی دانه و خوشه خروار شد	ز آغاز، هر خوشه خروار نیست
۱۱	قوی پنجه‌ای، تیشه محکم بزن	هنرمند مردم، سبکسار نیست
۱۲	زر وقت، باید به کار آزمود	کازین بهترش، هیچ معیار نیست
۱۳	غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی	که باری است فرصت، دگر بار نیست
۱۴	همی ناله کردی، ولی بی ثمر	کس این ناله‌ها را خریدار نیست
۱۵	چو شب، هستی و صبحدم نیستی است	شکایت ز هستی، سزاوار نیست
۱۶	کنند از تو در کار دل، باز پرس	درین خانه، کس جز تو معمار نیست
۱۷	نشد جامه عجب، جان را قبا	درین جامه، پود آر بود، تار نیست
۱۸	درین دگه، سود و زیان باهمند	کس از هر زیانی، زیانکار نیست
۱۹	گاهی کم بدست اوفتد، گه فزون	بِ ساز، آر درم هست و دینار نیست
۲۰	مگوی از گرفتاری خویشتن	بین کیست آنکو گرفتار نیست
۲۱	بچشم بصیرت بخود در نگر	ترا تا در آئینه، زنگار نیست

- همه کار آیتام ، درس است و یتیم .
 ترا بار تقدیر باید کشید
 بدشواری از دل شکیب کنی
 از امروز ، اندوه فردا مخور
 گر آلود انگشتهایت به خون
 چو خارند گلهای هستی تمام
 ز آزادگان ، بردباری و سعی
 هزاران ورق کرده گستی سیاه
 تو خاطر نگهدار شو خویش را
 ره زندگان است ، عیش ممکن
 پی کارهائی که گوید برو
 بجائیکه بار است بر پشت مور
 شاید که بیکار مانیم ما
- ۲۲ دروغا که شاگرد هنیار نیست
 ۲۳ کسی را رهائی از این بار نیست
 ۲۴ بینی که سهل است و دشوار نیست
 ۲۵ نهان است فردا ، بیدار نیست
 ۲۶ شکفتی ز آیتام خونخوار نیست
 ۲۷ گل است اینکه داری بکف ، خار نیست
 ۲۸ پیاموز ، آموختن عار نیست
 ۲۹ شکایت همین چند طومار نیست
 ۳۰ که آیتام ، خاطر نگهدار نیست
 ۳۱ گر این راه ، همواره هموار نیست
 ۳۲ ترا با فلک ، دست پیکار نیست
 ۳۳ برای تو ، این بار ، بسیار نیست
 ۳۴ جو يك قطره و ذره بیکار نیست

۱۲۳ - سر و سنگ

- نهان کرد دیوانه در جیب ، سنگی
 شد از رنج رنجور و از درد نالان
 دویدند جمعی پی دادخواهی
 کشیدند و بردندشان سوی قاضی
 ز دیوانه و قصه سر شکستن
 یگفتا همان سنگ ، بر سر زیدش
 بخندید دیوانه زان دیورائی
 کسی ، میزند لاف بسیار دانی
- ۱ یکی را بر کوفت ، روری بمعبر
 ۲ به پیچید و گردید چون مار چنبر
 ۳ دریدند دیوانه را جامه در بر
 ۴ که این يك ستم دیده بود ، آن ستمگر
 ۵ بسی یاره گفتند هر يك بمحضر
 ۶ جز این نیست بدکار را مزد و کیفر
 ۷ که نفرین برین قاضی و حکم و دفتر
 ۸ که دارد سری از سر من تهی تر

- ۹ گر اینند با عقل و رایان گیتی
ز دیوانگانش چه اُمید، دیگر
- ۱۰ نشستند و تدبیر کردند با هم
که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

۱۲۴ - سعی و عمل

- ۱ براهی در، سلیمان دید موری
که با پای ملخ میکرد زوری
- ۲ بزمخت، خویش را هر سو کشیدی
وزان بار گران، هر دم خمیدی
- ۳ ز هر گردی، برون افتادی از راه
ز هر بادی، پریدی چون پرگاه
- ۴ چنان در کار خود، پیکر نگ و یکدل
که کار آگاه، اندر کار مشکل
- ۵ چنان بگرفته راه سعی در پیش
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
- ۶ نه آتش پروای از پای اوفتادن
نه آتش سودای کار از دست دادن
- ۷ بتندی گفت کای مسکین نادان
چرائی فارغ از ملک سلیمان
- ۸ مرا در بارگاه عدل، خوانهاست
بهر خوان سعادت، میهمانهاست
- ۹ بیا زین ره، بقصر پادشاهی
بخور در سفره ما، هر چه خواهی
- ۱۰ به خار جهل، پای خویش مخراش
براه نیکبختان، آشنا باش
- ۱۱ ز ما، هم غشرت آموز و هم آرام
چو ما، هم صبح خوشدل باش و هم شام
- ۱۲ چرا باید چنین خونابه خوردن
تمام عمر خود را بار بردن
- ۱۳ رهست اینجا و مردم رهگذارند
مبادا بر سرت پائی گذارند
- ۱۴ مکش بیهوده این بار گران را
میازار از برای جسم، جان را
- ۱۵ بگفت از سور، کمتر گوی با مور
که موران را، قناعت خوشتر از سور
- ۱۶ چو اندر لانه خود پادشاهند
نوال پادشاهان را نخواهند
- ۱۷ برو جائیکه جای چاره سازیست
که ما را از سلیمان، بی نیاز است
- ۱۸ نیفتد با کسی ما را سر و کار
که خود، هم توشه داریم و هم انبار
- ۱۹ بجای گرم خود، هستیم ایمن
ز سرمای دی و تاراج بهمن

- چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا اُمیدِ راحتهاست زین رنج
 مرا يك دانه یوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی که پایت را ببندند
 که تدبیر، عاقل باش و بینا
 بکوش آندر بهارِ رُندگانی
 حسابِ خود، نه کم گیر و نه افزون
 اگر زین شهید، کوته داری انگشت
 چه در کار و چه در کار آزمودن
 هر آن موری که زیر پای زور است
 بحکم کس نمیگردیم محکوم
 من این پایِ ملخ ندهم بصد گنج
 ز دیهیم و خراج هفت کشور
 ز مور آموز رسمِ بردباری
 مکن کاری که هشیاران بخندند
 ره امروز را مسپار فردا
 که شد پیرایه پیری، جوانی
 منه پای از گلیم خویش بیرون
 نکوبد هیچ دستی بر سرت مُشت
 نباید جز بخود، محتاج بودن
 سلیمانیت، کاندر شکِ موریست

۱۲۵ - سفر اشک

- اشک، ظرف دیده را گرد بدو رفت
 بر سپهر تیره هستی دمی
 گرچه دریای وجودش جای بود
 گشت آندر چشمه خون ناپدید
 من چو از جورِ فلك بگریستم
 رنجشی ما را نبود آندر میان
 تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
 موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
 همچو شبنم، در گالستان وجود
 مدتی در خانه دل کرد جای
 اوفتاد آهسته و غلتید و رفت
 چون ستاره روشنی بخشید و رفت
 عاقبت یکقطره خون نوشید و رفت
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 بر من و بر گریه ام خندید و رفت
 کس نمیداند چرا رنجید و رفت
 دامن پاکیزه را برچید و رفت
 بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
 بر گل رخساره ای تابید و رفت
 مخزن اسرار جان را دید و رفت

- | | | |
|----|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱۱ | رمزهای زردگانی را نوشت | دقتر و طومار خود پیچید و رفت |
| ۱۲ | شد چو از پیچ و خم ره، با خبر | مقصد تحقیق را پرسید و رفت |
| ۱۳ | جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم | میوه‌ای از هر درختی چید و رفت |
| ۱۴ | عقل دور اندیش، بادل هر چه گفت | گوش داد و جمله را شنید و رفت |
| ۱۵ | تلخی و شیرینی هستی چشید | از حوادث با خبر گردید و رفت |
| ۱۶ | قاصد معشوق بود از کوی عشق | چهره عشاق را بوسید و رفت |
| ۱۷ | اوفتاد اندر ترازوی قضا | کاش میگفتند چند ارزید و رفت |

۱۲۶ - سیه روی

- | | | |
|----|---------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | بکنج مطبخ تاریك، تابه گفت به دیگ | که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی |
| ۲ | ز دوده، پشت تو مانند قیر گشته سیاه | زعیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی |
| ۳ | همی به تیرگی خود فزودی از پستی | سیاه روز و سیه کار و بد گهر بودی |
| ۴ | تمام عمر، درین کارگاه زحمت و رنج | نشسته بودی و بیمزد کارگر بودی |
| ۵ | گاهی ز عجز، جفای شرار میدردی | گاهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی |
| ۶ | دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا | دمی ندیم دم و دود و خشك و تر بودی |
| ۷ | نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی | نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی |
| ۸ | ستیزه گر فلک، ای تیره بخت، با تو ستیز | نماینمود، تو خود، گر ستیزه گر بودی |
| ۹ | زمانه سوخت ترا پاك و هیچ دم نزدی | همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی |
| ۱۰ | به پیش چون تو سیه روی بددام که فکند | چه بودی، آر که مرا قدرت سفر بودی |
| ۱۱ | ندید چشم تو رنگی دیگر بجز سیاهی | رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی |
| ۱۲ | درین بساط سیه، گر نمیگشودی رخت | چو ما، سفید و نکورای و نامور بودی |
| ۱۳ | جواب داد که ما هر دو در خور سدمیم | تو نیز همچو من، ایدوست، بیهنر بودی |
| ۱۴ | جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست | تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی |

- من و تو سالک يك مقصديم در معنی
اگر یر فکر تو میزان ، رای نيك تری
مگر بیاد نداری که دوش ، وقت سحر
نمی شستی اگر نزد ما درین مطبخ
نظار به عجب ، در آلودگان نمیکردی
من از ساهی خود ، بس ملول میگشتم
- نو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی ۱۵
بفکر روزی ازین دور نیکتر بودی ۱۶
میان شعله جاسوز ، تا گهر بودی ۱۷
مهر من است که در مطبخ دیگر بودی ۱۸
بدامن سیه خود ، گرت نظر بودی ۱۹
اگر تو تیره دل ، از من پندار بودی ۲۰

۱۲۷ - شاهد و شمع

- شاهدی گفت بشمعی کامش
دیشب از شوق ، نخفتم بکدم
دو سه گوهر ز گلو بدم ریخت
کس ندانست چه سحر آمیزی
صفحه کار که ، از سوسن و گل
تو بگرد هنر من نرسی
شمع خندید که بس تیره شدم
پی پیوند گهرهای تو ، بس
گریه ها کردم و چون آبر بهار
خوشم از سوختن خویش از آنک
گر چه يك روزن امید نماند
تا تو آسوده روی ، در ره خویش
تا فروزنده شود یزید و زرت
خرمن عمر من آر سوخته شد
کارهاییکه شمردی بر من
- ۱ در و دیوار ، مزین کردم
۲ دو ختم جامه و بر تن کردم
۳ ستم و باز بگردن کردم
۴ پیرند ، از نخ و سوزن کردم
۵ بخوشی چون صف گلشن کردم
۶ زانکه من بذل سر و تن کردم
۷ تا ز تاریکیت ایمن کردم
۸ گهر آشك بدامن کردم
۹ خدمت آن گل و سوسن کردم
۱۰ سوختم ، بزم تو روشن کردم
۱۱ جلوه ها بر در و روزن کردم
۱۲ حوی با گیتی رهن کردم
۱۳ جان ز روی و دل از آهن کردم
۱۴ حاصل شوق تو ، خرمن کردم
۱۵ تو نکردی ، همه را من کردم

۱۲۸ - شب

۱	شبا هنگام ، کاین فبروره گلشن	۱	ز انوار کواکب ، گشت روش
۲	غزال روز ، ینهان گشت از بیم	۲	پلنگ شب ، برون آمد در مکمن
۳	روان شد خار کن با پشته خار	۳	بخسته ، دست و پا و پشت و گردن
۴	بکنج لانه ، مور آرامگه ساخت	۴	شده آزرده ، از دانه کشیدن
۵	برسم و راه دیرین ، داد چوپان	۵	در آغل ، گوسفندان را نشیمن
۶	کبوتر جست اندر لانه راحت	۶	زغن در آشیان بنمود مسکن
۷	جهانرا سوگ بگرفت و شباوین	۷	بسان سوگواران کرد شیون
۸	زمان خفتن آمد ما کبانرا	۸	نچیده ماند آن پاشیده ارزن
۹	نهاد از دست ، مرد کارگر کار	۹	که شد بیگانه ، وقت کار کردن
۱۰	هم افسونگر رهائی یافت ، هم مار	۱۰	هم آهنگر بیاسود و هم آهن
۱۱	لحاف پیرزن را پارگی ماند	۱۱	که نتوانست نخ کردن بسوزن
۱۲	بیارامید صید ، آسوده در دام	۱۲	بشوق شادی دور رهیدن
۱۳	دروگر ، داس خود بنهاد بر دوش	۱۳	تبرزن ، رخت خود پوشید بر تن
۱۴	عسس بیدار ماند ، آری چه نیکوست	۱۴	برای خفتگان ، بیدار بودن
۱۵	ببام خلق ، بر شد دزد طرار	۱۵	کمین رهگذاران کرد رهن
۱۶	ز بی خوابی شکایت کرد بیمار	۱۶	که شد نزدیک ، رنج شب نخفتن
۱۷	بدوشیدند شبر گوسفندان	۱۷	بیاسودند گاو و گاو آهن
۱۸	خروش از جانب مبخانه برخاست	۱۸	ز بس جام و سبو درهم شکستن
۱۹	ز تاریکی ، زمین بگرفت اسپر	۱۹	ز انجم آسمان بر بست جوشن
۲۰	ز مشرق ، گشت ناهید آشکارا	۲۰	چو تانده گهر ، از تیره معدن
۲۱	شهاب ثاقب ، از دامن افلاک	۲۱	فرو افتاد ، چون سنگ فلاخن

- بنات النعش ، خونین کرده و خسار
 ثوابت ، جمله حیران ایستاده
 به کنج ، کلبه تاریک بختان
 برآمد صبحدم ، مهر جهانتاب
 فروشتند چین زلف سبیل
 ز سربگرفت سعی و رنج خود مور
 نماید توفیقی و راهواری
 بدینگونه است آئین زمانه
 پدید آرد گهی صبح و گهی شام
 درینا ، کاروان عمر بگذشت
 ز گیر و دار این دام بلاخیز
 اگر نیک و اگر بد گردد احوال
 دهد این سودگر ، ابدوست ، ما را
 بدانش ، زنگ ازین آئینه یزدای
 چو اسرائیلیان ، کفران نعمت
 کتاب حکمت و عرفان چه خوانی
 حقیقت گوی شو ، پروین ، چه نه سه
- ۲۲ ز مویه کردن و از موی بکندن
 ۲۳ چو محکومان بهنگام زلیفن
 ۲۴ فروتابید نور مه ز روزن
 ۲۵ یسان حور از چنگ هریمن
 ۲۶ بیفشاندند گرد از چهر شوسن
 ۲۷ بشد گنجشک ، بهر دانه جستن
 ۲۸ ز ناهمواری ایام توسن
 ۲۹ زمانی دوستدار و گاه دشمن
 ۳۰ گهی اردیبهشت و گاه بهمن
 ۳۱ ز سال و ماه و روز و شب گذشتن
 ۳۲ جهان تاهست ، کس را نیست رستن
 ۳۳ نیفتد چرخه گیتی ز گشتن
 ۳۴ گهی کرباس و گاهی خز آدکن
 ۳۵ بصقل ، زنگ را دانی زدودن
 ۳۶ مکن ، چون هست هم سلوی و هم مژ
 ۳۷ نخوانده ابجد و خطی و کلمن
 ۳۸ شاید بهر باطل ، حق نهفتن

۱۲۹ - شباوین

- چو زنگ از رخ روز ، پرواز کرد
 بساط سپیدی ، تباهی گرفت
 ره فتنه دزد غیار باز
 نخفته ، نه مست و نه هشیار ماند
- ۱ شباوین ، نالیدن آغاز کرد
 ۲ ز مه تا ب ماهی ، سیاهی گرفت
 ۳ عس خسته از گشتن و شب دراز
 ۴ نیاسوده گر ماند ، بیمار ماند

- | | | |
|----|----------------------------------|---------------------------------|
| ۵ | پرستار را ناگهان خواب بُرد | هماندم که او خفت ، رنجور مُرد |
| ۶ | جهان چون دلِ بُت پرستان ، سیاه | مه از دیده پنهان و در راه ، چاه |
| ۷ | بخفتند مرغانِ باغ و قفس | شباویز افسانه میگفت و بر |
| ۸ | نمی‌کرد دیوانه دیگر خروش | نمی‌آمد آوازِ دیگر به گوش |
| ۹ | بجز ریزشِ سیل از کوهسار | بجز گریهٔ كودك شیرخوار |
| ۱۰ | برون آمد از کنجِ مطبخ ، عجوز | ز پیری بزحمت ، ز سرما بسوز |
| ۱۱ | شکایتِ کنان ، گه ز سر ، گه ز پشت | چراغی که در دستِ خود داشت کشت |
| ۱۲ | بگسترد چون جامه از بهر خواب | سبوئی شکست و فرو ریخت آب |
| ۱۳ | شنیدم که كوته‌زمانی نخفت | شکسته گرفت و پراکنده رفت |
| ۱۴ | بنالید از نالهٔ مرغ شب | که شب نیز فارغ نه‌ایم ، ای عجب |
| ۱۵ | ندیدیم آسایش از روزگار | گاهی بانگِ مرغست و گه رنجِ کار |
| ۱۶ | بهرمی چنین داد مرغش جواب | که ای سالیان خفته ، یکشب خواب |
| ۱۷ | به سر منزلی کاینقدر خون کنند | در آن ، خواب آزادگان چون کنند |
| ۱۸ | من از چرخ پیرم چنین تنگدل | که از ضعف پیران نگردد خجل |
| ۱۹ | بهر دستِ فرسوده ، کاری دهد | بهر پشتِ کاهیده ، باری نهد |
| ۲۰ | بسی رفته ، گم گشت ازین راهِ راست | بسی حفته ، چون روز شد ، برنخاست |
| ۲۱ | عس کی شود ، دزد تیره‌روان | تو خود باش این گنج را پاسبان |
| ۲۲ | بهر جا بر آفکنده‌اند این کمند | چه دیوارِ کوتاه ، چه بام بلند |
| ۲۳ | درین دخمه ، هر شب گرفتارهاست | ره و رسمها ، رمزها ، کارهاست |
| ۲۴ | شب ، از باغ گم شد گل و خار مانند | خُنك ، باغبانی كه بیدار ماند |
| ۲۵ | بخفتن ، چرا پیر گردد جوان | برهزن ، چرا بگردد کاروان |

فلك ، در نورد و تو در خوابگاه

تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

۱۳۰ - شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از رم عجب
 روز دوی، چو طبل بانگ زدن
 خستگان را ز طعنه، جان خستن
 خود سلیمان شدن بشروت و جاه
 با درافتادگان، رستم کردن
 اندر اُمید، خوشه هوسی
 گمراهان را رفیق ره بودن
 عیب پنهان دیگران گفتن
 بهر يك مشت آرد، بر سر خلق
 گویمت شرط نیکنامی چیست
 خاری از پای عاجزی کنند

۱ خنک از و هوس همی راندن
 ۲ وقت کوشش، ز کار واماندن
 ۳ دل خلق خدای رنجاندن
 ۴ دیگران را ز دیو ترساندن
 ۵ زهر را جای شهد نوشاندن
 ۶ هر کجا خرمی است، سوزاندن
 ۷ سر ز فرمان عقل پیچاندن
 ۸ عیب پیدای خویش پوشاندن
 ۹ آسیا چون زمانه گرداندن
 ۱۰ زانکه این نکته بایدت خواندن
 ۱۱ گردی از دامنی بیفشاندن

۱۳۱ - شکایت پیرزن

روزی شکار، پیرزنی با قباد گفت
 روزی بیا به کلبه ما از رم شکار
 هنگام چاشت، سفره بی نان ما بین
 دزدان لجاجت برد و شبان گاو پس نداد
 از تشنگی، کدو بنم امسال خشک شد
 سنگینی خراج، بما عرصه تنگ کرد

۱ کاز آتش فساد تو، جز دود آه نیست
 ۲ تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
 ۳ تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
 ۴ دیگر به کشور تو، آمان و پناه نیست
 ۵ آب قنات بردی و آبی بچاه نیست
 ۶ گندم تراست، حاصل ما غیر گاه نیست

- | | | |
|------------------------------------|----|------------------------------------|
| در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید | ۷ | بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست |
| حکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است | ۸ | کار تباه کردی و گفתי تباه نیست |
| صد جور دیدم از سگ و دربان بدر گهت | ۹ | جز مفلّه و بخیل، درین بارگاه نیست |
| ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی | ۱۰ | یغما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست |
| مردی در آن زمان که شدی صید گرگ از | ۱۱ | از بهر مرده، حاجت تخت و کلاه نیست |
| یک دوست از برای تو نگذاشت دشمنی | ۱۲ | یک مرد رز مجوی، ترا در سپاه نیست |
| جمعی سیاه روز سیه کاری تو آند | ۱۳ | باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست |
| مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس | ۱۴ | میدان همت است جهان، خوابگاه نیست |
| تقویم عمر ما ست جهان، هر چه میکنیم | ۱۵ | بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست |
| سختی کشی ز دهر، چو سختی دهی بخلق | ۱۶ | در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست |

۱۳۲ - شکسته

- | | | |
|------------------------------|----|--------------------------------|
| با بنفشه، لاله گفت ای پیخبر | ۱ | طرف گلشن را منظم کرده اند |
| از برای جلوه، گلهای چمن | ۲ | رنگ را با بوی توأم کرده اند |
| اندرین بزم طرب، گوئی ترا | ۳ | غرق در دریای ماتم کرده اند |
| از چه معنی، در شکستی بی سبب | ۴ | چون بخاکت، ریشه محکم کرده اند |
| از چه رویت درهم و پشت خم است | ۵ | از چه رو، کار تو درهم کرده اند |
| از چه، خود را پشت سر میافکنی | ۶ | چون به یارانت مقدم کرده اند |
| دزدیان این قبا ی نیلگون | ۷ | در تو زشتی را مسلم کرده اند |
| گفت، بهر بردن بار قضا | ۸ | عاقلان، پشت از ازل خم کرده اند |
| عارفان، از بهر افزودن بجان | ۹ | از هوی و از هوس، کم کرده اند |
| یاد حق بر یاد خود بگزیده اند | ۱۰ | کار ابراهیم آدهم کرده اند |
| رهروان این گذرگاه آگهند | ۱۱ | توش را و خود فراهم کرده اند |

- ۱۲ گریخته خود را دیده و رم کرده اند
 ۱۳ هم ز اول ، خوی با غم کرده اند
 ۱۴ باغ را شاداب و خرم کرده اند
 ۱۵ در دل هر قطره شبنم کرده اند
 ۱۶ راهی این راه مظلوم کرده اند
 ۱۷ بهر ما ، این شهد را سم کرده اند
 ۱۸ هر کجا ، نقشی مجسم کرده اند
 ۱۹ کارفرمایان عالم کرده اند
 ۲۰ خلقت و تقدیر ، با هم کرده اند
 ۲۱ در پس این سبز طارم کرده اند

کله‌های معنی ، از قرسنگها
 چون در آخر ، حمله نادیده غم است
 تو نمیدانی که از بهر خزان
 تو نمی بینی چه سیلابی نهان
 هر کسی را با چراغ بینشی
 از صما گوئی ، تو و ما از سموم
 تو ، خوستی بینی و ما پیر مردگی
 ما بخود ، چیزی نگردیم اختیار
 کرده اند آرزویشی در کار ما
 درزی و جولاهه ما ، صنع خویش

۱۳۳ - شکنج روح

- ۱ بخود ، گفت زندانی تیره بخت
 ۲ برویم دگر باره ، در بسته شد
 ۳ فضا و دل و فرصت و کار ، تنگ
 ۴ جز این سهمگین جای تاریک نیست
 ۵ رسد فتنه ، از فتنه انگیزختن
 ۶ بجز خون نبودی به چشم ز خشم
 ۷ نبخشاید آرزو چرخ بر من ، رواست
 ۸ تو آتش بر افروختم ، داد دود
 ۹ گهی دار بینم ، زمانی طناب
 ۱۰ سحرگاه ، آن آتش و آن شکنج
 ۱۱ حدیث عیان را نهان میکنم

برندان تاریک ، در بند سخت
 که شب گشت و رام نظر بسته شد
 زمین سنگ ، در سنگ ، دیوار سنگ
 سرانجام کردار بد ، نیک نیست
 چنین است فرجام خون ریخته
 در آن لحظه ، دیگر نمیدید
 نبخشودم ، از من چو زنه‌ار خواست
 پشیمانم از کرده ، اما چه سود
 اگر دیده آختی گراید بخواب
 شب ، این وحشت و درد و کابوس و رنج
 چرا خیرگی با جهان میکنم

نخستین دم، از کرده پست من	۱۲
مرا باز گشت، اول کار مُشت	۱۳
من آن تیغ آلوده، کردم بخاک	۱۴
نهفتم من و ایزدش باز یافت	۱۵
همانا که ما را در آن تنگنای	۱۶
نه برخیره، گردون تباهی کند	۱۷
کسانی که بر ما گواهی دهند	۱۸
پی کیفر روزگارم، برند	۱۹
ببندند این چشم بی پاک را	۲۰
بدین دست، دژخیم پیشم کشد	۲۱
بدست از قفا، دست بندم زنند	۲۲
بدانم، در آن جایگاه بلند	۲۳
بجز پستی، از آن بلندی نژاد	۲۴
بد من که اکنون شریک من است	۲۵
بهر جا نهم پا، درین تیره جای	۲۶
ز وحشت بگردانم آرزو دمی	۲۷
شبی، آن تن بی روان جان گرفت	۲۸
چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش	۲۹
نشستم بهر سوی، با من نشست	۳۰
چو راه اوفتادم، براه اوفتاد	۳۱
در بسته را از کجا کرد باز	۳۲
سرانجام این کار دشوار چیست	۳۳
نگاهش، هزارم سخن گفت دوش	۳۴
شبی گفت آهسته در گوش من	۳۵
خبر داد، خونین شده دست من	
همی گفت هر قطره خون، که گشت	
پدیدار کردش خداوند پاک	
چو من بافتم دام، او نیز بافت	
در آن لحظه میدید چشم خدای	
سیاهی چو ببند، سیاهی کند	
سزای تباهی، تباهی دهند	
بدین پای، تا پای دارم برند	
که آلوده کرد این دل پاک را	
بنزدیکی دست خویشم کشد	
کشند و بجائی بلندم زنند	
که ببند گزند، آنکه خواهد گزند	
کسی را چنین سر بلندی مباد	
پس از مرگ هم، مرده ریگ من است	
فتاده است آن کشته ام پیش پای	
ز دنبالم آهسته آید همی	
مرا ناگهان از گریبان گرفت	
عیان بود آن زخم بر گردنش	
اشارت همی کرد با چشم و دست	
چو باز ایستادم، بجای ایستاد	
چو رفت، از کجا باز گردید باز	
درین تیرگی، با منش کار چیست	
دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش	
که چون من، ترا نیز باید کفن	

- | | | |
|----|---------------------------------|------------------------------|
| ۴۶ | چو خاری بکاری ، دَمَد خارها | چنین است ورجام بدکارها |
| ۴۷ | خطایش زه و ظلمتش ، رهنمون | چنین است مرد سیاه آندرون |
| ۴۸ | که جز در بدی ، با تو همدست نیست | رفیقی چو کردار بد ، پست نیست |
| ۴۹ | بریزند خونت ، بریزی چو خون | چنین است مزدوری نفس دون |
| ۵۰ | مکش چونکه خون را بجز خون نشست | مرو زین ره سخت با پای سست |

۱۳۴ - شوق برابری.

- | | | |
|----|----------------------------|------------------------------|
| ۱ | زانچه ای داشت در آن آشیان | نارویی بود به هندوستان |
| ۲ | جایگش ایمن و آباد بود | خاطرش از بندگی آزاد بود |
| ۳ | بود گدا ، دولت شاهانه داشت | نه غم آب و نه غم دانه داشت |
| ۴ | نه غم صیاد و نه پروای دام | نه گله اش از فلک نیلغام |
| ۵ | در دل خردش ، غم و تشویش نه | از همه بیگانه و از خویش نه |
| ۶ | گشت بسی حسته و آندوه گین | عاقبت ، آن مرغک عزلت گزین |
| ۷ | رخت کشیدند سوی بوستان | گفت ، بهار است و همه دوستان |
| ۸ | خسته و فرسوده و رنجیده ام | من نه بهار و نه خزان دیده ام |
| ۹ | چند برم حسرت باغ و چمن | چند کنم خانه درین نارون |
| ۱۰ | خیزم و پرواز بگلشن کنم | چند در این لانه ، نشیمن کنم |
| ۱۱ | خوش کنم از بوی ریاحین دماغ | غمه زنم بر سر دیوار باغ |
| ۱۲ | شانه کش گیسوی سنبل شوم | غم نفس قمری و بلبل شوم |
| ۱۳ | دید خرامان دوسه طاوس مست | رفت بگلزار و بشاخی نشست |
| ۱۴ | طعنه بصورت گری چین زده | جمله ، بسر چتر نگارین زده |
| ۱۵ | خواست شود پیرو رفتارشان | انچه گردید گرفتارشان |
| ۱۶ | تا دوسه دانه پر طاوس یافت | یکوید و بهر سو شتافت |

بست دو بر دم ، يك ديگر بسر
گشت دهم ، چون پر م آراسته
زیور طاوس بسر بسته ام
بال بیاراست ، پریدن گرفت
دید چو طاوس در آن خود پسند
گفت که ای زاغ سیه روزگار
زیور ما ، روی تو نیکو نکرد
گر چه پر ما ، همه پیرایه بود
سیر و خرام تو ، چه حاصل بباغ
هر چه کنی ، هر چه ببندی به پر

گفت ، مرا کس نشناسد دگر
کس نخریدست چنین خواسته
از پر زیباش به پر بسته ام
همره طاوس ، چمیدن گرفت
بال و پر عاریتش را بکند
پر تو ، خالی است ز نقش و نگار
ما و تو را همسر و همخو نکرد
ليك نه بهر تو فرومایه بود
زاغی و طاوس نهاند به زاغ
گاه روش ، تو دگری ، ما دگر

۱۳۵ - صاعقه ما ، ستم اغنیاست

برزگری پند بفرزند داد
مَدّت ما ، جمله بمحنت گذشت
کشت کن آنجا که نسیم و نمی است
دانه ، چو طفلی است در آغوش خاک
میوه دهد شاخ ، چو گردد درخت
دولت نوروز نباید بسی
دور کن از دامن اندیشه دست
هر چه کنی کشت ، همان بدروی
سبزه بهر جای که روید ، خوش است
راستی آموز ، بسی جو فروش
نان خود از بازوی مردم مخوام

کای پسر ، این پیشه پس از من تراست
نوبت خون خوردن و رنج شماست
خرمی مزرعه ، ز آب و هواست
روز و شب ، این طفل به نشو و نماست
این هنر دایه باد صباست
حمله و تاراج خزان در قفاست
از پی مقصود برو تا ت پاست
کار بد و نیک ، چو کوه و صداست
رونق باغ ، از گل و برگ و گیاست
هست در این کوی ، که گندم نماست
گر که تو را بازوی زور آزماست

- سعی کن ، ای کودک مهتر امید
تجربه میبایدت اول ، نه کار
گفت چنین ، کای پدر نیک‌رای
پیشه آنان ، همه آرام و خواب
دولت و آسایش و اقبال و جاه
قوت ، بخوناب جگر میخورم
غله نداریم و گه خرمن است
حاصل ما را ، دیگران می‌برند
از غم باران و گل و برف و سیل
سفره ما از خورش و نان ، تهی است
گه نبود روغن و گاهی چراغ
زین همه گنج و زر و ملک جهان
همچو منی ، زاده شاهنشهی است
رنجبر ، آر شاه بود وقت شام
خرقه درویش ، ز درماندگی
از چه ، شهان ملک‌ستانی کنند
بای من از چیست که بی‌موزه است
خرمن امساله ما را ، که سوخت
در عوض رنج و سزای عمل
چند شود بارکش این و آن
کار صعیقان ز چه ، بی‌رونق است
عدل ، چه افتاد که منسوخ شد
آنکه چو ما سوخته از آفتاب
ز اندم این گنبد آئینه‌گون
- ۱۲ سعی تو بنا و سعادت بناست
۱۳ صاعقه در موسم خرمن ، بالاست
۱۴ صاعقه ما ستم اغنیاست
۱۵ قسمت ما ، درد و غم و ابتلاست
۱۶ گر حق آنهاست ، حق ما کجاست
۱۷ روزی ما ، در دهن آرده‌است
۱۸ همه نداریم و زمان شتاست
۱۹ رحمت ما ، رحمت بی‌مدعاست
۲۰ قامت دهقان ، بجوانی دوتااست
۲۱ در ده ما ، بس شکم ناشتااست
۲۲ خانه ما ، کی همه شب روشناست
۲۳ آنچه که ما راست ، همین بوریاست
۲۴ لیک دو صد وصله ، مرا بر قباست
۲۵ باز چو شب روز شود ، بی‌نواست
۲۶ گاه احاف است و زمانی عباس است
۲۷ از چه ، بیک کلبه ترا اکتفاست
۲۸ در تن تو ، جامه خلقان چراست
۲۹ از چه ، درین دهکده قحط و غلاست
۳۰ آنچه رعیت شنود ، ناسزااست
۳۱ زارع بدبخت ، مگر چارپاست
۳۲ خون فقیران ز چه رو ، بی‌بهاست
۳۳ رحمت و انصاف ، چرا کیمیاست
۳۴ چشم و دلاش را ، چه فروغ و ضیاست
۳۵ آینه خاطر ما بی‌صفاست

آنچه که داریم ز دهر ، آرزوست	۳۶
پیر جهان دیده یخندید کاین	۳۷
مردمی و عدل و مساوات نیست	۳۸
گشته حق کارگران پایمال	۳۹
هیچکسی پاس نگهدار نیست	۴۰
پیش که مظلوم برد داوری	۴۱
انجمن آنجا که مجازی بود	۴۲
رشوه نه ما را ، که بقاضی دهیم	۴۳
نبض تهی دست نگیرد طبیب	۴۴
ما فقرا ، از همه بیگانه ایم	۴۵
بار خود از آب برون میکشد	۴۶
مردم این محکمه ، آهریمنند	۴۷
آنکه سحر ، حامی شرع است و دین	۴۸
لاشه خورانش و به آلودگی	۴۹
خون بسی پیر زنان خورده است	۵۰
خوابگاه آنرا که سمور و خزا است	۵۱
هر که پیشیزی بگدائی دهد	۵۲
تیره دلان را چه غم از تیرگیست	۵۳
آنچه که بینیم ز گردون ، جفاست	
قصه زور است ، نه کار قضاست	
زان ، ستم و جور و تعدی رواست	
بر صفت غله که در آسیاست	
این لغت ، از دفتر امکان جداست	
فکر بزرگان ، همه آزو هوی است	
گفته احق را ، چه ثبات و بقاست	
خدمت این قوم ، به روی و ریاست	
درد فقیر ، ای پسرک ، بی دواست	
مرد غنی ، با همه کس آشناست	
هر کس ، اگر پیرو و گر پیشواست	
دولت حکام ، ز غصب و رباست	
آشک یتیمان ، گه شب غذاست	
پنجه آلوده ایشان گواست	
آنکه بچشم من و تو ، پارساست	
کی غم سرمای زمستان ماست	
در طلب و نیت عمری دعاست	
بی خبران را ، چه خبر از خداست	

۱۳۱ - صاف و درد

غنچه ای گفت به پرمردگی	۱
آب ، افزون و بزرگست فضا	۲
زینهمه سبزه و گل ، جز تو کسی	۳
که ز آیام ، دلت زود آزد	
ز چه رو ، کاستی و گشتی خرد	
نه فتاد و نه شکست و نه فسرده	

گفت از رنگی که در آئینه ماست
 دی، می هستی ما صافی بود
 خیره نگرفت جهان، رونق من
 تا کند حای برای تو فراخ
 چه توان گفت به یغماگر دهر
 تو بیاغ آمدی و ما رقتیم
 اندرین دفتر پیروزه، سپهر
 غنچه، تا آب و هوا دید شکفت
 ساقی میکده دهر، قضا است

نه چنانست که داند سترد
 صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
 بگرفتش ز من و بر تو سپرد
 باغبان فلکم، سخت فشرد
 چه توان کرد، چو میباید مُرد
 آنکه آورد ترا، ما راه بُرد
 آنچه را ما نشمردیم، بشمرد
 چه خبر داشت که خواهد پژمرد
 همه کس، باده ازین ساغر خورد

۱۳۸ - صید پریشان

شنیدم بود در دامانِ راغی
 بپاکی، چون ساطِ پاكِ بازان
 بچشمه، ماهیانِ سرمستِ بازی
 صفر قمری و بانگِ شباوین
 بتاکستان شده، گنجشکِ خرسند
 شده هر گوشه‌اش نظاره‌گاهی
 جداگانه بهر سو رنگ و تابی
 یکی پاکیزه رودی از بیابان
 فروزنده چنان کز چرخِ انجم
 چو جان، ز الودگیها پاكِ گشته
 شتابنده چو ایامِ جوانی
 رونده روز و شب، اما نه‌اش جای

کهن برزیگری را، تازه باغی
 به جانبخشی، چو مهرِ دلنوازان
 بسبزه، طائران در نغمه‌سازی
 زمانی دلکش و گاهی غم‌انگیز
 ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
 ز هر سنگیش، روئیده گیاهی
 بهر کنجی، مهی یا آفتابی
 روان گشته بدامانِ گلستان
 گریزنده چنان کز دیو مردم
 به آن پاکی، ندیم خاكِ گشته
 جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان، اما نه‌اش پای

چو چشم پاسبان ، بیخواب مانده	۱۳
جهنده همچو برق ، اما نه آتش	۱۴
ز کوه آورده در دامن ، بسی سنگ	۱۵
بهاری آبر ، گوهر دانه میکرد	۱۶
نموده غنچه گل ، خنده آهنگ	۱۷
گرفته تنگ ، خیری نستر را	۱۸
بیکسو ، آرغوان آفروخته روی	۱۹
شکفته یاسمین از طیب اسحار	۲۰
همه رنگ و صفا و جلوه و بوی	۲۱
سحر گاهی در آن فرخنده گلزار	۲۲
دانش چون حبسگاهش غمگن و تنگ	۲۳
یزندان حوادث ، هفته ها ماند	۲۴
قفس آرامگاهی ، تیره روزی	۲۵
پرش پرمرده ، از خونابه خوردن	۲۶
نه هیچش الفتی با دانه و آب	۲۷
که آندر بند بگرفتست آرام ؟	۲۸
گران آید به کبکان و هزاران	۲۹
بر او خندید مرغ صبحگاهی	۳۰
من ، ای شوریده ، گشتم هر چمن را	۳۱
گرفتم زلف سنبل را در آغوش	۳۲
سخن ها با صبا و ژاله گفتم	۳۳
زمرّد گون شده ، هم جوی و هم جر	۳۴
ریاحین در گلستان میهمانند	۳۵
صلا زن همچو مرغان سحرگاه	۳۶
چو گیسوی بتان ، در تاب مانده	
خروشنده چو رعد ، اما نه سرکش	
چو یاقوت و زمرّد ، گونه گون رنگ	
صبا ، گیسوی سنبل شانه میکرد	
که در گلشن شاید بود دلتنگ	
که یکدل میتوان کردن دو تن را	
ز ژاله بسته ، مروارید بر موی	
نهفته غنچه زیر برگ ، رخسار	
همه پاکیزه و شاداب و نیکوی	
شد از شوریدگی ، مرغی گرفتار	
غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ	
ز فصل بینوائی ، نکته ها خواند	
به آه آتشین ، کاشانه سوزی	
تنش مسکین ز رنج دام بردن	
نه هیچش انس با آسایش و خواب	
کدامین عاقل آسوده است در دام ؟	
گرفتاری بهنگام بهاران	
که تا کی رخ نهفتن در سیاهی	
شنیدم قصه هر آنچمن را	
فضای لانه را کردم فراموش	
حکایت ها ز سرو و لاله گفتم	
فراوان است آب و میوه تر	
بکوه و دشت ، مرغان نغمه خوانند	
که صبح زندگی شام است ناگاه	

- ۳۷ بگفت، ایدوست، مارا بیم جان است
 ۳۸ تو سرمستی و ما صید پریشان
 ۳۹ فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگ است
 ۴۰ تو جز در بوستان، جولان نکردی
 ۴۱ اثرهای غم و شادی، یکی نیست
 ۴۲ چه راحت بود در بی خانمانی
 ۴۳ کی این روز سیه، گردد دیگرگون
 ۴۴ مرا جز آشک حسرت، ژاله‌ای نیست
 ۴۵ چه سود از جستن و گردن کشیدن
 ۴۶ کجا خواهیم نهادن زین قفس پای
 ۴۷ چه خواهیم خورد، غیر از دانه دام
 ۴۸ چه خواهیم داشت غیر از ناله و آه
 ۴۹ چه خواهیم خواند، غیر از نغمه غم
 ۵۰ چه گرد آورده‌ام، جز محنت و درد
 ۵۱ در و بام قفس، نام و درم شد
 ۵۲ اگر در طرف گاشن، میهمانی است
 ۵۳ کسی کاین خانه را بنیاد نهاد
 ۵۴ ترا بگشود پا و با همان دست
 ۵۵ ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
 ۳۷ کجا آسایش آزادگان است
 ۳۸ نو آزادی و ما در بند فرمان
 ۳۹ گرفتاریم و بر ما عرصه تنگست
 ۴۰ نظر چون من، بدین رندان نکردی
 ۴۱ گرفتاری و آزادی، یکی نیست
 ۴۲ چه دارو داشت، درد ناتوانی
 ۴۳ چه تدبیرم برد زین حبس، بیرون
 ۴۴ بجز خونابه دل، لاله‌ای نیست
 ۴۵ چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 ۴۶ چه خواهیم دید زین حصن غم افزای
 ۴۷ چه خواهیم بود، جز تیره سر انجام
 ۴۸ چه خواهیم کرد با این عمر کوتاه
 ۴۹ چه خواهیم گفت با مهتاب و شب‌نم
 ۵۰ چه خواهیم برد، زی یاران ره آورد
 ۵۱ یرم کردند و عریانی یرم شد
 ۵۲ برای طائران بوستانی است
 ۵۳ مرا بست و شما را کرد آزاد
 ۵۴ پر و بال مرا بیچاند و بشکست
 ۵۵ سرا سوی قفس پرواز دادند

۱۳۸ - طفل یتیم

- ۱ کودکی کوزه‌ای شکست و گریست
 ۲ چه کنم، اوستاد اگر برسد
 ۱ که مرا پای خانه رستن نیست
 ۲ کوزه آب ازوست، از من نیست

۳	زین شکسته شدن ، دلم بشکست	کار ایام ، جز شکستن نیست
۴	چه کنم ، گر طلب کند تاوان	خجالت و شرم ، کم ز مردن نیست
۵	گر نکوهش کند که کوزه چه شد	سخنیم از برای گفتن نیست
۶	کاشکی دود آه میدیدم	حیف ، دل را شکاف و رُوزن نیست
۷	چیزها دیده و نخواسته‌ام	دل من هم دل است ، آهن نیست
۸	روی مادر ندیده‌ام هرگز	چشم طفل یتیم ، روشن نیست
۹	کودکان گریه میکنند و مرا	فرضتی بهر گریه کردن نیست
۱۰	دامن مادران خوش است ، چه شد	که سر من ، بهیچ دامن نیست
۱۱	خواندم از شوق ، هر که را مادر	گفت با من ، که مادر من نیست
۱۲	از چه ، یکدوست بهر من نگذاشت	گر که با من ، زمانه دشمن نیست
۱۳	دیشب از من ، خجسته روی بتافت	کار چه معنیت ، دیه بر تن نیست
۱۴	من که دیبا نداشتم همه عمر	دیدن ، ای دوست ، چون شنیدن نیست
۱۵	طوق خورشید ، گر زمرّد بود	لعل من هم ، به هیچ معدن نیست
۱۶	لعل من چیست ، عقده‌های دلم	عقد خونین ، بهیچ محزن نیست
۱۷	آشک من ، گوهر بُنا گوشم	آگرم گوهری به گردن نیست
۱۸	کودکان را کلیج هست و مرا	نان خشک از برای خوردن نیست
۱۹	خامه‌ام را به نیم جو نخرند	این چنین جامه ، جای آرزو نیست
۲۰	ترسم آنکه دهند پیرهنم	که نشانی و نامی از تن نیست
۲۱	کودکی گفت : مسکن تو کجاست	گفتم آنجا که هیچ مسکن نیست
۲۲	رقعه ، دانم زدن بجامه خویش	چه کنم ، نخ کم است و سوزن نیست
۲۳	حوشه‌ای چند ، میتوانم چید	چه توان کرد ، وقت خرمن نیست
۲۴	درسه‌ایم نخوانده ماند تمام	چه کنم ، در چراغ روغن نیست
۲۵	همه گویند پیش ما منشین	هیچ جا ، بهر من نشیمن نیست
۲۶	بر پلاسّم نشانداند از آن	که مرا جامه ، خزّ ادکن نیست

- ازد استاد فرش رفتم و گفتم
همگنانم قفا زنند همی
من رفتم بیابان با طغیان
گل اگر بود ، مادر من بود
گل من ، خارهای پای من است
اوستادم نهاد لوح بر
من که هر خط نوشتم و خواندم
پشت سر او فتاده فلکم
مزد بهمن همی ز من خواهند
چرخ ، هر سنگ داشت بر من زد
چه کنم ، خانه زمانه خراب
در تو فرسوده ، فهم این فن نیست
که ترا جز زبان الکن نیست
بهر یز مردگان ، شکفتن بدست
چونکه او نیست ، گل بگلشن نیست
گر گل و یاسمین و سوسن نیست
نه چو تو ، هیچ طفل کودن نیست
بخت با خواندن و نوشتن نیست
نقص خطی و جرم کلمن نیست
آخر این آذر است ، بهمن نیست
دیگرش سنگ ، در فلاخن نیست
که دای از جفاش ، ایمن نیست

۱۳۹ - طوطی و شکر

- تاجری در کشور هندوستان
خواجه شد در دام مهرش پای بند
در کنار او نشستی صبح و شام
تا شد آن طوطی ، برای سودگر
هر زمانش ، زیر پا شگر فشاند
بزم ، خالی شد شبی از این و آن
گفت سوداگر بطوطی ، کای عزیز
چونکه امشب خانه از مردم نهی است
نوبت کار است ، اهل کار باش
دحه بسیار است ، این ویرانه را
طوطی زیبا ، خرید از دوستان
دل ز کسب و کار خود ، یکباره کند
نه نصیحت گوش کردی ، نه پیام
هم رفیق خانه ، هم یار سمر
گاه بر دوش و گاهی بر سر نشاند
خانه مانده و طوطی و بازارگان
خواب ، از من برده ادراک و تمیز
خفتن ما هر دو ، شرط عقل نیست
من چو خفتم ، ساعتی بیدار باش
پاسبانی کن يك امشب ، خانه را

- | | | |
|----|----------------------------------|---------------------------------|
| ۱۱ | چون نگهبانان بهر سو کن نظر | بام کوتاهست، گر بسته است در |
| ۱۲ | طوطیک پر کرد زان گفتار، گوش | شد سراپا از برای کار، هوش |
| ۱۳ | سودگر خفت و زشب، پاسی گذشت | هم قفس، هم خانه، قیراندود گشت |
| ۱۴ | برفکند از گوشه‌ای، دزدی کمند | شد بزیر آهسته از بام بلند |
| ۱۵ | موش در انبار شد، دهقان کجاست | بیم طوفانست، کشتیبان کجاست |
| ۱۶ | هر چه دید و یافت، چون ارز نش چید | غیر آبان شکر، کان را ندید |
| ۱۷ | کرد همیانه‌ها تهی، آن جیب بر | زانکه جیب خویش را میخواست پر |
| ۱۸ | دزد، بار خویش بست و شد روان | خانه خالی بماند و پاسبان |
| ۱۹ | صبحدم برخاست بازرگان ز خواب | حجره‌ها را دید، بی فرش و خراب |
| ۲۰ | خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای | گشت یکساعت برای موزه‌ای |
| ۲۱ | کرد از انبار و از مخزن گذر | نه اثر از خشک دید و نه ز تر |
| ۲۲ | چشم طوطی چون بیازرگان فتاد | بانگ زد، کای خواجه، صحبت خیرباد |
| ۲۳ | گفت: آب این غرقه را از سر گذشت | کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت |
| ۲۴ | سودم آخر دود شد، سرمایه خاک | خانه، مانند کف دست است پاک |
| ۲۵ | فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست | گفت: خامش کیسه شکر بجاست |
| ۲۶ | گفت: دیشب در سرای ما که بود | گفت: شخصی آمد اما رفت زود |
| ۲۷ | گفت: دستار مرا بر سر نداشت | گفت: من دیدم که شکر بر نداشت |
| ۲۸ | گفت: مهر و بدره از جیبم که برد | گفت: کس بگذره زین شکر نخورد |
| ۲۹ | زانچه گفتم، نکته‌ها آموختم | چشم روشن بین بهر سو دوختم |
| ۳۰ | هر کجا کردم نگاه از پیش و پس | کاله، این آبان شکر بود و پس |

بیش ما، ای خواجه، شکر پر بهاست

نا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

۱۴ - عشق حق

- عاقلی ، دیوانه‌ای را راد بیند
 میزنند او باش کویت سنگها
 کودکان پیراهنت را میدرند
 باوه میگوئی ، چو میگوئی سخن
 گر بچندی ، ور بگری زار زار
 نان قرسمادیم بهرت وقت شب
 آب دادیمت ، وکندی جام آب
 خوابگاه ، اندر سر ره ساختی
 برگرفتی ز ادمی ، چون دیو روی
 دوش ، طفلان بر سرت گل ریختند
 نازوا خاکستر افشاندت بچشم
 رندی ، از آتش کف دست تو هست
 چون تو ، کس ناخورده می مستی نکرد
 مست را ، مستی اگر يك ره بود
 بس طیبیانند در بازار و کوی
 گفت ، من دیوانگی کردم هزار
 دیده ، ، ظلمت به نور انداختم
 تو مرا دیوانه خوانی ، ای فلان
 گر که هر عاقل ، چو من دیوانه بود
 عارفان ، کاین مدعا را یافتند
 من همی یدم جلال اندر جلال
 کز چه بر خود می پسندی این گزند
 میدواندت ز پی فرسنگها
 رهر دان ، کفش و کلاهت میدرند
 کینه میجوئی ، چو می پسندی دهن
 بر تو میخندند اهل روزگار
 نان نخوردی ، خاک خوردی ، ای عجب
 آب جوی و پر که خوردی ، چون دواب
 بستر آوردند ، دور انداختی
 آدمی بودی و گشتی دیو حوی
 تا تو سر برداشتی ، بگریختند
 آن جفا دیدی ، نکردی هیچ خشم
 سوختی ، آتش نیفکندی ر دست
 حوی با بدبختی و پستی نکرد
 مستی تو ، هر گه ر بیگه بود
 حالت خود ، بایکی زایشان بگوی
 تا یدبدم جلو و پروردگار
 شمع گشتم ، همه دور انداختم
 لك من عاقلترم از عاقلان
 در جهان ، بس عاقل و فرزانه بود
 گم شدند از خود ، خدا را یافتند
 تو چه می بینی ، بجز وهم و خیال

۲۲	من همی بینم بهشت اندر بهشت	تو چه می بینی، بغیر از خال و خشت
۲۳	چون سرشتم از گل است، از نور نیست	گر گلم ریزند بر سر، دور نیست
۲۴	کنجها بردم که ناید در حساب	دَره ها دیدم که گشته است آفتاب
۲۵	عشق حق، در من شرار افروخته است	من چه میدانم که دستم سوخته است
۲۶	چون مرا هجرش بخاکستر نشانند	گو بیفشان، هر که خاکستر افشانند
۲۷	تو، همی اخلاص را خوانی جنون	چون توانی چاره گرد این درد، چون
۲۸	از طبیبم گر چه می دادی نشان	من نمی بینم طبیبی در جهان
۲۹	من چه دانم، کان طبیب اندر کجاست	مشناسم يك طبیب، آنهم خداست

۱۴۱ - عمر گل

۱	سحر که، غنچه ای در طرف گلزار	ز نخوت، بر گلی خندید سیّتا
۲	که، ای پژمرده، روزِ کامرانی است	بهار و باغ را فصلِ جوانی است
۳	نشاید در چمن، دلتنگ بودن	بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن
۴	نشاط آرد هوای مرغزاران	چو نورِ صبحگاهی در بهاران
۵	تو نیز آماده نشو و نما باش	بر رنگ و جلوه و خوبی، چوما باش
۶	اگر ما هر دو را يك باغبان کشت	چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
۷	بی فروز از فروغِ خود، چمن را	مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
۸	بگفتا، هیچ گل در طرفِ بستان	نماند جاودان شاداب و خندان
۹	مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی	صفائی جلوه ای، پاکیزه روئی
۱۰	سپهر، این باغ بس کردست یغما	من امروزم بدین خواری، تو فردا
۱۱	چو گل يك لحظه ماند، غنچه بکدم	چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
۱۲	مرا باید دگر ترا چمن گفت	گل پژمرده، دیگر بار نشکفت
۱۳	ترا خوش باد، با خوبان نشستن	که ما را باید اینک رخت بستن

مزن بیهوده چندین طعنه ما را
 چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
 بهر شاخی که روید تازه برگی
 گل، آن خوشتر که جز روزی نماند
 بهستی، خوش بود دامن فشاندن
 گل خوشبوی را گرم است بازار
 تبه گردید فرصت، حسنگان را
 چه نامی، چون نماند از من نشانی
 کسی کش دایه گیتی دهد شیر
 چو این پیمانه را ساقی است گردون
 از آن دفتر که نام ما زدودند
 از بن پیر مردگی، ما را غمی نیست

۱۴ ببند، آر زیر کی، دست قضا را
 ۱۵ کند باد حوادث واژگونت
 ۱۶ شود تاراج بادی یا تگرگی
 ۱۷ چو ماند، هیچکس قدرش نداند
 ۱۸ گلی زیبا شدن، يك لحظه ماندن
 ۱۹ نما ندرنگ و بو، چون رفت رخسار
 ۲۰ برو، هشیار کن نورسنگان را
 ۲۱ چه جان بخشی، چو باقی نیست جانی
 ۲۲ شود هم در زمان کودکی پیر
 ۲۳ بیاید خورد، گر شهد است و گر خون
 ۲۴ شما را صفحه دیگر گشودند
 ۲۵ که گل را زندگانی جز دمی نیست

۱۴۲ - عهد خونین

پیام قلعه‌ای، باز شکاری
 که من ز الایش آیام پاکم
 ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
 چه زیبائی بهنگام چمیدن
 بدیره گر شوی، خدمت گذاریم
 مرا آناه‌ها، پر توش و برگ است
 چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
 بر بر هد هدت پیراهن آرم
 من از بازار حاص پادشاهم

۱ نمود از ماکیانی خواستگاری
 ۲ از تنهائی، بسی اندوهناکم
 ۳ پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
 ۴ چه دانائی بوقت چینه چیدن
 ۵ هوای صحبت و پیوند داریم
 ۶ ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
 ۷ زدن منقار و جستن ریگ از خاک
 ۸ اگر کاینست باید، ارزن ارم
 ۹ تمام روز در نخجیر گاهم

- | | | |
|----|----------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | بیا ، هم عهد و هم سو گند باشیم | اگر آزاد و گر در بند باشیم |
| ۱۱ | تو از جوی آوری روزی ، من از جر | تو آگه باشی از نام و من از درد |
| ۱۲ | تو فرزندان بزیر پر نشانی | مرا چون پاسبان ، بر در نشانی |
| ۱۳ | بروز عجز ، دست هم بگیریم | چو گاه مرگ شد ، با هم بگیریم |
| ۱۴ | یگفتا ، مغز را مگذار در پوست | نشد دشمن بدین افسانه ها دوست |
| ۱۵ | خرابیهاست در این سست بنیان | بخون باید نوشت ، این عهد و پیمان |
| ۱۶ | مرا تا ضعف عادت شد ، ترا زور | نخواهد بود این پیوند مقدور |
| ۱۷ | ازین معنی سخن گفتن ، تباهی است | چنین پیوند را پایان ، سیاهی است |
| ۱۸ | مدار از زندگانی باز ، ما را | مده سوی عدم پرواز ، ما را |
| ۱۹ | چو پر داریم ، پیراهن نخواهیم | چو گندم میدهند ، ارزن نخواهیم |
| ۲۰ | نه هم خوئیم ما با هم ، نه هم راز | نه انجام است این ره را ، نه آغاز |
| ۲۱ | کسی کاو رهنمی را ایمنی داد | بدست او طناب رهنمی داد |
| ۲۲ | نه سو گنداست ، سو گند هریمس | نه دل میسوزدش بر کس ، نه دامن |
| ۲۳ | در دل را بروی دیو امگشای | چو بگشودی ، نداری خویشتن جای |
| ۲۴ | دورویی ، راه شد نفس دو رو را | سمان بهتر ، نریزیم آبرو را |

۱۴۳ - عیبهجو .

- | | | |
|---|---|--|
| ۱ | زاغی بطرف باغ ، بطاوس طعنه زد | کاین مرغ زشت روی ، چه خودخواه و خودنماست |
| ۲ | این خط و خال را نتوان گفت دلکش است | این زیب و رنگ را نتوان گفت دلرباست |
| ۳ | بایش کج است و زشت ، از آن کج رودبراه | دُمش چو دُم روبه و رنگش چو کهر باست |
| ۴ | نوکش ، چو نوک بوم سیه کار ، منحنی است | پشت سرش بر آمده و گردنش دو تا است |
| ۵ | از فرط عجب و جهل ، گمان میبرد که او است | تنها پرنده ای که در این عرصه و فضا است |
| ۶ | این جانور ، نه لایق باغ است و بوستان | این بی هنر ، نه در حور این مدحت و ثناءست |

- ۱ رسم و رهیش نیست، بجر حرص و خود سری
 ۲ طاوس خنده کرد که رأی تو باطل است
 ۳ مردم، همیشه نقش خوش ما ستوده اند
 ۴ ندگوئی تو این همه، از فرط بددلی است
 ۵ ما عیب خود، هنر نشمردیم هیچگاه
 ۶ گاه خرام و جلو و بنز هتکه چمن
 ۷ ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
 ۸ درمن چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
 ۹ پیرایه ای بعمد، نبستم بیال و پر
 ۱۰ ما بھر ریب و رنگ، نکردیم گفتگو
 ۱۱ کار آگهی که آب و گل ما بهم سرشت
 ۱۲ در هر قبیلہ، بیش و کم و خوب و زشت هست
 ۱۳ صد سال گر بدجله بشویند زاغ را
 ۱۴ هرگز پر تو را چو پر من نمیکند
 ۱۵ آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
 ۱۶ فرمانده سپھر، چو حکمی نوشت و داد
 ۱۷ ما را برای مشورت، اینجا نخوانده اند
 ۱۸ احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است
 ۱۹ ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه ای
 ۲۰ طاوس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست
 ۲۱ این رمزها بدفتر مستوفی قضا است
 ۲۲ از یافتاده هوس و کشته هوی است
 ۲۳ هرگز نگفته است بدانندیش، حرف راست
 ۲۴ هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعا است
 ۲۵ از قلب پاک، نیت آلوده بر نخاست
 ۲۶ در عیب خویش، ننگرد آنکس که خود شاست
 ۲۷ چشم ز راه شرم و تأسف، بسوی پاست
 ۲۸ دزدی کند بھر گذر و باز ناشتاست
 ۲۹ نقص و خرابی و کثری دیگرم کجاست
 ۳۰ آرایش وجود من، ای دوست، بی ریاست
 ۳۱ چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
 ۳۲ بر من فرود، آنچه که از خلقت تو کاست
 ۳۳ مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هماست
 ۳۴ چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
 ۳۵ مرغی که چون منش پر زیباست، متلاست
 ۳۶ ما را همیشه دیده صیاد در قفاست
 ۳۷ کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست
 ۳۸ از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
 ۳۹ خود بین، بکشتی آمد و پنداشت نا خداست
 ۴۰ این خورده گبری، از نظر کوتاه شماست
 ۴۱

۱۴۲ - هرور نیکبختان

- ۱ نه دامی دید گنجشگی همائی
- ۲ نه پایش مانده اندر حلقه دام
- ۳ نه دیده خواری افتادگان را
- ۴ نه فکریش از برای آب و دانه
- ۵ نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
- ۶ نه تیری بر پر و بالش نشسته
- ۷ نکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
- ۸ مرا بین و رها کن خودپرستی
- ۹ چنان در بند سختم بسته صیاد
- ۱۰ چنان تیره است در چشم من این دام
- ۱۱ چنان دلتنگم ازین محبس تنگ
- ۱۲ نه دارم دست دام از هم گستن
- ۱۳ مشوش گشته از محنت، خیالم
- ۱۴ غار آلوده ام، از پای تا سر
- ۱۵ ز اوج آسمان، لختی فرود آی
- ۱۶ گفت، ای پست طالع، ما همائیم
- ۱۷ سحر که، چون گذرزان رفتادش
- ۱۸ که، ای پیرو شده آز و هوی را
- ۱۹ از آن میترسم، ای یار دلفروز
- ۲۰ را هم هست امید رهیدن
- ۲۱ نشستن در درون خانه، خرسند
- همایون طالعی، فرحند درائی
- نه یکشب در قفس، بگرفته آرام
- نه یندی گشتن آزادگان را
- نه اندوهیش بهر آشپانه
- نه با صیادش افتاده سر و کار
- نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
- که ای اقبال بخش تندپروان
- خمار من نگر، بگذار مستی
- که می توانم از دل کرد فریاد
- که نشناسم صباح روشن از شام
- که گوئی بسته ام در حصنی از سنگ
- نه کار آگاهی از دام جستن
- شده ژولیده زانده، پر و بال
- یخون آغشته ام، از پنجه تا پر
- بتدبیری، ز یایم بند بگشای
- کجا با تیره روزان آشنائیم
- پریشان صید، باز آواز دادش
- درین بیچارگی، در باب ما را
- که کردم گشته تا پایان هرور
- بمانند تو، در گردون پریدن
- ز کوی و بام، چیدن دانه ای چند

۲۲	توانم جستن از بامی بیامی	چو کبکان، گر که نتوانم خرامی
۲۳	توانم کرد، کوته جست و خیزی	ندانم گرچه با شاهین ستیزی
۲۴	توانم بُرد، خاشاکی بمنقار	توانم خفت بر شاخی یگلزار
۲۵	نه وقت کار، هنگام فراغ است	بگفت: اکنون زمان سیر باغ است
۲۶	بیامد طائر دولت دگر بار	چو روزی و شبی بگذشت زین کار
۲۷	گشوده پر برای سایبانی	خریده دل برای مهربانی
۲۸	شده آماده بهر چاره سازی	فراُمش کرده آن گردن فرازی
۲۹	پراکنده بهر سوئی، پری دید	ز برق آرزو، خاکستری دید
۳۰	هوسها جلگی بر باد رفته	بنای شوق را بنیاد رفته
۳۱	گسسته رشته های محکم دام	رسیده آن سیه کاری بانجام
۳۲	که برهانی غریقی را ز غرقاب	از آن کشتیت افتادست در آر
۳۳	که بهروزی چراغ تیره روزان	از آنت هست چشم دل، فروزان
۳۴	که بر گلهای باغ آفکند سایه	بگلشن، سرو از آن یفراشت پایه
۳۵	بترس از روزگار ناتوانی	بپرس از ناتوانان تا توانی
۳۶	که بخشد نور بر آبی و خاکی	ز مهر، آموز رسم تاناکگی
۳۷	نوائی داد تا برگ و نوا داشت	نکو کار آنکه همراهی روا داشت
۳۸	به نیکی، پارگیها را رفو کرد	خوش آنکو گمرهی راجسته جو کرد
۳۹	مبادا بر تو گردون تابد آبروی	متاب ایدوست، بر بیچارگان روی
۴۰	چو خیر کس نمیخواهیم، بستیم	اگر بر دامن کیوان نشستیم

۱۴۰ - فرشته انس

۱	در آن وجود که دل مُرد، مُرده است روان	در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
۲	برای مرد کمال و برای زن نقصان	بهیچ مبحث و دیباچه ای، قضا نشوشت

- ۱ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۳ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۴ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۵ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۶ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۷ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۸ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۹ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۰ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۱ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۲ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۳ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۴ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۵ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۶ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۷ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۸ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۱۹ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲۰ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲۱ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲۲ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲۳ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲۴ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲۵ زن از نخست بود رکن خانه هستی
- ۲۶ زن از نخست بود رکن خانه هستی

- ساطر اهرمن خودپرستی و سُستی
 همیشه فرصت ما، صرف شد درین معنی
 برای جسم، خریدیم زیور پندار
 قماش دگّه جان را، یعجب پوسانندیم
 نه رفعتست، فساد است این رویّه، فساد
 نه سبزهایم، که روئیم خیره در جر و جوی
 چو بگر ویم بکرباس خود، چه غم داریم
 از آن حریر که ییگانه بود نساجش
 چه حله نیست گزانت ز حلیت دانش
 هر آن گروه که پیچیده شد بدو کُ خرد
 نه بانو ست که خود را بزرگ می‌شمرد
 چو آب و رنگِ فضیلتِ بچهره نیست، چه سود
 برای گردن و دست زنِ نکو، پروین
- گر از میان نرود، رفته‌ایم ما ز میان ۲۷
 که نرخ جامه بهمان چه بود و کفش فلان ۲۸
 برای روح، بُریدیم جامه خذلان ۲۹
 بهر کنار گشودیم بهر تن، اُدگان ۳۰
 نه عزّتست، هوانست این عقیده، هوان ۳۱
 نه مرغِ کیم، که باشیم خوش بمشتی‌دان ۳۲
 که حله حلب ارزان شدست یا که گران ۳۳
 هزار بار برازنده‌تر بود خُلقان ۳۴
 چه دیبه‌ایست نکوتر ز دیبه عرفان ۳۵
 بکارخانه همت، حریر گشت و کتان ۳۶
 بگوشواره و طوق و بیاره مرجان ۳۷
 ز رنگ جامه زربفت و زیور رخشان ۳۸
 سراست گوهر دانش، نگه هر الزان ۳۹

۱۴۶ - فریاد حسرت

- فتاد طائری از لانه و ز درد تپید
 یگفت، آنکه بندریای خون فمکند مرا
 کسیکه بر رگ من تیر زد، نمیدانست
 ربود مرغِ کم از زیر پر یعنف و نگفت
 آسیر کردن و کشتن، تفرّج و بازی است
 زبام خرد گل آندود پست ما، پیداست
 شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
 گرفتم آنکه پایان رسید، فرصت ما
- بزیر پرچو نگه کرد، دید پیکانی است ۱
 ندید در دل شوریده‌ام چه طوفانی است ۲
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است ۳
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است ۴
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است ۵
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است ۶
 پلنگ خادنه را نیز چنگ و دندان است ۷
 برای فرصت صیّاد نیز، پایانی است ۸

- | | | | |
|----|---|----|---------------------------------------|
| ۱ | فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است | ۱ | گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است |
| ۱۰ | چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم | ۲ | برای طائر آزاد، جای جولانی است |
| ۱۱ | زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت | ۳ | هماره بهر توانا، فراخ میدانی است |
| ۱۲ | همیشه خانه بیداد و جور، آباد است | ۴ | بساط ماست که ویران ز باد و بارانی است |
| ۱۳ | نگفته ما ند سخنهای من، خوشا مرغی | ۵ | که لانه اس گه سعی و عمل، دبستانی است |
| ۱۴ | مرا هر آنکه در افکند همچو گوی سر | ۶ | خبر نداشت که در دست دهر، چو گانی است |
| ۱۵ | ز رنج بی سرو سامانی منش چه غم است | ۷ | همین بس است که او را سری و سامانی است |
| ۱۶ | حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد | ۸ | زمانه را سند و دفتری و دیوانی است |
| ۱۷ | کسی ز درد من آگه نشد، ولیک خوشم | ۹ | که چند قطره خونم، بدست و دامانی است |
| ۱۸ | هزار کاخ بلند، آرزو بنا کند صیاد | ۱۰ | بهای خار و خس آشیان ویرانی است |
| ۱۹ | چه لانه ای و چه قصری، اساس خانه یکی است | ۱۱ | بشهر کوچک خود، مورهم سلیمانی است |
| ۲۰ | ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم | ۱۲ | گرفته دست قضا، هر کجا گریبانی است |
| ۲۱ | اچه بر تر است ندانم یمرع، مردم را | ۱۳ | جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است |
| ۲۲ | در بن قبیله خود خواه، هیچ شفقت نیست | ۱۴ | چونیک در نگری، هر چه هست عنوانی است |

۱۴۷ - فریب آشتی

- | | | | |
|---|---|---|-------------------------------------|
| ۱ | رحیله، بر در موشی نشست گریه و گفت | ۱ | که چند دشمنی از بهر حرص و آرزو کنیم |
| ۲ | بیا که رایت صلح و صفا بر آفرانیم | ۲ | براه سعی و عمل، فکر برگ و ساز کنیم |
| ۳ | بیا که حرص دل و آرز دیده را بکشیم | ۳ | وجود، فارغ از اندیشه و نیاز کنیم |
| ۴ | بسی بخانه نشستیم و دامن آلودیم | ۴ | بیا رویم سوی مسجد و نماز کنیم |
| ۵ | گفت، کارشناسان بما بسی خندند | ۵ | اگر که گوش به پند تو حیله ساز کنیم |
| ۶ | ز توشه ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم | ۶ | بخلوئی که تو شاهد شوی، چه راز کنیم |
| ۷ | رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن | ۷ | نوازشی نشنیدیم، تا که ناز کنیم |

- خود، آگهی که چه کردی، بما، دگر میسند
 بالای راه تو بس دیده ایم، به که دگر
 دگر بکار نیاید گلیم، کوتاه ما
 خلاف معرفت و عقل، ره چرا سپریم
 که ما اشاره بدان زخم، جانگداز کنیم
 نه قصه ای ز نشیب و نه از فراز کنیم
 اگر که یای، ازین بیشتر دراز کنیم
 بروی دشمن خود، در چگونه باز کنیم
 حدیث روشن، ظلم شما و ذلت ما
 حقیقت است، چرا صحت از محاز کنیم

۱۴۸ - فلسفه

- نخودی گفت، لوبیائی را
 گفت، ما هر دو را بیاید پخت
 رمز خلقت، بما نگفت کسی
 کس، بدین ررمگه ندارد راه
 یدرازی و گردی من و تو
 هر دو، روزی در اوقتم بدیگ
 نتوان بود با فلك گستاخ
 سوی مخزن رویم زین مطبخ
 پرویم از میان و دم نزنیم
 این چه خامی است، چون در آخر کار
 گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
 دهر، بر کار کس نپردازد
 چون تن و پیرهن نخواهد ماند
 کز چه من کردم این چنین، تو دراز
 چاره ای نیست، با زمانه بساز
 این حقیقت، میسر ز اهل مجاز
 کس، درین پرده نیست محرم راز
 ننهد قدر، چرخ شعبده باز
 هر دو گردیم جفت سوز و گداز
 نتوان کرد بهر گیتی ناز
 سر این کیسه، گردد آخر باز
 بخروشیم، لیک بی آواز
 آتش آمد من و تو را دمساز
 که بما نیز، خلق راست نیاز
 هم تو، بر کار حویشتن پرداز
 چه پلاس و چه جامه ممتاز
 ما کز انجام کار بی خبریم
 چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۹ - قائد تقدیر

- ۱ کرد آسیا ز آب، سحر گاه باز خواست
- ۲ از چیره دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
- ۳ هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
- ۴ آسوده اند کارگران حمله، وقت شب
- ۵ گردیدن است کار من، از ابتدای کار
- ۶ فرسودن من از تو بدینسان، شکفت نیست
- ۷ زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
- ۸ با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده ای
- ۹ درد دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
- ۱۰ بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
- ۱۱ خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
- ۱۲ من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
- ۱۳ لرزیده ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
- ۱۴ از کوه و آفتاب، بسی نطمه خورده ام
- ۱۵ همواره جود کردم و چیزی نخواستم
- ۱۶ بس شاخه، گز فتاد گیم بر فراشت سر
- ۱۷ ز الودگی، هر آنچه رسیدست شسته ام
- ۱۸ از رود دشت و دره گذشتم هزار سال
- ۱۹ هر قطره ام که باد پراکنده میکند
- ۲۰ سر گشته ام چو گوی، ز روزی که زاده ام
- ۲۱ از کار خویش، خستگیم بیست زان سبب

کای خود پسند، با منت این بدسری چنانست
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هب است
چون من که دیده ای که شب و روز مبتلاست
آگاه نیم گزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
شاید که باز گشت تو، این درد را دواست
آلودگی، چگونهدرین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار نجاست
ما رهرویم و قائد تقدیر، رهنماست
بس فتنه ها که با تو نه و من آشناست
هرگز نگفتم که سموم است با صفاست
بر حال، این پریشی و افتادگی گواست
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس غنچه، کز فروغ منش رونق و ضیاست
گر حله یمانی و اگر کهنه دوریاست
با من بگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
آن قطره، گاه در زمی و گاه در سماست
سر گشته دده اید که او را نه سر، نه پاست
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

- قدر تو آن بود که کنی آرد، گندمی
 گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را
 آب من، آرد بخار شوم در چمن، خوش است
 چون کار هر کسی به سزاوار داده اند
 با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم
 در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
 از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکر است
- ورنه بکوهسار، بسی سنگ بی بهاست ۲۲
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست ۲۳
 سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی، رواست ۲۴
 از کار گاه دهر، همین کارمان سزااست ۲۵
 کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست ۲۶
 هرچ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست ۲۷
 بردست دیگر نیست، گر آب و گر آسیاست ۲۸

۱۵۰ - قدر هستی

- سرو خندید سحر، بر گل سرخ
 من بیک پایه بمانم صد سال
 من که آزاد و خوش و سرسبز
 دولت آنست که جاوید بود
 گفت: فکر کم و بسیار مکن
 ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
 قدر این یکدم و یک لحظه بدان
 چونکه گلزار نخواهد ماندن
 چه غم آرد همدم من نیست کسی
 عمر گر یک دم و گر یک نفس است
 ما یخندیم به هستی و به مرگ
 آشکار است ستمکاری دهر
 یک ره آرداد، دو صد راه گرفت
 تو هم از پای در آئی ناچار
- که صفای تو، بجز یکدم نیست ۱
 مرگ، با هستی من توأم نیست ۲
 پشتم از بار حوادث، خم نیست ۳
 خانه دولت تو، محکم نیست ۴
 سرنوشت همه کس، با هم نیست ۵
 نیست یک گل، که بدمی خرم نیست ۶
 تا تو آندیشه کنی، آنهم نیست ۷
 گل اگر نیز نماید، غم نیست ۸
 خوشتر از باد صبا، همدم نیست ۹
 تا بکارش توان زد، کم نیست ۱۰
 هیچگاه چهره ما درهم نیست ۱۱
 زخم بس هست، ولی مرهم نیست ۱۲
 چه توان کرد، فلک حاتم نیست ۱۳
 آبت از کوثر و از رمز نیست ۱۴

- | | | |
|----|----------------------------|------------------------------|
| ۱۵ | باید آزاده کسی را خواندین | که گرفتار ، درین عالم نیست |
| ۱۶ | گل چرا خوش نشیند؟ دائم | ماهتاب و چمن و شبنم نیست |
| ۱۷ | یک نفس بودن و نابود شدن | درخور این غم و این ماتم نیست |
| ۱۸ | هر چه خواندیم ، نگشتیم آگه | درس تقدیر ، بجز مبهم نیست |
| ۱۹ | شمع خردی که نسیمش بکشد | |
| | شمع این پرتگه مظلوم نیست | |

۱۵۱ - قلب مجروح

- | | | |
|----|--------------------------------------|---------------------------------------|
| ۱ | دی ، کودکی بدامن مادر گریست زار | کز کودکان کوی ، بمن کس نظر نداشت |
| ۲ | طفلی ، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند | آن تیر طعنه ، زخم کم از بیشتر نداشت |
| ۳ | اطفال را بصحبت من ، از چه میل نیست | کودک مگر نبود ، کسی کو پدر نداشت |
| ۴ | امروز ، اوستاد بدرسم نگه نکرد | مانا که رنج و سعی فقیران ، نمر نداشت |
| ۵ | دیروز ، در میانه بازی ، ز کودکان | آن شاه شد که جامه خلقان بیر نداشت |
| ۶ | من در خیال موزه ، بسی اشک ریختم | این اشک و آرزو ، ز چه هر گز اثر نداشت |
| ۷ | جز من ، میان این گل و باران کسی نبود | کو موزه ای بیا و کلاهی بسر نداشت |
| ۸ | آخر ، تفاوت من و طفلان شهر چیست | آئین کودکی ، ره و رسم دگر نداشت |
| ۹ | هر گز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت | وین شمع ، روشنائی ازین بیشتر نداشت |
| ۱۰ | همسایگان ما بره و مرغ میخورند | کس جز من و تو ، قوت ز خون جگر نداشت |
| ۱۱ | بر وصله های پیرهنم خنده میکنند | دینار و درهمی ، پدر من مگر نداشت |
| ۱۲ | خندید و گفت : آنکه بفقر تو طعنه زد | از دانه های گوهر آشکت ، خبر نداشت |
| ۱۳ | از زندگانی پدر خود می پرس ، از آنک | چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت |
| ۱۴ | این بوریای کهنه ، بصدخ ، دل خرید | رختش ، گه آستین و گهی آستر نداشت |
| ۱۵ | بس رنج برد و کس نشمرد ، بهیچکس | گمنام زیست ، آنکه ده و سیم و زر نداشت |

طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست

تاج روزگار، درین پهن بارگاه

شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت ۱۶

از بهر ما، قماش ازین خوبتر نداشت ۱۷

۱۵۲ - کار آگاه

گربه پیری، ز شکار اوفتاد

ناخنش از سنگ حوادث شکست

از طمع و حمله و پیکار ماند

کودک دهقان، بسرش کوفت مُشت

گربه همسایه، دُمش را گزید

بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت

تیره شد آن دیده آئینه وار

از غم کشک و گره، خوناب خورد

دوده نمیسود به گوش و به دُم

حیله و تزویر، فراموش کرد

مایه هستیش، ز تن رفته بود

گربه چو رنجور و گرفتار شد

در همه جا خفت و به هر سو نشست

گربه چو دید آن ره و رسم تباه

گفت بخود: کاین چه در افتادنست

زنده ام و موش نترسد ز من،

گر چه نمی آیدم از دست، کار

گر چه مرا نیروی پیکار نیست

به که از امروز شوم کاردان

زار بشالید و نزار اوفتاد ۱

دزد قضا و قدرش راه بست ۲

کارگر از کار شد و کار ماند ۳

مطبخیش همه زد و سوخت پشت ۴

از سگ بازار، جفاها کشید ۵

از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت ۶

گر سینه ماند، آن شکم بیقرار ۷

در عوض شیر، بسی آب خورد ۸

حمله نمیکرد به دیگ و به خم ۹

گربه پیر فلکش، موش کرد ۱۰

نیروی دندان و دهن رفته بود ۱۱

موش بد آندیش، در انبار شد ۱۲

بتد ز هر کیسه و آنبان گسست ۱۳

پای کشان، کرد به انبار راه ۱۴

تا رمقی در دل و جان و تن است ۱۵

مردده ام از کاهلی خویشتن ۱۶

آگه ام از کار گبه روزگار ۱۷

موش از این قصه، خبردار نیست ۱۸

تا که به کاری بر دم آسمان ۱۹

۲۰	گر که بینم سوی موشان بخشم	جمله ببندند ز اندیشه چشم
۲۱	زخم زخم، گر چه بفرسوده چنگ	حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ
۲۲	گر به چو آن سمّت و تدبیر کرد	آن شکم گرسنه را سیر کرد
۲۳	بر زنج از حيله بيفکند باد	موش بترسید و ز ترس ایستاد
۲۴	جست و خراشید زمین را بدست	موش بلرزید و همانجا نشست
۲۵	موشك چندی، چو بدینسان گرفت	رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
۲۶	تا نرود قوّت بازوی تو	نشکند ایام، ترازوی تر
۲۷	تا نر بوندند ز دست عنان	جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
۲۸	روی متاب از ره تدبیر و رای	تا شودت پیر خرد، رهنمای
۲۹	بر همه کاری، فلک آزار داد	پشت قوی کرد، سپس بار داد
۳۰	هر که درین راه زود سرگران	پیشتر افتند از و دیگران

تا گهری در صدف کار بود

گه هری وقت، خریدار بود

۱۵۳ — کار گاه حریر

۱	به کرم پیله، شنیدم که طعنه زد حازون	که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
۲	پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی	هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
۳	بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زد	در چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
۴	چوما، برو درود یوار خانه محکم کن	مگرد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
۵	بگفت: قدر کسی را نکاست سعی و عمل	خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
۶	بخدمت دیگران دل چگونه خواهد داد	کسی که همچو تو، دائم بفکر خویشتن است
۷	بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند	شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
۸	بروز مرگم، اگر پیله، گور گشت و کفن	بوقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است

۹. بهر بساط که ابریشمی است، کار من است .
 ۱۰. پرت و دبیله گلرنگ، هنر کرایتن است .

مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم
 ز جانفشانی و خون خوردن قبیله ما است

۱۵۴ - کاروان چمن

۱. که گل و میوه، خوش و تازه رس است
 ۲. که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
 ۳. که سحر دزد و شبانگه عس است
 ۴. ای بسا دام، که در پیش و پس است
 ۵. هر کجا مینگرم، خار و خس است
 ۶. قفس، آخر نه همین يك قفس است
 ۷. اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
 ۸. سبزه اش است و صبايش جرس است
 ۹. که سرانجام هوی و هوس است
 ۱۰. آه سردی است که نامش نفس است
 ۱۱. آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

گفت با صید قفس، مرغ چمن
 بگشای این قفس و بیرون آی
 گفت، با شبر و گیتی چکنم
 ای بسا گوشه، که میدان بلاست
 در گلستان جهان، يك گل نیست
 همچو من غافل و سرمست میر
 چرخ پست است، بلندش م شمار
 کاروان است، گل و لاله بی باغ
 ز گرفتاری من، عبرت گیر
 حاصل هستی بیهوده ما
 شمع دید این همه و گوش شنید

۱۵۵ - کارهای ما

۱. نکردم پرسش چو گان، هوای گو کردیم
 ۲. تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
 ۳. بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
 ۴. هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

نخوانده ورق سر از پای، عزم کو کردیم
 بکار خویش نپرداختیم، نوبت کار
 بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
 تعبث به چه گفتادیم، دیو آرز و هوی

- | | | |
|----|--|-------------------------------------|
| ۵ | بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق | بین چه بیعده تفسیر «جاهدوا» کردیم |
| ۶ | چونان ز سفره ببردند، سفره گسترده کردیم | چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم |
| ۷ | اگر که نفس، بد اندیش ما نبود چرا | ملول گشت، چوما رسم زره نکو کردیم |
| ۸ | چو عهدنامه نوشتیم، آهرمن خندید | که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم |
| ۹ | هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد | از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم |
| ۱۰ | نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم | نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم |
| ۱۱ | چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل | از آن بورطه تاریک جهل، رو کردیم |
| ۱۲ | بعمر گم شده، اصلاً نسوختیم، ولیک | چوسوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم |
| ۱۳ | بغیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد | هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم |
| ۱۴ | تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم | همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم |
| ۱۵ | سمند نوسن افلاک، راهوار نگشت | بتوسنیش، چویکچندتاخت، خو کردیم |
| ۱۶ | ز فرط آز، چو مردارخوار تیره درون | هماره بر سر این لاشه، های وهو کردیم |
| ۱۷ | چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان | بجبر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم |
| ۱۸ | ز رشوه، اسب خریدیم و خانه ورده و باغ | باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم |
| ۱۹ | از آن ز شاخ حقایق، بما بری نرسید | که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم |

۱۵۶ - کرباس و الماس

- | | | |
|---|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱ | یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز | بدست آورد الماسی دل آفرور |
| ۲ | نهادش در میان کیسه ای خرد | ببستش سخت و سوی مخزنش برد |
| ۳ | در آفکندش بصندوقی از آهن | بشام آندر، نهفت آن روز روشن |
| ۴ | بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد | چراغ ایمن نمود، از فتنه باد |
| ۵ | ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه | حساب کار خود گم کرد ناگاه |
| ۶ | چو مهر و اشتیاق گوهری دید | بیالید و بسی خود را پسندید |

نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
 گمان کرد، از غرور و سرگرانی
 بدان بیمایگی، کردن بر آفراشت
 ز حرف نرخ و پیغام خریدار
 بخود گفت: این جهان افروزی از ماست
 نبود آرزو حکمتی در صحبت من
 جمال و جلم ما بسیار بود ست
 بهای ما فزون کردند هر روز
 مرا نقاد گردون قیمتی داد
 بدو الماس گفت، ای یار خود خواه
 چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 چه نسبت با جواهر، ریسمان را
 نباشد خودپسندی را سرانجام
 اگر گوهر فروش، اینجا گذرداشت
 بمخزن، گرشبی چون و چرا رفت
 تو مستی پنبه، من پرورده کان
 چو در دامن گرفتی گوهری پاک
 چو برگیرند این پاکیزه گوهر
 تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 از آن معنی، نکردندت فراموش
 از آن کردند در کنجی نهانت
 چو نقش من افتد زین پرده بیرون
 نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
 به پیرامون من، دارند شب پاس

۷ نه زیبا بود و می‌بنداشت زیباست
 ۸ که بهر اوست رنج پاسبانی
 ۹ فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
 ۱۰ بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
 ۱۱ بنام ماست، هر رمزی که اینجا است
 ۱۲ چه می‌کردم درین صندوق آهن
 ۱۳ عجب رنگی درین رخسار بود ست
 ۱۴ عجب رخشنده بود این بخت پیروز
 ۱۵ که بستندم چنین با قفل پولاد
 ۱۶ نه تنهائی، رفیقی هست در راه
 ۱۷ قرین ما شدی، ما را ندیدی
 ۱۸ چه خویشی، ریسمان و آسمان را
 ۱۹ کسی دیبا نبافد با نخ خاه
 ۲۰ نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
 ۲۱ نه از بهر شما، از بهر ما رفت
 ۲۲ تو چون شب تیره، من صبح درخشان
 ۲۳ ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 ۲۴ گشایند از تو بند و قفل از در
 ۲۵ ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
 ۲۶ که داری همچو من، جانی در آغوش
 ۲۷ که سپردند گنجی شایگان
 ۲۸ شود کار تو نیز آنکه دگر گون
 ۲۹ نه غیر از ریسمانت، تار و پودی
 ۳۰ تو کرباسی، مرا خوانند الماس

- | | | |
|----|------------------------------|-------------------------------------|
| ۳۱ | نظر بازی نمود ، آن یار دلجوی | تُرا برداشت ، تا بیند مرا روی |
| ۳۲ | تُرا بگشود و ما گشتیم روشن | تُرا بر بست و ما ماندیم ایمن |
| ۳۳ | مقای تن ، ز نور جان پاک است | جو آن بیرون شد ، این یک مشت خاک است |

۱۵۷ - کعبه دل

- | | | |
|----|--------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | گه احرام ، روز عید قربان | سخن میگفت با خود کعبه زینسان |
| ۲ | که من ، مرا آن نور ذوالجلال | عروس پرده بزم وصال |
| ۳ | مرا دست خلیل الله بر افراشت | خداوندم عزیز و نامور داشت |
| ۴ | نباشد هیچ اندر خطه خاک | مکانی همچو من ، فرخنده و پاک |
| ۵ | چو بزم من ، بساط روشنی نیست | چو ملک من ، سرای ایمنی نیست |
| ۶ | بسی سرگشته اخلاص داریم | بسی قربانیان خاص داریم |
| ۷ | آسان کشور ارشاد ، از ما ست | بنای شوق را ، بنیاد از ما ست |
| ۸ | چراغ این همه پروانه ، مائیم | خداوند جهان را خانه ، مائیم |
| ۹ | پرستشگاه ماه و اختر ، اینجا ست | حقیقت را کتاب و دفتر ، اینجا ست |
| ۱۰ | در اینجا ، بس شهان افسر نهادند | بسی گردن فرازان ، سر نهادند |
| ۱۱ | بسی گوهر ، ز بام آویختند | بسی گنجینه ، در پا ریختند |
| ۱۲ | بصورت ، قبله آزادگانیم | بمعنی ، حامی افتادگانیم |
| ۱۳ | کتاب عشق را ، جز یک ورق نیست | در آن هم ، نکته ای جز نام حق نیست |
| ۱۴ | مقدس همتی ، کاین بار که ساخت | مبارک نیتی ، کاین کار پرداخت |
| ۱۵ | درین درگاه ، هر سنگ و گل و گاه | خدا را سجده آرد ، گاه و بیگاه |
| ۱۶ | « انا الحق » میزنند اینجا ، در و بام | ستایش میکنند ، اجسام و اجرام |
| ۱۷ | در اینجا ، عرشیان تسبیح خوانند | سخن گویان معنی ، بی زبانند |
| ۱۸ | بلندی را ، کمال از درگاه ما ست | پر روح الامین ، فرش ره ما ست |

در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
 خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخته
 خوش آن درزی، که گرزین جامه ام دوخت
 مرا، زین حال بس نام آوریهاست
 بدو خندید دل آهسته، کای دوست
 چنان رانی سخن، زین توده گل
 ترا چیزی برون از آب و گل نیست
 ترا گر ساخت ابراهیم آذر
 ترا گر آب و زنگ، از خاک و سنگ است
 ترا گر گوهر، و گنجینه دادند
 ترا در عیدها بوسند درگاه
 ترا گر بنده ای بنهاد بنیاد
 ترا تاج آرز چین و کشر آرند
 دیبا، گر ترا نقش و نگاریست
 تو جسم تیره ای، ما تابنا کیم
 ترا گر مروه ای هست و صفائی
 در اینجا نیست شمعی، جز رخ دوست
 ترا گر دوستدارند اختر و ماه
 ترا گر غرق، در پیرایه کردند
 درین عزلتگه شوق، آشناهاست
 ظاهر، ملک تن را پادشائیم
 در اینجا رمز، رمز عشق بازی است
 درین گرداب، قربانهاست ما را

کسی رادست بر کس تا ختم نیست
 شکار آسوده است و طائر آزاد
 خوش آن معمار، کاین طرح بگور یخت
 خوش آن بازار کان، کاین حله بفروخت
 بگردون بلندم، برتریهاست
 ز نیکان، خود پسندیدن نه نیکوست
 که گوئی فارغی از کعبه دل
 مبارك کعبه ای مانند دل نیست
 مرا بفراشت دست حی داور
 مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
 مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا بازست در، هر گاه و بیگاه
 مرا معمار هستی، کرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مرا در هر رنگ، از خون جویباریست
 تو از خاک کی و ما از جان پا کیم
 مرا هم هست تدبیری و رایی
 او گر هست، انعکاس چهره اوست
 مرا یاروند عشق و حسرت و آه
 مرا با عقل و جان، همسایه کردند
 درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
 معنی، خانه خاص خدائیم
 حرا این یک نقش، هر نقشی مجازی است
 بخون آلوده، پیکانهاست ما را

۴۳	تو ، خون کشتگان دل ندیدی	ازین دریا ، بجز ساحل ندیدی
۴۴	کسی کاو کعبه دل پاک دارد	کجا ز آلودگیها پاک دارد
۴۵	چه مجرایی است از دل باصفائر	چه قندیلی است از جان روشنائی
۴۶	دوش آن کو جامه از دیبای جان کرد	خوش آن مرغی ، کازین شاخ آشیان کرد
۴۷	دش آنکس کز سر صدق و نیازی	کند در سجده گاه دل ، نمازی
۴۸	کسی بر مهتران ، پروین ، مهی داشت	که دل چون کبسه ، زالایش تھی داشت

۱۵۸ - کمان قضا

۱	موشکی را بمهر ، مادر گفت	که بسی گیر و دار در ره ماست
۲	سوی انبار ، چشم بسته مرو	که نهان ، فتنه ها به پیش و قفاست
۳	تله و دام و بند ، بسیار است	دهر بی پاک و چرخ ، بی پرواست
۴	تله مانند خانه ایست نکو	دام ، مانند گلشنی زیباست
۵	ای بسا رهنما که راهزن است	ای بسا رنگ خوش ، که جانفرماست
۶	ز آهنین میله ، گرد کان مربای	که چنین لقمه ، خون دل ، نه غذاست
۷	هر کجا مسکنی است ، کالائی است	هر کجا سفره ایست ، نان آنجاست
۸	تله محکمی به پشت در است	گر به فربهی ، میان سراسر است
۹	انچنان رو ، که غافلت نکشند	خنجر روزگار ، خون پالا است
۱۰	هر نشیمن ، نه جای هر شخصی است	هر گذرگاه ، نه درخور هر پاست
۱۱	انر خون ، چو در رهی بینی	پا در آن ره منه ، که رام بلاست
۱۲	هر گز ایمن مشو ، که حمله چرخ	گر ز امروز بگذرد ، فردا است
۱۳	وقت تاراج و دستبرد ، شب است	روز ، هنگام خواب و نشو و نماست
۱۴	سر میفرار از نزد شبر و دهر	که بسی قامت از جفاش ، دونا است
۱۵	موشک آزرده گشت و گفت خموش	عقل من ، بیشتر ز عقل شماست

- حیرم هست ر آفت گردون
از فراز و نشیب ، آگاهم
هر کسی حای خویش میداند
این سخن گفت و شد ز لانه برون
بد در تله نور رنگین
بیج آگه نشد ز بی جردی
با در آن روشنی ، چه تاریکی است
بانگ برداشت ، کاین نشیمن پاک
تله گفتا : مایست در بیرون
اگر ت زاد و توشه نیست ، چه غم
جای ، تا کی کنی زیر زمین
اندرین خانه ، بیم رهن نیست
نشیدم ینا ، چنین محکم
حای آنده ، درین مکان شاد است
موش پرسید ، این کمانک چیست
اندر آی و بچشم خویش بین
موشك از شوق جست و شد بدرون
بهر خوردن ، چو گرد گردن کج
رفت سودی کند ، زیان طلبید
کود کی کاور پند و وعظ گریخت
رسم آزادگان چه میداند
خویش را دردمند از مکن
- ۱۶ تله و دام ، دیده ام که کجاست
۱۷ می شناسم چه راه ، رام خطاست
۱۸ پند و اندرز دیگران بیجاست
۱۹ نظری تند کرد ، بر چپ و راست
۲۰ گرد کانی در آهنی پیداست
۲۱ کاندران سهمگین حصار ، چهارست
۲۲ یا در آن یکدلی ، چه روی و ریاست
۲۳ چه مبارک مکان روح افزاست
۲۴ بدرون آی ، کاین سرا چه تراست
۲۵ زانکه این خانه ، پر ز توش و نواست
۲۶ رونق زندگی ، ز آب و هواست
۲۷ هر چه هست ، ایمنی و صلح و صفاست
۲۸ گر چه در دهر ، صد هزار نواست
۲۹ جای نان ، اندرین سرا حلواست
۳۰ تله خندید ، کاین کمان قضاست
۳۱ کاندرین پرده ها ، چه شعبده هاست
۳۲ تا که او جست ، بانگ در برخاست
۳۳ آهنی رفت بر گلویش راست
۳۴ خواست بر تن فزاید ، از جان کاست
۳۵ گر بچاه است ، دم مزن که چراست
۳۶ تیره بختی که پای بند هویست
۳۷ که نه هر درد را امید دواست

عزت از نفس دون مجو ، پروین

کاین سیه رای ، گمره و رسواست

۱۵۹ - کوتاه نظر

۱	شمع بگریست گه سوز و گداز	کار چه پروانه ز من بیخبر است
۲	بسوی من نگذشت ، آنکه همی	سوی هر برزن و کویش گذر است
۳	بسرش ، فکر دوصد سودا بود	عاشق آنست که بی پا و سر است
۴	گفت پروانه پرسوخته‌ای	که ترا چشم ، بایوان و در است
۵	من بیای تو فکندم دل و جان	روزم از روز تو ، صد ره بتر است
۶	بر خود سوختم و دم نردم	گر چه پیرایه پروانه ، پر است
۷	کس ندانست که من میسوزم	سوختم ، هیچ نگفتن هنر است
۸	آتش ما ز کجا خواهی دید	تو که بر آتش خویش نظر است
۹	به شرار تو ، چه آب افشاند	آنکه سر تا قدم ، اندر شرر است
۱۰	با تو میسوزم و میگردم خاک	دگر از من ، چه امیدد گر است
۱۱	پر پروانه ز يك شعله بسوخت	مهلت شمع زشت تا سحر است
۱۲	سوی مرگ ، از تو بسی پیشترم	هر نفس ، آتش من بیشتر است
۱۳	خویشتن دیدن و از خود گفتن	صفت مردم کوتاه نظر است

۱۶۰ - کودک آرزومند .

۱	دی مرغکی بمادر خود گفت ، تابچند	مائیم ما همیشه تاریک خانه‌ای
۲	من عمر خویش ، چون تو نخواهم تباه کرد	در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
۳	آید مرا چو نوبت پرواز ، بر پر	از گل بسبزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
۴	خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودک کی	کودک نگفت ، جز سخن کودکانه‌ای

- آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
 زین آشیان ایمن خود، یادها گشتی
 گردون، بر آن رهست که هر دم زنده‌هی
 باغ وجود، یکسره دام نوائب است
 پنهان، بهر فراز که بینی نشیبهاست
 هر قطره‌ای که وقت سحر، بر گلی چکد
 بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 پرواز کن، ولی نه چنان دور زاشیان
 بین، بر سر که چرخ وزمین جنگ میکند
 ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
 هر کس که توسنی کند، او را کنند رام
 سیار کس، ز پای در آورد اسب از
- کآگه شوی ز فتنه دامی و دانه‌ای
 چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای
 گشتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
 مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
 بحری بود، که نیستش اصلاً کرانه‌ای
 تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
 منمای فکر و آرزوی جاهلانهای
 غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای
 آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
 در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
 آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

۱۶۱ - كوه و كاه

- بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
 ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس پیری
 مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر
 کسی بزرگ نگردد، مگر ز کار بزرگ
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
 مرا ز رسم وره نیک خویش، قدر فزود
 گهر ز کان دل من، برند گوهریان
 نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیر
 بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
- بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
 همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
 تو، که باوج سمائی و گاه در بن چاه
 گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
 ترا نه جای نشستن بود، نه خفتنگاه
 نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
 پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
 نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
 در افتادن بیجا و جستن بیگاه

- گفت، رهن ز گیتی ره تو هم بزند
 ۱۱ مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 ۱۲ قویتری ز تو، روزی ریا درافکندت
 ۱۳ چه حاصل از هنر و فضل مردم خود بین
 ۱۴ گر از نسیم بترسم بخویش، تنگی نیست
 ۱۵ تو، جاه خویش فرون کن با ستواری و صبر
 ۱۶ خوش آن کسی که چو من، سر ز پانمیداند
 ۱۷ چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
 ۱۸ بنای محکمه روزگار، برستم است
 ۱۹ چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
 ۲۰ کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
- نخند خیره، بافتادگان هر سر راه
 سوی نو نیز کشد شبر و سپهر، سپاه
 بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
 مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
 خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
 شوند جمله سرانجام، صید این روبا
 قضا چو حکم نویسد، چه داوری، چه گواہ
 چو تندباد حوادث وزد، چه کوه و چه کار
 که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ - کيفر بی هنر

- ۱ بخویش، هیمه گه سوختن بزاری گفت
 ۲ همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
 ۳ خوش آن زمان که مرا نیز بود جایگاهی
 ۴ حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را
 ۵ من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
 ۶ بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
 ۷ عبث بیاب دمیدم که بار جور کشم
 ۸ ز بیخ گنده شدیم این چنین بجور، از آنک
 ۹ بی سببی در تنور پیرزم
 ۱۰ زدیده خون
- که ای دریع، مراریشه سوخت زین آذر
 کنون چه رفت که ما را نه ستاق ماند و نه سر
 میان لاله و سرین و سوسن و عبهر
 چه شد که حامه گسست و سیاه شد پیکر
 مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
 نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
 بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
 ز تند باد حوادث، ندا شنیم خبر
 شدم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
 کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
 دیوان پروین اعتصامی - - مثنویات و تمثیلات

- نه دود ماند و نه خاکستر، از من مسکین
 مرا بنار پیرورد باغبان روزی
 چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
 نمود شبر و گیتیم سنگسار، از آنک
 ندید هیچ، بغیر از جفا و بدروزی
 چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
 مرا چو نخل، بلند و استقامت بود
 چه افتاد که گردون ز پا در افکندم
 چه وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را
 بخنده گفت چنین، آخگری ز کنج تنور
 مگوی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
 کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر
 ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم
 به تیغ می توان گفت، دست و پای مبر
 من آر بدم، ز بد اندیشی خود آگاهم
 ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
 سزای باغ نبودی تو، باغبان چکند
 خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش
 بلند گشتن تنها، بلند نامی نیست
 بطرف باغ، نهی دست و بی هنر بودن
 چو شاخه بار نیارد، چه برگ سبز و چه زرد
 بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
 کسکه داور کردار های نیک و بد است
 بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
 تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
- خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
 نگفت هیچ بگویشم، حدیث فتنه و شر
 که تیره بختی خود را نمیکشم باور
 ندید شاخی ازین شاخساز کوتاه تر
 هر آنکه همنفسش سفله بود و بد گوهر
 کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
 چه شد که بی گنهم و از گونه گشت اختر
 چه شد که از همه عالم بمن فتاد شر
 چه کرده ایم که ما را کنند خاکستر
 که وقت حاصل باغ، از چه رونمایی بر
 همین گناه تو را بس، که نیستی برور
 به آنکه، هر دو بگوئیم عیب یکدیگر
 ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
 بگر گمی توان گفت، میش و بره مدر
 هزار خانه بسوزد، هم از یکی اخگر
 من آتشم، ز من و زشت رانیم بگذر
 سر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
 هنرورند بزرگان، ترا چه بود هنر
 بمیوه، نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
 برای تازه نهالان، خسارتست و خطر
 چو جوب مسر آذر شود، چه خشک و چه تر
 بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
 بجز بدی، ندهد بدسرشت را کيفر
 تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر

- | | | |
|----|--------------------------------------|-------------------------------------|
| ۳۵ | اگر ز رمز بلندی و پستی ، آگاهی | تنت چگونه چنین فر به است و جان لاغر |
| ۳۶ | اگر ز کار بد و نیک خویش ، بی خبری | دمی در آینه روشن جهان ، بنگر |
| ۳۷ | هزار شاخه سرسبز ، گشت زرد و خمید | ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر |
| ۳۸ | به روز حادثه ، کار آگهان روشن رای | بفکنند ز هر حمله سپهر ، سپر |
| ۳۹ | ز خون فاسد تو ، تن مریض بوه همی | عجب مدار ، رگی را زدند گر نشتر |
| ۴۰ | بهای هر نم ازین یم ، هزار خون دل است | نخورده باده کسی ، رایگان ازین ساغر |
| ۴۱ | برای معرفتی ، جسم گشت همسر جان | برای بوی خوشی ، عود سوخت در مجمر |

۱۶۳ - گذشته بی حاصل

- | | | |
|----|-------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | کاشکی ، وقت را شتاب نبود | فصل رحلت ، درین کتاب نبود |
| ۲ | کاش ، در بحر بیکران جهان | نام طوفان و انقلاب نبود |
| ۳ | مرغکان میپرانند این گنجشک | گر که همسایه عقاب نبود |
| ۴ | ما ندیدیم و راه کج رفتیم | ور نه در راه ، پیچ و تاب نبود |
| ۵ | اینکه خواندیم شمع ، نور نداشت | اینکه در کوزه بود ، آب نبود |
| ۶ | هر چه کردیم ماه و سال ، حساب | کار ایام را حساب نبود |
| ۷ | غیر مردار ، طعمه ای نشناخت | طوطی چرخ ، جز غراب نبود |
| ۸ | زه دل زده زمانه ، این دزدی | همچو دزدیدن ثیاب نبود |
| ۹ | چو نهی گشت ، پیر نشد دیگر | خم هستی ، خم شراب نبود |
| ۱۰ | خانه خود ، به آهر من منمای | پرسش دیو را جواب نبود |
| ۱۱ | دوره پیریت چراست سیاه | مگرت دوره شتاب نبود |
| ۱۲ | بس بگشت آسیای دهر ، ولیک | هیچ گندم در آسیاب نبود |
| ۱۳ | نکشید آب ، دلو ما زین چاه | زانکه در دست ما طناب نبود |
| ۱۴ | گر نمیبود تیشه پندار | ملک معمور دل ، خراب نبود |

- | | | |
|----|---------------------------|----------------------------|
| ۱۵ | پای نیکان، درین رکاب نبود | زین منه، اسب آزا بر پشت |
| ۱۶ | در بیابان جان سراب نبود | تو، فریب سراب تن خوردی |
| ۱۷ | گنه برق و آفتاب نبود | ز آتش جهل، سوخت خرمن ما |
| ۱۸ | خواب مامرگ بود، خواب نبود | مال و مه رفت و ماهمی خفتیم |

۱۶۴ - گرگ و سگ.

- | | | |
|----|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم | پیام داد سگ، گله را، شبی گرگی |
| ۲ | درون تیره و دندان خون فشان دارم | مرا یخشم میاور، که گرگ بدخشم است |
| ۳ | که رهنمی تو و من نام پاسبان دارم | جواب داد: مرا با تو آشنائی نیست |
| ۴ | همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم | من از برای خور و خواب، تن نیروردم |
| ۵ | نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم | مرا گران بخردند، تا بکار آییم |
| ۶ | چه انتظار ازین بیش، ز آسمان دارم | مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت |
| ۷ | کنون بدست توانا، دوصد عنان دارم | عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست |
| ۸ | ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم | گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی |
| ۹ | هراس کم دلی، بره جبان دارم | هراس نیست مرا هیچکه ز حمله گرگ |
| ۱۰ | هزارها سخن، از عهد باستان دارم | هزار بار گریزاندمت به دره و کوه |
| ۱۱ | من این قلاده سیمین، از آن زمان دارم | شبان، بجرأت و تدبیرم آفرینها خواند |
| ۱۲ | که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم | رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس |
| ۱۳ | شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم | درستکارم و هرگز نمانده ام بیکار |
| ۱۴ | دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم | مرا نکشته، با غل درون نخواهی شد |
| ۱۵ | سه زخم کهنه به پهلوی پشت و ران دارم | جفای گرگ، مرا تازگی نداشت، هنوز |
| ۱۶ | کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم | دو سال پیش، بدندان دم تو برکندم |
| ۱۷ | فروش نیست در آنجا که من دکان دارم | دکان کید، برو جای دیگری بگشای |

۱۶۵ - گرگ و شبان

- | | | |
|----|---------------------------------|-------------------------------|
| ۱ | شنیدستم یکی چوپان نادان | بخفتی وقت گشت گوسفندان |
| ۲ | در آن همسایگی، گرگی سیه کار | شدی همواره زان خفتن، خبردار |
| ۳ | گرامی وقت را، فرصت شمردی | گاهی از گله کشتی، گاه بردی |
| ۴ | دراز آن خواب و عمر گله کوتاه | ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه |
| ۵ | ز پا افتادی، از زخم و گزند | زمانی بره ای، گه گوسفندی |
| ۶ | بیغفلت رفت زینسان روزگاری | نشد در کار، تدبیر و شماری |
| ۷ | شبان را، دیو خواب آفکنده در دام | بدام افتند مستان، کام ناکام |
| ۸ | ز آغل گله را تا دشت بردی | بیچنگ حیلۀ گرگش سپردی |
| ۹ | نه آگه بود از رسم شبانی | نه میداست شرط پاسبانی |
| ۱۰ | چو عمری گرگ بددل، گله را ند | دگر زان گله، چوپان را چه ماند |
| ۱۱ | چو گرگ از گله هر شام و سحر کاست | شبان از خواب بی هنگام برخاست |
| ۱۲ | بکر دار عس، کوشید یک چند | فکند آن دزد را، بکرور در بند |
| ۱۳ | چناناش کوفت سخت و سخت بر بست | که پشت و گردن و پهلوش بشکست |
| ۱۴ | بوقت کار، باید کرد تدبیر | چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر |
| ۱۵ | بگفت، ای تیره روز آزمندی | تو گرگ بیس شبان و گوسفندی |
| ۱۶ | بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان | نه چوپانی تو، نام تست چوپان |
| ۱۷ | نشاید وقت بیداری غنودن | شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن |
| ۱۸ | شبانی باید، ای مسکین، شبان را | توان شب نخفتن، پاسبان را |
| ۱۹ | نه هر کو گله ای را ند، شبان است | نه هر کو چشم دارد، پاسبان است |
| ۲۰ | تو، عیب کار خویش از خود نهفتی | بهنگام چرای آگله، خفتی |
| ۲۱ | شدی پست، این نه آئین بزرگی است | ندانستی که کار گرگ، گرگی است |

- ۲۲ تو خفتی، کار از آن گردید دشوار
 ۲۳ چرا امروز پشت من شکستی
 ۲۴ شبانان نیستند از گرگ، ایمن
 ۲۵ نخسبد هیچ صاحبخانه آرام
 ۲۶ شبانان، آنقدر پرسند و پویند
 ۲۷ من از تدبیر و رأی خانمانسوز
 ۲۸ چه غم گر شد مرا هنگام مردن
 ۲۹ مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
 ۳۰ بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
 ۳۱ بسی گوساله را، پهلوی فشردم
 ۳۲ اگر صد سال در زنجیر مانم
 ۳۳ شبان فارغ از گرگ بداندیش
 ۳۴ کنون دیگر، نه وقت انتقام است
- ۲۲ شاید کرد با یکدست، ده کار
 ۲۳ کجا بود آن زمان، این چوبدستی
 ۲۴ تو وارون بخت، ایمن بودی از من
 ۲۵ چو در نا محکم و کوتاه بود بام
 ۲۶ که تا گمگشته‌ای را، باز جویند
 ۲۷ در آغلها بسی شب کرده‌ام روز
 ۲۸ پس از صد گوسفند و بره خوردن
 ۲۹ به گردنها و شریانها در آویخت
 ۳۰ بطرف مرغزاران، سبزه و سبک
 ۳۱ بسی بزغاله را از گله، بردم
 ۳۲ نخستین روز آزادی، همانم
 ۳۳ بود فرجام، گرگ گله خویش
 ۳۴ که کار گله و چوپان، تمام است

۱۶۶ - گروه گشای

- ۱ روزگاری داشت ناهموار و سخت
 ۲ هم بلای فقر و هم تیمار بود
 ۳ این، غذایش آه بودی، آن سرشاک
 ۴ این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
 ۵ نان طلب میکرد و میبرد آبروی
 ۶ تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود
 ۷ تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
 ۸ قالب از نیروی تهی، دل پر ز خون
- ۱ پیر مردی، مفلس و برگشته بخت
 ۲ هم پسر، هم دخترش بیمار بود
 ۳ این، دوا میخواستی، آن یک پزشک
 ۴ این، غسل میخواست، آن یک شوربا
 ۵ روزها میرفت بر بازار و کوی
 ۶ دست بر هر خودپرستی میگشود
 ۷ هر آمیری را، روان میشد ز پی
 ۸ قیب، بسوی خانه میآمد زبون

روز ، سائل بود و شب بیمار دار	۹
صبحگاهی رفت و از اهل کرم	۱۰
از دری میرفت حیران بر دری	۱۱
ناشمرده ، برزن و کوئی نماند	۱۲
درهمی در دست و در دامن نداشت	۱۲
رفت سوی آسیا هنگام شام	۱۴
زد گره در دامن آن گندم ، فقیر	۱۵
گر تو پیش آری بفضل خویش دست	۱۶
چون کنم ، یارب ، در این فصل شتا	۱۷
میخرید این گندم آری کجای کس	۱۸
آن عدس ، در شوربا میریختم	۱۹
درد اگر باشد یکی ، دارو یکی است	۲۰
بس گره بگشوده ای ، از هر قبیل	۲۱
این دعا میکرد و می پمود راه	۲۲
دید گفتارش فساد انگیزه	۲۳
بانگ بر زد ، کای خدای دادگر	۲۴
سالها نرد خدائی باختی	۲۵
این چه کار است ، ای خدای شهر و ده	۲۶
چون نمی بیند ، چو تو بیننده ای	۲۷
تا که بر دست تو دادم کار را	۲۸
هر چه در غربال دیدی ، بیختی	۲۹
من ترا کی گفتم ، ای یار عزیز	۳۰
ایلهی کردم که گفتم ، ای خدای	۳۱
آن گره را چون نیارستی گشود	۳۲
روز از هر دم ، شب از خود شرمسار	
کس ندادش نه پیش و نه دزم	
رهنورد ، اما نه پائی ، نه سری	
دیگرش پای تکاپویی نماند	
ساز و برگ خانه بر گشتن نداشت	
گندمش بخشید دهقان ، یک دو جام	
شد روان و گفت کای حی قدیر	
بر گشائی هر گره کایام بست	
من علیل و کودکام ناشتا	
هم غسل زان میخریدم ، هم عدس	
وان غسل ، با آب میامیختم	
جان فدای آنکه درد او یکی است	
این گره را نیز بگشا ، ای جلیل	
ناکه افتادش به پیش پا ، نگاه	
وان گره بگشوده ، گندم ریخته	
چون تو دانائی ، نمیداند مگر	
این گره را زان گره نشناختی	
فرقها بود این گره را زان گره	
کاین گره را تر گشاید ، بنده ای	
ناشتا بگذاشتی بیمار را	
هم غسل ، هم شوربا را ریختی	
کاین گره بگشای و گندم را بریز	
گر توانی این گره را بر گشای	
این گره بگشودنت ، دیگر چه بود	

- من خداوندی ندیدم زین نمط
يك گره بگشودی و آنهم غلط
الغرض، برگشت مسکین دردناک
تا مگر برچیند آن گندم ز خاک
چون برای جستجو خم کرد سر
دید افتاده یکی همیان زر
سجده کرد و گفت، کای رب و دود
من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
هر که را فقری دهی، آن دولتی است
تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای
هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
زان بتاریکی، گذاری بنده را
تا ببیند آن رخ تابنده را
تیشه، زان برهر رگ و بندم زنند
تا که با لطف تو، پیوندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هم، سرانجامش تو گردیدی طیب
هر که مسکین و پریشان تو بود
خود نمیدانست و مهمان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان
تا ترا دادم پناه بیکسان
ناتوانی زان دهی بر تندرست
تا بداند کآنچه دارد زان تست
زان به درها بردی این درویش را
تا که بشناسد خدای خویش را
آندین پستی، قضایم زان فکند
تا تو را جویم، تو را خوانم یلند
من به مردم داشتم روی نیاز
گر چه روز و شب، در حق بود نیاز
من بسی دیدم خداوندان مال
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال
بر در دوان، چو افتادم زی پای
هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
گندمم را ریختی، تا زر دهی
در تو، پروین، نیست فکر و عقل و هوش
ورنه، دیگ حق نمی افتد ز جوش

۱۶۷ - گریه بی سود

- باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
دید و گفت، این چهره جای اشک نیست
گفت: من خندیده‌ام تا زاده‌ام
دوش: بر خندیدم بلبل گریه‌ست

۱	من ، همی خندم برسم روزگار	کاین چه ناهمواری و ناراستیست
۲	خنده ما را ، حکایت روشن است	گریه بلبل ، ندانستم ر چیست
۳	لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم	آنکه عمر جاودانی داشت ، کیست
۴	من اگر يك روزه ، تو صد ساله‌ای	رفتنی هستیم ، گر يك یا دو یست
۵	درس عبرت خواند از اوراق من	هر که سوی من ، بفکرت بنگریست
۶	خرم ، با آنکه خاتم همسر است	آشنا شد با حوادث ، هر که زیست
۷	بدست گداز ، فرصت بیم و امید	زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

۱۶۸ - گفتار و کردار

۱	بیه گریه گفت ز راه عتاب ، شیر زیان	ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده ، سرگردان
۲	خیال پستی و دزدی ، تو را بر دهمه روز	بسوی مطبخ شه ، یا بکلبه دهقان
۳	گاهی ز کاسه بیچارگان ، بری گییا	گاهی ز سفره درماندگان ، ربائی نان
۴	ز ترکتازی تو ، مانده بیوه زن نهار	ز حيله‌سازی تو ، گشته مطبخی نالان
۵	چرا زنی ره خلق ، ای سیه دل ، از پی هیچ	چه پر کنی شکم ، ای خود پرست ، چون آنبان
۶	برای خوردن کشك ، از چه کوزه میشکنی	قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
۷	بزخم قلب فقیران ، چه کس نهد مرهم	و گر برند خسارت ، چه کس دهد تاوان
۸	مکن سیاه ، سرو گوش و دم ز تابه و دیگ	سیاهی سر و گوش ، از سیه‌دلیست نشان
۹	نه ماست مانده ز آرت بخانه زارع	نه شیر مانده ز جورت ، بکاسه چوپان
۱۰	گهت ز گوش چکانند خون و گاه از دم	شبی زسگ رسد فتنه ، روزی از دربان
۱۱	تو از چه ، ملعبه دست کودکان شده‌ای	بچشم من نشود هیچکس ز بیم ، عیان
۱۲	بیا به پیشه و آزاد زندگانی کن	برای خوردن و خوش زیستن ، مکش وجدان
۱۳	شکار گاه ، بسی هست و صید خفته بسی	بشرط آنکه کنی تیز ، پنجه و دندان
۱۴	مرا فریب ندادست ، هیچ شب گردون	مرا زبون ننمودست ، هیچ روز انسان

- ۱۵ به رأی پیر، توانیم و شت بخت جوان
 ۱۶ نشانه‌ام ننمودست هیچ تیر و کمان
 ۱۷ چو هست گوی سعادت، توهم یزن چو گان
 ۱۸ نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
 ۱۹ برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
 ۲۰ نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
 ۲۱ فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
 ۲۲ بوقت کار، توان کرد این خطا جبران
 ۲۳ نمود وحشت و اندیشه، گربه را ترسان
 ۲۴ دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
 ۲۵ ز تندباد حوادث، ز فتنه طوفان
 ۲۶ چو شاخ بید بارزید زهره رخشان
 ۲۷ طلوع کرد مه و ماند در فلك حیران
 ۲۸ چنین زنند ره خفتگان شب دزدان
 ۲۹ بدست راهزنی، گشت رهروی عریان
 ۳۰ بجست بر سر دیوار کوتاه بستان
 ۳۱ زدند تا که در انبار، موشکان جولان
 ۳۲ مگر که روبه‌کی بُرد، مرغکی بریان
 ۳۳ بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
 ۳۴ ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
 ۳۵ که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
 ۳۶ نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
 ۳۷ دمی پروزنه سقف غار شد نگران
 ۳۸ ولیک شیر شدن، گربه را نبود آسان
- مرا دلیری و کار آگهی، بزرگی داد
 زمانه‌ام نفکندست هیچگاه بدام
 چو راه بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
 شنید گربه نصیحت ز شیر و کرد سفر
 گاهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
 بخویش گفت: کنون کز نژاد شیرانم
 برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
 نبود آگهیم پیش از این، که من چه کسم
 چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
 تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
 گاهی درخت در افتاد و گاه سنگ شکست
 ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بخاک
 در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
 شبان چو خفت، بر آمد بام آغل گرگ
 گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
 شغال پیر، باُمید خوردن انگور
 خزید گربه دهقان به پشت خیک پنیر
 ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
 پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار زیر
 شنید گربه مسکین صدای پا و ز بیم
 ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
 نه ره شناخت، نه آس پای راه رفتن ماند
 نمود آرزوی شهر و در آمد فرار
 گذشت گر بگی و روزگار شیری شد

۳۰	بنا گهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ	به ران گریه فرو برد چنگ خون افشان
۴۰	بزیو پنجه صیاد، صید نالان گفت	بدین طریق بمیرند مردم نادان
۴۱	شهر، گریه و در گوهسار شیر شدم	خیال بیهوده بین، باختم درین ره جان
۴۱	فر خود پرستی و آزم چنین شد آخر، کار	بنای سست بریزد، چو سخت شد باران
۴۲	گرفتم آنکه بصورت بشیر میمانم	ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
۴۴	بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد	چرا که با نظر پست، برتری نتوان
۴۵	حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی	نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
۴۶	بدان خیال که قصری بنا کنی روزی	به تیشه، کلمه آباد خود مکن ویران
۴۷	چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو	طیب عقل، کند درد آزار را درمان
۴۸	بین ز دست چکار آیدت، همان میکن	مباش همچو دهل، خود نما و هیچ میان
۴۹	بهل، که کان هوی را نیافت کس گوهر	مرو، که راه هوس را نیافت کس پایان
۵۰	چگونه رام کنی توسن حوادث را	تو، خویش را نتوانی نگاهداشت عنان
۵۱	منه، گیت بصری هست، پای در آتش	مزن، گرت خردی هست، مشت نرسندان

۱۶۹ - گل بی عیب

۱	یلبلی گفت سحر با گل سرخ	کاین همه خار بگردد تو چراست
۲	گل خوشبوی و نکوئی چو ترا	هم نشین بودن با خار خطاست
۳	هر که پیوند تو جوید، خوار است	هر که نزدیک تو آید، رسواست
۴	حاجب قصر تو، هر روز خسی است	بسر کوی تو، هر شب غوغاست
۵	ما تو را سیر ندیدیم دمی	خار دیدیم همی از چپ و راست
۶	عاشقان، در همه جا نشینند	خلوت انس و وثاق تو کجاست
۷	خار، گاهم سر و گه پای بنخست	هم نشین تو، عجب بی سر و پا است
۸	گل سرخی و نپرسی که چرا	خار در مهد تو، در نشو و نماست

- گفت: زیبائی گل را مستای
 آن خوشی کز تو گریزد، چه خوشی است
 ناگزیر است گل از صحبت خار
 ما شکفتیم که پژمرده شویم
 عاقبت، خوار تر از خار شود
 رو، گلی جوی که همواره خوش است
 این چنین خواسته بیغش را
 ما چو رفتم، گل دیگر هست
 همه را کشتی نسیان، کشتی است
 چه توان داشت جز این، چشم ز دهر
 ز ترازوی قضا، شکوه مکن
 ره آن پوی که پیدایش ازوست
 نتوان گفت که خار از چه دمید
 چرخ، با هر که نشاندت بنشین
 بنده، شایسته تنهائی نیست
 گهر معدن مقصود، یکی است
 خلوتی خواه، کار آغیار تهی است
 هر گلی، علت و عیبی دارد
- ۹ زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
 ۱۰ آن صفائی که نماید، چه صفا است
 ۱۱ چمن و باغ، فرمان قضا است
 ۱۲ گل سرخی که دوشبها ند، گیاست
 ۱۳ این گل تازه که محبوب شماست
 ۱۴ باغ تحقیق ازین باغ، جداست
 ۱۵ ز دکان دگری باید خواست
 ۱۶ ذات حق، بی خلل و بی همتاست
 ۱۷ همه را، راه بدریای فناست
 ۱۸ چه توان کرد، فلک بی پرواست
 ۱۹ که ز وزن همه کس، خواهد کاست
 ۲۰ لیک با اینهمه، خود ناپیداست
 ۲۱ خار را نیز درین باغ، بهاست
 ۲۲ هر چه را خواجه روا دید، رواست
 ۲۳ حق تعالی و تقدس، تنهاست
 ۲۴ وانچه برجاست، شبه یا میناست
 ۲۵ دولتی جوی، که بیچون و چراست
 ۲۶ گل بی علت و بی عیب، خداست

۱۷ - گل پژمرده

- صبحدم، صاحبدلی در گلشنی
 دید گلهای سپید و سرخ و زرد
 بر لب جوها، دمیده لاله‌ها
 شد روان بهر نظاره کردنی
 یاسمین و خیری و ریحان و ورد
 بر گل وسوسن، چکیده ژاله‌ها

هر تنی، روشنتر از جانی شده	۴
هر گل سرخی، گلستانی شده	۵
برگ گل، شاداب و شبنم تابناک	۶
گوئی آن صاحب نظر، رایی نداشت	۷
سوی زیبارخی میکرد روی	۸
طرف گل بود، آنجا وقت گشت	۹
در صف گلها، بدید او ناگهان	۱۰
دور افتاده ز بزم یارها	۱۱
یکنفس بشکفته، یک دم زیسته	۱۲
رونقش بشکسته، چرخ کوثر پشت	۱۳
الغرض، صاحب دل روشن روان	۱۴
جمله خندیدند گلهای دگر	۱۵
زین همه زیبائی و جلوه گری	۱۶
این معما را ندانستیم چیست	۱۷
گفت گل در بوستان بسیار بود	۱۸
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی	۱۹
کردم این افتاده زان ره جستجوی	۲۰
زان بردیم این گل بی آب و رنگ	۲۱
وقت این گل، میبود حالی ز دست	۲۲
من ببوئیدنش، زان کردم هوس	۲۳
دی شکفت از گلبن و امروز شد	۲۴
عمر، چون اوراق بی شیرازه بود	۲۵
چون خریداران، گرفتیمش بدست	۲۶
چونکه گلهای دگر زیباترند	۲۷
خلق را باشد هوای رنگ و بو	
هر گل پرمردده، گلستانی شده	
هر دو از آرایش پندار، پاک	
فکرت و شوق تماشائی نداشت	
نه گلی، نه غنچه ای میکرد بوی	
جمله را میدید، اما میگذشت	
که گل پرمردده ای گشته نهان	
خوی کرده با جفای خارها	
صبحدم، شبنم بر او بگریسته	
زشت گشته، بر نکویان کرده پشت	
آن گل پرمردده چید و شد روان	
که نبودی عارف و صاحب نظر	
یک گل پرمردده، با خود میبری	
وینکه بر ما برتری دادیش کیست	
لیک، ما را نکته ای در کار بود	
که نچیند کس، گل پرمردده را	
که بگردانند از افتاده، روی	
که زمانه عرصه بروی کرد تنگ	
دیگران را تا شبانگه وقت هست	
کاین چنین گل را، نبوید هیچکس	
ای عجب، امروزها دیروز شد	
این گل پرمردده، دیشب تازه بود	
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست	
هم نظر بازان بر آنان بگذرند	
کس نپرسد، کان گل پرمردده کو	

۱۷۱ - گل پنهان

- ۱ نهفت چهره، گلی زیر برگ و بلبل گفت میوش روی، بروی تو شادمان شده ایم
 ۲ مسوز ز آتش هجران، هزارستان را بکوی عشق تو، عمری است داستان شده ایم
 ۳ جواب داد، کازین گوشه گیری و پرهیز عجب مدار، که از چشم بد پنهان شده ایم
 ۴ ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست نشسته ایم و بر این کنج، پاسبان شده ایم
 ۵ تو گریه میکنی و خنده میکند گلزار ازین گریستن و خنده، بد گمان شده ایم
 ۶ مجال بستن عهدي بما نداد سپهر سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده ایم
 ۷ مباش فتنه زیبائی و لطافت ما چرا که نامزد باد مهرگان شده ایم
 ۸ نسیم صبحگی، تا نقاب ما بدرید برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده ایم
 ۹ بکاست آنکه سبکسار شد، ز قیمت خویش ازین معامله ترسیده و گران شده ایم
 ۱۰ دو روزه بود، هوسرانی نظر بازان همین بس است، که منظور باغبان شده ایم

۱۷۲ - گل خودرو

- ۱ بطرف گلشنی، در نوبهاری گلی خودرو، دمید از جو کناری
 ۲ درخشنده، چو آندر درج گوهر فروزنده، چو بر آفلاک اختر
 ۳ بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار بجوی و جر، گل خودروست بسیار
 ۴ تو در هر جا که بنشین، گیاهی بهر راهی که روئی، خار راهی
 ۵ در اینجا، نکته دانان بی شمارند شما را در شمار ما نیارند
 ۶ بسوی چون توئی، خوبان بینند و گر روزی بینند، نچینند
 ۷ شود گر باغبان، آگاه ازین کار کند کار ترا ایام، دشوار

۸	شرار کيفرت ، دامن بگيرد	وبال هستيت ، گردن بگيرد
۹	ز گلشن بر کنندت ، خواه ناخواه	کنندت پايمال ، اندر گذرگاه
۱۰	بدین بی رنگی و پستی و زشتی	چرا اندر ردیف ما نشستی
۱۱	بگفتا: نام هر کس در شماری است	مرا نیز اندرین مُلک ، اعتباری است
۱۲	کسی کاین نقش ، بر گل مینگارد	حساب خار و خس را نیز دارد
۱۳	ترا گیر باغبانی بود چالاک	مرا هم باغبانی کرد افلاک
۱۴	ترا گر کرد اُستاد آبیاری	مرا هم آب داد ابر بهاری
۱۵	شما را گر چه رونق بیشتر بود	سوی ما نیز ، گردون را نظر بود
۱۶	چه ترسانی ز آسیب شرارم	چه کردم تا بسوزد روزگارم
۱۷	چه بودستیم جز خواب و خیالی	که گیرد گردن ما را وبالی
۱۸	مرا در باغ ، مُحکم ریشه‌ای نیست	ز داس و تیشه‌ام ، اندیشه‌ای نیست
۱۹	یگامی میتوان بُنیاد ما کند	تهی میتوان از هم پراکند
۲۰	جمال هر گلی ، در جلوه و بوست	چه فرق ، آرنو گلی پاکیزه ، خودروست
۲۱	چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست	که میگوید گل خودرو ، نکو نیست
۲۲	دمیدم تا بدانیدم که هستم	فتادم تا نگوئی خود پرستم
۲۳	مپنداری که کار دهر ، بازیست	مرا این اوفتادن ، سرفرازیست
۲۴	بهر مهدم که خوابانند ، خفتم	ز هر مرزی که گفتند ، شکفتم
۲۵	نشستم ، تا رُخم شبنم بشوید	نسیم صبحگاهانم ببوید
۲۶	درین بی رنگ و بوئی ، رنگ و بوهاست	درین دفتر ، ز خلقت گفتگوهاست
۲۷	سزد گر سرو و گل ، بر ما بخندند	که ما افتاده‌ایم ، ایشان بلندند
۲۸	بیاد من ، کسی تخمی نیفشاند	کشاورز سپهرم با تو بنشانند
۲۹	مرا با گل ، خیال همسری نیست	هوای نخوت و نام‌آوری نیست
۳۰	اگر چه گلشن ما دشت و صحراست	ز هر جا رسته‌ایم ، آنجا مصفاست
۳۱	زمن ، زین بیش کس خوبی نخواهد	گل خودرو ، ز قدر گل نکاهد

گرفتم جلوه و رنگی و تابی ز بارانی و باد و آفتابی
گلی زیبا شدم در باغ آیام چه میدانه چه خواهم شد سرانجام

۱۷۳ - گل سرخ

گل سرخ، روزی ز گرما فسرده فروزنده خورشید، رنگش ببرد
در آن دم که پز مرد و بیمار گشت یکی آبر خرد، از سرش میگذشت
چو گل دید آن آبر را رهسپار بر آورد فریاد و شد بی قرار
که ای روح بخشنده، لختی درنگ مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
مرا بود دشمن، فروزنده مهر و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر
همه زبورم را، بیکبار برد بجورم ز دامان گلزار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت در آتش در افکند امروز و سوخت
چرا رشته هستیم را گسست چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
گسست و ندانست این رشته چیست یکشت و نپرسید این کشته کیست
جهان بود خوشبوی از بوی من گلستان، همه روشن از روی من
مرا دوش، مهتاب بوئید و رفت فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
صبا همچو طفلنم در آغوش کرد ز ژاله، مرا گوهر گوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز که بودش پدلمان من، خفت و خیز
چو محبوب خود را سیه روز دید ز گلشن، بیکبارگی پا کشید
مرا بود دیهیم سرخی بر سر ز پیرایه صبح، پاکیزه تر
بدینگونه چون تیره شد بخت من ربودند آرایش تخت من
نمیسو ختم گر، ز گرما و رنج نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
مرا روح بخش چمن بود نام ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
گرم پرتو و رنگ، بر جای بود مرا چهره‌ای بس دلارای بود

چو تاجم عروسان بسر میزدند	۲
چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند	۳
بیکباره از دوستداران من	۴۱
ازان راهم، امروز کس دوست نیست	۲۲
چو بر تافت روی از تو، چرخ دنی	۲۳
توانا توئی، قطره‌ای جود کن	۲۴
که تا بار دیگر، جوانی کنم	۲۵
بدو گفت آبر، ای خداوند ناز	۲۶
همین لحظه، باز آیم از مرغزار	۲۷
گر این يك نفس را شکبای شوی	۲۸
دهم گوشوارت ز دُر خوشاب	۲۹
بگیرد خوشی، جای پرمردگی	۳۰
کنم خاطرت را ز تشویش، پاک	۳۱
ز من هر نمی، چشمه زندگی است	۳۲
نشاط جوانی ز سر بخشمت	۳۳
شود بلبل آگاه زین داستان	۳۴
در اقلیم خود، باز شاهی کنی	۳۵
بدین گونه چون داد پند و نوید	۳۶
همی تافت بر گُل، خور تابناک	۳۷
سیه گشت آن چهره از آفتاب	۳۸
چنانش سر و ساق، در هم فشرد	۳۹
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت	۴۰
رَم و رسم گردون، دل آزدنست	۴۱
چو باز آمد آن آبر گوهر فشان	۴۲
شکسته گلی دید، بی رنگ و بوی	۴۳
همه دوستیها شود دشمنی	
مرا نیز شاداب و خوشنود کن	
ز غم وارهم، شادمانی کنم	
بکن کوته، این داستان دراز	
نثارت کنم لؤلؤ شاهوار	
دگر باره شاداب و زیبا شوی	
روان سازم از هر طرف، جوی آب	
نه اندیشه ماند، نه افسردگی	
فرو شویم از چهر زیبات خاک	
سیاهیم بهر فروزندگی است	
صفا و فروغ دگر بخشمت	
دگر ره، نهد سر بر این آستان	
بجلوه گری، هر چه خواهی کنی	
شد از صفحه بوستان ناپدید	
نشانیدش آخر بدامان خاک	
نه شبتم رسید و نه يك قطره آب	
که یکباره بشکست و افتاد و مُرد	
بگیتی بخندید و دلتنگ رفت	
شکفته شدن، بهر پرمردنست	
ازان گم شده، جست نام و نشان	
همه انتظار و همه آرزوی	

- همی شست رویش، بروشن سرشك
 ۴۴ چه دارو دهد مردگان را پزشك
 بسی ریخت در کام آن تشنه، آب
 ۴۵ بسی قصه گفت و نیامد جواب
 نهند زان گریه زار زار
 ۴۶ نیاویخت از گوش، آن گوشوار
 ننوشید يك قطره زان آب پاك
 ۴۷ تگشت آن تن سوخته، تابناك
 ز امیدها، جز خیالی نماند
 ۴۸ ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند
 چو آندر سبوی تو، باقی است آب
 ۴۹ بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
 بازردگان، مومبائی فرست
 ۵۰ گه تیرگی، روشنائی فرست
 چو رنجور بینی، دوائیش ده
 ۵۱ چو بی‌توشه یابی، دوائیش ده
 همیشه تو را توش این راه نیست
 ۵۱ برو، تا که تار بك و بیگانه نیست

۱۷۴ - گل و خار

- در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
 ۱ کز خویش، هیچ نایدت ای رشت روی عار
 گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
 ۲ آن به که خار، جای گریسد به شوره زار
 پژمرده خاطر است و سرافکنده و نرند
 ۳ در باغ، هر که را نبود رنگ و بو و نار
 با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
 ۴ ناچیزی بوام، همه جا کرد شرمسار
 در صحبت تو، پاك مرا تار و پود سوخت
 ۵ شاد آن گلی، که خار و خشخاش نیست در جوار
 گه دست میخراشی و گه جامه میدری
 ۶ با چون توئی، چگونه توان بود سازگار
 پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ
 ۷ با آنکه باغبان منت بوده آبیار
 شبنم، هماره بر ورقم بوسه میزند
 ۸ آبرم بسر، همیشه گهر میکند نثار
 در زیر پا نهند ترا زهروان و لیک
 ۹ ما را بسر زنند، غروسان گلغزار
 دل گر نمیگدازی و نیش آر نمیزنی
 ۱۰ بی‌موجبی، چرا ز توهر کس کند قزار
 خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
 ۱۱ آری، هر آنکه روزی سیه دید، شد تزار

- ۱۲ ما را فکنده‌اند، نه خویش او فتاده‌ایم
 ۱۳ گردون، بسوی گوشه نشینان نظر نکرد
 ۱۴ یگروز، آرزو و هوس بیشمار بود
 ۱۵ با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
 ۱۶ از خود نبودت آگهی، از ضعفِ کودکی
 ۱۷ تا درزی بهار، برای تو جامه دوخت
 ۱۸ هنگام خفتن تو، نخفتم برای آنک
 ۱۹ از پاسبان خویشمنت، عار بهر چیست
 ۲۰ آنکو ترا فروغ و صفا و جمال داد
 ۲۱ بی رونقیم و بیخود و ناچیز، زان سبب
 ۲۲ ما را غمی ز فتنه بادِ سموم نیست
 ۲۳ با جور و طعن خار کن و تیشه ساختن
 ۲۴ این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگی
 ۲۵ آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
 ۲۶ ما را یسر فکند و ترا بر فراشت سر
 ۲۷ آن پرتوی که چهر تو را جلوهر گر نمود
 ۲۸ مشاطه سپهر نیاراست روی من
 ۲۹ خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
 ۳۰ شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
 ۳۱ آنان کازین کبود قدح، باده میدهند
 ۳۲ گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
 ۳۳ گلین، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
 ۳۴ بس گل شکفت صبحدم و شامکه فسرد
 ۳۵ خلق زمانه، با تو بر روز خوشی خوشند
 گر عاقلی، مخند یافتاده، زینهار
 بیهوده بود زحمت امید و انتظار
 درزا، مرا زمانه نیاورد در شمار
 بس روزها، که با منت افتاده است کار
 آنساعتی که چهره گشودی، عروس وار
 بس جامه را گسیختم، ای دوست، بود و تار
 گلچین بسی نهفته درین سبز مرغزار
 نشیده‌ای حکایت گنج و حدیث مار
 در حیرتم، که از چه مرا کرد خاکسار
 از ما دریغ داشت خوشی، دور روزگار
 در پیش خار و خس چه زمستان، چه نو بهار
 بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
 از بهر راحت تو، مرا داده بس فشار
 پرورد گر یکی، دیگری را یکشت زار
 ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
 تا نزد ما رسید، یناگاه شد شرار
 با من مگوی، کار چه مرا نیست خواستار
 از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
 بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار
 خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
 در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
 گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
 ترسم، تو نیز دیر نمایی پشاکسار
 تا رنگ باختی، فکندت ابره‌گذار

دوری که هیچ نام و نشانی نداشتی — جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
 بروین، بستم نمیکند آر باغبان دهر — گل را چراست عزت و خار از چه دوست حواری

۱۷۵ — گل و خاک

بخدمت، تازه گلی خود بین گفت
 خاک خندید که منظوری هست
 مقصد این ره ناپیدا را
 همه از دولت خاک سیه است
 همه طفلان دبستان مانند
 پوستین بود مت آیام شتا
 جز تواضع نبود رسم و رهم
 کنم پیروی عجب و هوی
 نو، بداجوئی خود مغروری
 من اگر تیره و گز ناچیزم
 گل بی خاک نخواهد روئید
 خلقت از بهر تنی تنها، نیست
 همگی، خاک شویم آخر کار
 برک گل یا بر گلر خساری است
 تکیه بر دوستی دهر، مکن
 شو ایمن که گل صد بر کم
 گرچه گردد است بدیدن گردد
 گوی چو کان فلک شد سر ما
 همه، ناگاه گلوگیر شوند
 کار چه خاک سیاهم در بهر دست
 خیره با هم نشستیم، ای دوست
 ز کسی پرس که پیدایش ازوست
 که چمن خرم و گلشن خوشبو است
 هر گل و سبزه که اندر لب جواست
 چو شدی معز، رها کردی پوست
 گرچه گلزاریز من چون مینواست
 زانکه افتاد گیم حاصلت و خواست
 نشیدی که فلک، عربده جو است
 هر چه راخواجه پسندد، نیکو است
 خاک، هر سوی بود، گل زلفشواست
 چشم گر چشم شد، آبرو آبرو است
 همچو آن خاک که در برزن و گواست
 خاک و خشتی که بیرج و بارو است
 که گهی دوست، دگر گاه عدو است
 که تو صد برگی و گیتی صدرو است
 نه هر آن گردد که دیدی، گردو است
 زانکه چو کان فلک، آتش گواست
 همه را، لقمه گیتی به گلو است

- | | | |
|----|------------------------------|----------------------------------|
| ۲ | کشتی بحر قضا ، تسلیم است | آندرین بحر ، نه کشتی ، نه کرواست |
| ۲۱ | گوشت تا جامه فرصت نداری | درزی دهر ، نه آگه ز رفواست |
| ۲۲ | تا تو ، آبی به تکلف بخوری | نه سبوتی و نه آبی به سبواست |
| ۲۳ | غافل از خویش مشو ، يك سر موی | عمر ، آویخته از يك سر مو است |

۱۷۱ - گل و شبنم

- | | | |
|----|----------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | گلی ، خندید در باغی سحرگاه | که کس رانیست چون من عمر کوتاه |
| ۲ | ندادند ایمنی از دستبرد | شکفتم روز و وقت شب فسر دم |
| ۳ | ندیدندم بجر برگ و گیا ، روی | نکردندم بجز صبح و صبا ، بوی |
| ۴ | در آغوش چمن ، یکدم نشستم | زمان دلربائی ، دیده بستم |
| ۵ | ز چهرم بُرد گرما ، رونق و تاب | نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب |
| ۶ | نه صحبت داشتم با آشنائی | نه بلبل در وثاقم زد صلائی |
| ۷ | اگر دارای سود و مایه بودم | عروس عشق را پیرایه بودم |
| ۸ | اگر بر چهره ام ، تابی نرودند | بدین تردستی ، از دستم رُبودند |
| ۹ | ز من ، فردا دیگر نام و نشان نیست | حساب رنگ و بوئی ، در میان نیست |
| ۱۰ | کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد | درین سودا گری ، چون من زیان کرد |
| ۱۱ | فروزان شبنمی ، کرد این سخن گوش | بخندید و پیوسیدش بُنا گوش |
| ۱۲ | بگفت ، ای بی خبر ، ما رهگذاریم | بر این دیوار ، نقشی می نگاریم |
| ۱۳ | من آگه بودم از پایان این کار | ترا آگاه کردن ، بود دشوار |
| ۱۴ | ندانستی که در مهد گلستان | سحر خندید گل ، شب گشت پیرمان |
| ۱۵ | تو ماندی يك شبی شاداب و خرم | نمیمانند بجز يك لحظه ، شبنم |
| ۱۶ | چه خوش بود آر صفای ژاله میماند | جمال یاسمین و لاله میماند |
| ۱۷ | جهان ، یغما گر بس آب و رنگ است | مراهم چون تو ، وقت ایدوست ، تنگ است |

من از افتادن خود، خنده کردم
 چو آشك، از چشم گردون افتادم
 به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند
 اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
 چو بر برگ گلی، یکدم نشستم
 اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست
 نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
 چو گفتندم بیارام، آرمیدم
 درخشیدم چو نور، آندر سیاهی
 نه خندیدم به بازیهای تقدیر
 اگر چه يك نفس بودیم و مُردیم
 یما دادند کالای وجودی

۱۸ رخ گلبرگ را تابنده کردم
 ۱۹ به رخسار خوش گل، بوسه دادم
 ۲۰ یشبلم، کار ازین بهتر چه بخشند
 ۲۱ خوشم کاین قطره، روزی شبلمی بود
 ۲۲ ز گیتی خوشدلم، هر جا که هستم
 ۲۳ کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
 ۲۴ درونم پاك بود و روی، رخشان
 ۲۵ چو فرمودند پنهان شو، پریدم
 ۲۶ بر فتم با نسیم صبحگاهی
 ۲۷ نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
 ۲۸ چه باك، آن يك نفس را غم نخوردیم
 ۲۹ که برداریم ازین سرمایه، سودی

۱۷۸ - گله بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رَمه
 از چه گشتستیم ما از هم بری
 از چه معنی، خویشی ما تنگ شد
 نگذری تو هیچگاه از کوی ما
 اولین فرض است، خویشاوند را
 هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
 ماهها نالیدم از تب، زار زار
 بارها از پیری افتادم ز پا
 روزها صیاد، ناهارم گذاشت

۱ که سگان خویشند با گرگان، همه
 ۲ خوی کردستیم با خیره سری
 ۳ کار ما تزویر و ریو و رنگ شد
 ۴ تنگری جز خشمگین، بر روی ما
 ۵ که بجوید گمشده پیوند را
 ۶ نه عبادت کردی و نه جستجو
 ۷ هیچ دانستی چه بود آن روزگار
 ۸ هیچ از دستم گرفتی، ای قتی
 ۹ هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت

- | | | |
|----|----------------------------------|-----------------------------------|
| ۱۰ | این چه رفتار است ، ای یار قدیم | تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم |
| ۱۱ | از پی يك برّه ، از شب تا سحر | بس دوانیدی مرا در جوی و جر |
| ۱۲ | از برای دُنبه يك گوسفند | بارها ما را رسانیدی گزند |
| ۱۳ | آفت گرگان شدی در شهر و ده | عیر ، صد راه از تو خویشاوند به |
| ۱۴ | گفت ، این خویشان و بال گردند | دشمنان دوست ، ما را دشمنند |
| ۱۵ | گزر ز خویشان تو خوانم خویش را | کشته باشم هم بز و هم میش را |
| ۱۶ | ما سگ مسکین بازاری نه ایم | کاهل از سستی و بیکاری نه ایم |
| ۱۷ | با بکنندیم از خیانتکار ، پوست | خواه دشمن بود خائن ، خواه دوست |
| ۱۸ | با سُخن ، خود را نمیبایست باخت | خلق را از کارشان باید شناخت |
| ۱۹ | غیر ، تا همراه و خبر اندیش تست | صد ره آریگانه باشد ، خویش تست |
| ۲۰ | خویش بدخواهی ، که غیر از بدخواست | از تو بیگانه است ، پس خویشی کجاست |
| ۲۱ | و ، که این خویشی نمی آید بکار | گله از ده رفت ، ما را وا گذار |

۱۷۸ - گنج ایمن

- | | | |
|---|-------------------------------------|--------------------------------------|
| ۱ | نهاد کودک خردی سر ، ز گل ناجی | بخنده گفت : شهان را چنین اکلاهی نیست |
| ۲ | چو سرخ جامه من ، هیچ طفل جامه نداشت | بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست |
| ۳ | خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی | نشاط بازی ما ، بیشتر ز ماهی نیست |
| ۴ | ز سنگریزه ، جواهر بسی بتاج زدم | هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست |
| ۵ | برو گذشت حکیمی و گفت ، کای فرزندان | مبهرهن است که مثل تو ، پادشاهی نیست |
| ۶ | هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست | هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست |
| ۷ | غیر نقش خوش کودکی نمی بینی | بنقش نیک و بد هستی ، نگاهی نیست |
| ۸ | ترا بس است همین بزتری ، که بر در تو | بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست |
| ۹ | تو ، مال خلق خدا را نکرده ای تاراج | غذا و آشت ، از خون و آشک و آهی نیست |

- | | |
|--|--|
| هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو | ۱۰ هنوز روی وریا را سوی تو، راهی نیست |
| کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد | ۱۱ ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست |
| نه باژبان فسادی، نه وامدار هوی | ۱۲ ز خرمن دگران، با تو پُر گاهی نیست |
| نرفته‌ای به دستان عجب و خودبینی | ۱۳ بمو کبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست |
| ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا | ۱۴ بغیر آهرمن نفس، پیر راهی نیست |
| طلا خدا و طمع مسلك و طریقت شر | ۱۵ جز آستانه پندار، سجده گاهی نیست |
| قنات، مال یتیم است و باغ، ملك صغیر | ۱۶ تمام، حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست |
| شهود محکمه پادشاه، دیوانند | ۱۷ ای بمحضر تو غیر حق، گواهی نیست |
| تو، در گذرگه خلق خدا نenkندی چاه | ۱۸ به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست |
| تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای | ۱۹ درین جریده نو، صفحه سیاهی نیست |
| به پیش پای تو، گر خاک و گر زراست، چه فرق | ۲۰ بچشم بی طمعت، کوه پُر گاهی نیست |
| در آن سفینه که آرزو و هوی ست کشتیان | ۲۱ غریق حادثه را، ساحل و پناهی نیست |
| کسیکه دایه حرصش بگاہواره نهاد | ۲۲ بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست |
| ز جد و جهد، غرض کیمیای مقصود است | ۲۳ و گر نه بر صفت کیمیا، گیاهی نیست |

۱۷۹ - گنج درویش

- | | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دزد عیاری، بفکر دستبرد | ۱ گاه ره میزد، گهی ره میسپرد |
| ز کمین رهنوردان میشست | ۲ هم کله میبرد و هم سر میشکست |
| روز، میگردید از کوئی بکوی | ۳ شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی |
| از طمع بودش بدست آندر، کمند | ۴ بر همه دیوار و بامش میفکند |
| نفل از صندوق آهن میکشود | ۵ خفته را پیراهن از تن می ربود |
| یک شبی آن سفلۀ بی تنگ و نام | ۶ جست ناگاه از یکی کوتاه بام |
| باز در آن رام کج بنهاد پای | ۷ رفت با اهریمن ناخوب رای |

- | | | |
|----|---------------------------------|---------------------------------|
| ۸ | این چنین رفتن، بچاه افتادن است | سرنگون، از پرتگاه افتادن است |
| ۹ | آندریں ره، گرگها حیران شدند | شیرها بی ناخن و دندان شدند |
| ۱۰ | نفس یغما گر، چنان یغما کند | که ترا در يك نفس، بی پا کند |
| ۱۱ | هر که شاگرد طمع شد، دزد شد | این چنین مزدور، اینش مزد شد |
| ۱۲ | شدروان از کوزه‌های، تاریك و تنگ | تا کند با حیل، دستی چند رنگ |
| ۱۳ | دید آندر ره، دری را نیمه باز | شد درون و کرد آن در را فرار |
| ۱۴ | شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش، | در عجب شد گربه، از آهستگی |
| ۱۵ | خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید | فقر را در خانه، صاحبخانه دید |
| ۱۶ | وصلها را جانشین گشته فراق | بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق |
| ۱۷ | قصه‌ای جز عجز و استیصال نه | نامی از هستی بجز اطلال نه |
| ۱۸ | در شکسته، حجره و ایوان سیاه | نه چراغ و نه بساط و نه رفاه |
| ۱۹ | پایه و دیوار، از هم ریخته | بام ویران گشته، سقف آویخته |
| ۲۰ | در کناری، رفته درویشی بخواب | شب، لحافش سایه و روز آفتاب |
| ۲۱ | بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر | هم زدزد و هم ز خانه، بی خبر |
| ۲۲ | خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک | روح در تن، لیک از پندار پاک |
| ۲۳ | جسم خاکی بی نوا، جان بی نیاز | رام دل روشن، در تحقیق باز |
| ۲۴ | خاطرش خالی ز چون و چندها | فارغ از آرایش پیوندها |
| ۲۵ | نه سبویی و نه آبی در سبو | این چنین کس از چه میترسد، بگو |
| ۲۶ | حرص را در زیر پای آفکنده بود | کشته آزند خلق، او زنده بود |
| ۲۷ | الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت | فوطه درویش بگرفت و شتافت |
| ۲۸ | پا بدر بنهاد و بر دیوار شد | در فتاد و خفته زان بیدار شد |
| ۲۹ | مشتها بر سر زد و برداشت بانگ | که نما ند از هستی من، نیم دانگ |
| ۳۰ | دزد آمد، خانه‌ام تاراج کرد | تو بر آراز جانش، ای خلاق، کرد |
| ۳۱ | مایه را دزدید و ناتم شد فطیر | جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر |

هر چه عمری کردم دزد بُرد
هیچ شد، هم پریان و هم پلاس
ای خدا، بُردند فرش و بستر
لعل و مروارید دامن دامنم
راه من بست، آن سیه کار لثیم
ای دریغا طاقه کشمیریم
ای دریغ آن خرقة خز و سمور
ای دریغا آن کلاه و پوستین
سریگردید از غم و دل شد تباه
آنچه از من بُرد، ای حق مجیب
دزد، شدزان بوالفضولی خشمگین
گفت: بس کن فتنه، ای زشت عنود
تو، چه داری غیر ادبار، ای دغل
چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
دزد تر هستی تو از من، ای دنی
بسکه گفتم، خرقة کو و فرش کو
ای دروغ و شر و تهمت، دین تو
فقر میبارد همی، زین سقف و بام
دزد گردون، پرده بردست از درت
من چه بردم، زین سرای آه و سوز
گفت: در ویرانه دهر سپنج
گر که خلقان است، گریز ننگ و رو
کشت ما را حاصل، این يك خوشه بود
هر چه است، اینست در آستان ما

کارگر من بودم و او مُزد بُرد
مُرده بودامشب عس هنگام پاس
موزه از پا، بالش از زیر سرم
سیم از صندوقهای آهنگم
راه او بر بند، ای حی قدیم
برگ و ساز روزگار پیریم
که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کمر بند و نگین
ای خدا، با سر در اندازش بچاه
میستان از او به دارو و طبیب
باز گشت و فوطه را زد بر زمین
آنچه بردیم از تو، این يك فوطه بود
ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
تو نداری هیچ، نه درشش نه پنج
رهزن صد ساله را، ره میزنی
آبرویم بُردی، ای بی آبرو
بر تو بر میگردد، این نفرین تو
نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
بخت، نشان دست برخا کسرت
تو چه داری، ای گدای تیره روز
گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
ما همین داریم از زشت و نکو
عالم ما، اندرین يك گوشه بود
گوی ازین بهتر نزد چوگان ما

از قباهائی که اینجا دوختند	۵۶
داده زین يك فوطه مارا، روزگار	۵۷
ساعتی فرش و زمانی بوریاست	۵۸
گاه گردد ابره و گاه آستر	۵۹
پوستینش میکنم فصل شتیا	۶۰
روزها، چون جبهه اش در بر کنم	۶۱
از برای ما، درین بحر عمیق	۶۲
هر گهر خواهی، درین يك معدنست	۶۳
ثروت من بود این خُلقان، از آن	۶۴
در ره ما گمراهان بی نوا	۶۵
گر که نور خویش را افزون کنی	۶۶
کار دیو نفس، دیگرگون شود	۶۷
گر سیاهی را کنی با خود شریک	۶۸
کوش کاندز زیر چرخ نیلگون	۶۹
آز، دزد است و ربودن کار اوست	۷۰
او نشست آسوده و خفتیم ما	۷۱
آخر این طوفان، کروی جان برد	۷۲
آخر، این بیداك دزد کهنه کار	۷۳
نفس، جان دزدد، نه گلو و گوسفند	۷۴
تا نیفتادی درین ظلمت ز پای	۷۵
آدمی خوار است، حرص خود پرست	۷۶
گرگ راه است این سیه دل رهنمای	۷۷
هر که با اهریمنان دمساز شد	۷۸
این پلنگ، آنکه بیوبارد ترا	۷۹
غیر ازین، چیزی بما نفروختند	
هم ضیاع و هر حطام و هم عقار	
شب لحافست و سحر گاهان رداست	
گاه ز بام آویزمش، گاهی ز در	
سفره ام این است، هر صبح و مسا	
شب، ز آشکش غرق در گوهر کنم	
غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق	
خرقه و پاتابه و پیراهن است	
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان	
هر زمان، ره میزند دزد هوی	
تیرگی را از جهان بیرون کنی	
زین بساط روشنی، بیرون شود	
هم سیاهی از تو مانند مرده ریگ	
نور تو باشد ز هر ظلمت، فزون	
چیره دستی، رونق بازار اوست	
او نهفت اندیشه و گفتیم ما	
آنچه در کیسه است، در دامن برد	
از تو آن دزدد، که یدش آید بکار	
جز بیام دل، نیندازد کمند	
روشنی خواه از چراغ عقل و رای	
دست او بر بند، تا دستیت هست	
بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای	
در همه کردارشان آنباز شد	
که تن خاکی زبون دارد ترا	

گوهر اشك

آن نشیدید که يك قطره اشك
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و گاهی تیره ماند
 عاقبت افتاد بدامان خاك
 گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست
 من گوهر ناب و تویك قطره آب
 دوست نگردند فقیر و غنی
 اشك یخندید که رخ بر متاب
 داد بهر يك «هنر و پر توی»
 من گوهر روشن گنج دلم
 پرده نشین بودم ازین پیشتر
 برد مرا، باد حوادث نوا
 من سفر دیده ر دل کرده ام
 آتش آهیم، چنین آب کرد
 من بنظر قطره، بمعنی یم
 هممنفسم گشت شبی آرزو
 نیرگی ملك تنم، رنجه کرد
 تاب من، از تاب تو افزونتر است
 چهر من از چهره جان، یافت رنگ
 نکته در بنجاست، که مارافروخت
 کاش قضایم، چو تو بر سیراشت

صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه در افتاد و زمانی دوید
 گاه نهان گشت و گاهی شد پدید
 سرخ نگینی بسر راه دید
 گفت، مرا با تو چه گفت و شنید
 من ز ازل پاك، تو پست و پلید
 یار تباشند شقی و سعید
 بی سبب، از خلق نباید رمید
 آنکه در و گوهر و اشك آفرید
 فارغم از رحمت قفل و کلید
 دور جهان، پرده ز کارم کشید
 داد تو را، يك سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجد نتواند رهید
 همسفرم بود، صباحی امید
 رنگم از آن روی، بدینسان پرید
 گر چه تو سرخی بنظر، من سپید
 نور من، از روشنی دل رسید
 گوهری دهر و شما را خرید
 کاش سپهرم، چو تو بر میگزد

۱۸۱ - گوهر و سنگ

۱	شنیدستم که اندر معدنی تنگ	سخن گفتند باهم، گوهر و سنگ
۲	چنین پرسید سنگ از لعل رخشان	که از تاب که شد، چهرت فروزان
۳	بدین پاکیزه روئی، از کجائی	که دادت آب و رنگ و روشنائی
۴	درین تاریک جا، جز تیرگی نیست	بتاریکی درون، این روشنی چیست
۵	بهر تاب تو، بس رخسندگیهاست	در این یک قطره، آب زندگیهاست
۶	بمعدن، من بسی اُمید راندم	تو گر صد سال، من صد قرن ماندم
۷	مرا آن پستی دیرینه برجاست	فروغ پارکی، از چهر تو پیدا است
۸	بدین روشن دلی، خورشید تابان	چرا با من تباهی کرد زینسان
۹	مرا از تابش هر روزه، بگداخت	ترا آخر، متاع گوهری ساخت
۱۰	اگر عدل است، کار چرخ گردان	چرا من سنگم و تو لعل رخشان
۱۱	نه ما را دایه، آیام پرورد	چرا با من چنین، با تو چنان کرد
۱۲	مرا نقصان، تو را افزونی آموخت	ترا فروخت رخسار و مرا سوخت
۱۳	ترا، در هر کناری خواستار است	مرا، سر کوبی از هر رهگذار است
۱۴	ترا، هم رنگ و هم ارزندگی هست	مرا، زین هر دو چیزی نیست در دست
۱۵	ترا بر آفسر شاهان نشانند	مرا هرگز نپرسند و ندانند
۱۶	بود هر گوهری را با تو پیوند	اگره انگشتر شوی، گاهی گلو بند
۱۷	من، اینسان و از کون طالع، تو فیروز	تو زینسان دلفروز و من بدین روز
۱۸	بزمی گفت او را، گوهر ناب	جوابی خویش از در خوشاب
۱۹	کز آن معنی مرا گرم است بازار	که دیدم گرمی خورشید، بسیار
۲۰	از آنرو، چهره ام را سرخ شد رنگ	که بس خونابه خورد و در دل سنگ
۲۱	از آن ره، بخت با من کرد یاری	که در سختی نمودم استواری

به اختر، زنگی شب راز میگفت
 نریا کود با من تیغ بازی
 زحل، با آن همه خونخواری و خشم
 فلک، بر نبت من خنده میکرد
 سهیلم رنجها میداد پنهان
 نشستی ژاله‌ای، هر گه یکهسار
 چنانم میفشردی خار و سنگ
 نه پیدا بود روز اینجا، نه رورن
 بدان درماندگی بودم گرفتار
 گهی گیتی، ز برفم جامه پوشید
 زبونیها ز خاک و آب دیدم
 جدی هر شب، بفکر یازئی چند
 ثوابت، قصه‌ها کردند تفسیر
 دیگر گون گشت بس روز و مه و سال
 اگر چه کار بر من بود دشوار
 نه دیدم دره‌ای از روشنائی
 نه چشم بود جز با تیرگی رام
 بسی پاکان شدند آلوده دامن
 بسی بر کشت، راه و رسم گردون
 چو دیدند چنان در خط تسلیم
 بگفتند ز هر رمی بیانی
 بیخشدند چون تابی تمام
 مرا در دل، نهفته پرتوی بود
 کمی در اصل من میبود پاکی

سپهر، آن راز با من باز میگفت
 عطارد تا سحر، افسانه‌سازی
 مرا میدید و خون میریخت از چشم
 مرا زین آرزو شرمنده میکرد
 بفکرم رشکها می‌برد کیهان
 بدوش من گرانتر میشدی بار
 که خونم موج میزد، در دل تنگ
 نه راه و رخنه‌ای بر کوه و برزن
 که باشد نقطه، اندر حصن پرگار
 گهی سیلم، بگوش اندر خروشید
 ز مهر و ماه، منت‌ها کشیدم
 یمن میکرد چشم اندازئی چند
 کواکب، برجها دادند تغییر
 مرا جاوید یکسان بود احوال
 بخود دشوار می‌شمردمی کار
 نه با يك ذره، کردم آشنائی
 نه فرق، صبح میدانستم از شام
 بسی بر ریگران را سوخت حرمن
 که پا نگذاشتم ز اندازه بیرون
 مرا بس نکته‌ها کردند تعلیم
 نمودند ز هر نامی نشانی
 بدخشی لعل بنهادند نامم
 فروزان مهر، آن پرنو بیفزود
 شد آن پاکی، در آحر تاساکی

۴۶	چو طبعم اقتضای برتری داشت	مرا آن برتری، آخر بر افراشت
۴۷	نه تابو ارزش من، رایگانی است	سزای رنج، قرنی زندگانی است
۴۸	نه هرپا کیزه روئی، پاکزاد است	که نسل پاک، زاصل پاک زاد است
۴۹	نه هر کوهی، بدامن داشت معدن	نه هر کان نیز دارد لعل روشن
۵۰	یکی غواص را، درجی گران بود	پراز مثنی شبه دیدش، چو بگشود
۵۱	بگو این نکته با گوهر فروشان	که خون خورد و گهر شد سنگ در کان

۱۸۲ - لطف حق

۱	مادر موسی، چو موسی را به نیل	در فکند، از گفته ربّ جلیل
۲	خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه
۳	گر فراموش کنند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
۴	گر نیارد ایزد پاکت بیاد	آب، خاکت را دهد نا گه بیاد
۵	و حی آمد کاین چه فکر باطل است	رهرو ما اینک آندر منزل است
۶	پرده شک را برانداز از میان	تا بینی سود کردی یا زیان
۷	ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناختی
۸	در تو، تنها عشق و مهر مادری است	شایوه ما، عدل و بنده پروری است
۹	نیست بازی کار حق، خود را مَباز	آنچه بُردیم از تو، باز آریم باز
۱۰	سطح آب از گاهوارش خوشتر است	دایه اش سیلاب و موجش مادر است
۱۱	رودها از خود نه طغیان میکنند	آنچه میگوئیم ما، آن میکنند
۱۲	ما، بدو با حکم طوفان می‌دهیم	ما، بسیل و موج فرمان می‌دهیم
۱۳	نسبت نیسان بذات حق مده	بار کفر است این، بدوش خود منه
۱۴	به که برگردی، بما بسپاریش	کی تو از ما دوست تر میداریش
۱۵	نقش هستی، نقشی از ایوان ماست	خاک و باد و آب، سرگردان ماست

- قطره‌ای سبز جویباری میرود
 ۱۶ از پی انجام کاری میرود
 ما بسی گم گشته ، باز آورده‌ایم
 ۱۷ ما ، بسی بی‌نوشه را پرورده‌ایم
 میهمان ماست ، هر کس بینواست
 ۱۸ آشنا با ماست ، چون بی‌آشناست
 ما بخوانیم ، آنچه ما را رد کنند
 ۱۹ عیب پوشیها کنیم ، آر بد کنند
 سوزن ماد وخت ، هر جا هر چه دوخت
 ۲۰ زانش ماسوخت ، هر شمع می که سوخت
 کشتی ز اسب موجی هولناک
 ۲۱ رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 تندبادی ، کرد سیرش را تباه
 ۲۲ روزگار اهل کشتی شد سیاه
 طاقتی در لنگر و سگان نماند
 ۲۳ ناخدایان را کیاست اندکی است
 بندها را تار و پود ، از هم گسیخت
 ۲۴ هر چه بود از مال و مردم ، آب برد
 طفل مسکین ، چون کبوتر پر گرفت
 ۲۵ موجش اول وهله ، چون طومار کرد
 بحر را گفتم ، دیگر طوفان مکن
 ۲۶ در میان مستمندان ، فرق نیست
 صخره را گفتم ، مکن با او ستیز
 ۲۷ آمر دادم باد را ، کان شیرخوار
 سنگ را گفتم ، بزیرش نرم شو
 ۲۸ صبح را گفتم ، برویش خنده کن
 لاله را گفتم ، که نزدیکش بروی
 ۲۹ خار را گفتم ، که خلخالش مکن
 زنج را گفتم ، که صبرش آندک است
 ۳۰ گر گ را گفتم ، تن خردش مدر
 بخت را گفتم ، جهانداریش ده
 ۳۱ این بنای شوق را ، ویران مکن
 این عریق خرد ، بهر غرق نیست
 ۳۲ قطره را گفتم ، بدان جانب مریز
 گیرد از دریا ، گذارد در کنار
 ۳۳ برف را گفتم ، که آب گرم شو
 نور را گفتم ، دلش را زنده کن
 ۳۴ ژاله را گفتم ، که رخسارش بشوی
 مار را گفتم ، که طفلك را مزن
 ۳۵ آشك را گفتم مگاهش ، كودك است
 دزد را گفتم ، گلو بندش مبر
 ۳۶ هوش را گفتم ، که هشیاریش ده
 ۳۷

۴۰	تیرگیها را نمودم روشنی	ترسها را جمله کردم ایمنی
۴۱	ایمنی دیدند و تاایمن شدند	دوستی کردم، مرا دشمن شدند
۴۲	کارها کردند، اما پست و زشت	ساختند آئینهها، اما زخشت
۴۳	تا که خود بشناختند از راه، چاه	چاهها کنند مردم را براه
۴۴	روشنیها خواستند، اما ز دود	قصرها آفراشتند، اما به رود
۴۵	قصدها گفتند بی اصل و اساس	دزدها بگماشتند از بهر پاس
۴۶	جامها لبریز کردند از فساد	رشتهها رشتند در دود غناد
۴۷	درسها خواندند، اما درس عار	اسبها راندند، اما بی فسار
۴۸	دیوها کردند دربان و وکیل	در چه محضر، محضر حی جلیل
۴۹	سجدهها کردند بر هر سنگ و خاک	در چه معبد، معبد یزدان پاک
۵۰	رهتمون گشتند در تیه ضلال	نوشهها بردند از وزر و وبال
۵۱	از تنور خود پسندی، شد بلند	شعله کردارهای ناپسند
۵۲	و آرهاندیم آن غریق بی نوا	تار هید از مرگ، شد صید هوی
۵۳	آخر، آن نور تجلی دود شد	آن یتیم بی گنه، نمرود شد
۵۴	رزمجوئی کرد با چون من کسی	خواست یاری، از عقاب و کر کسی
۵۵	کردمش با مهربانیها بزرگ	شد بزرگ و تیره دلتر شد بزرگ
۵۶	برق عجب، آتش بسی آفروخته	وز شراری، خانمانها سوخته
۵۷	خواست تا لاف خداوندی زند	برج و باروی خدا را بشکند
۵۸	رای بد زد، گشت پست و تیره رای	سرکشی کرد و فکندیمش زی پای
۵۹	پشدای را حکم فرمودم، که خیز	خاکش آندر دیده خود بین بریز
۶۰	تا نماید باد عجبش در دماغ	تیرگی را نام نگذارد چراغ
۶۱	ما که دشمن را چنین میپروریم	دوستان را از نظر، چون میپریم
۶۲	آنکه با نمرود، این احسان کند	ظلم، یکی با موسی عمران کند
۶۳	این سخن، پروین، نه از روی هوی است	هر که جانوری است، ز انوار خداست

۱۸۳ - مادر دور اندیش

- با مرغکان خویش، چنین گفت ما کیان
روزی طلب کنید، که هر مرغ خرد را
بی رنج نول و پیا، نتوان چینه جست و خورد
درمانده نیستید، شما را بقدر خویش
پنهان، ز خوشه‌ای بر یابید دانه‌ای
فریاد شوق و بازی طفلانه، هفته‌ایست
گیتی، دمی که رو بسیاهی نهد، شب است
بی من، ز لانه دور نگردید هیچیک
از چشم طائران شکاری، پنهان شوید
جز بانگ فتنه، هیچ بگوשמ نمیرسد
نخچیر گاهها و کمانها و تیرهاست
با طعمه‌ای ز جوی و جری، اکتفا کنید
هر جا که سوگ و سور بود، مرغ خانگی
از خون صد هزار، چو ما طائر ضعیف
از آب و دان خانه بیگانگان چه سود
پیدا هزار دام، ز هر بام کوتاهی است
زینسان که حمله میکنند این گنبد کبود
هر نقطه را، بدیده تحقیق بنگرید
از لانه، هیچگاه نگردید تنگ دل
با مرغ خانه، مرغ هوا را تفاوتی است
ما را بیکدقیقه توانند بست و کشت
- کای کودکان خرد، که کار کردن است
اول وظیفه، رسم و رسم دانه چیدن است
گر آب و دانه‌ایست، بخونابه خوردن است
هم نیروی نشستن و هم راه رفتن است
در قریه گفتگوست، که هنگام غرمن است
گر بشنوید، وقت نصیحت شنیدن است
چشم آزمون که خسته شود، گاف خفتن است
تنها، چه اعتبار در این کوی و برزن است
گویند با قبیله ما، باز دشمن است
یا حرف سر بریدن و یا پوست کندن است
سیمرغ را، نه بیهوده در قاف مسکن است
آسیب آدمی است، هر آنجا که ارزن است
رانش بسیخ و سینه بدیگ مسمن است
هر صبح و شام، دامن گیتی ملون است
هر کس که منزوی است ز اندیشه ایمن است
پنهان هزار چشم، بسوراخ و روزن است
افتد، نرفته نیمرهی، گر تهمتن است
صیاد را علامت خونین بدامن است
کاینخانه، بس فراخ و بسی پاک و روشن است
بال و پر شما، نه برای پریدن است
پرواز و سیرو جلوه، ز مرغان گلشن است

- ۲۲ گر ما به دام حیلۀ مردم فتاده ایم
 ۲۳ تلخست زخم خوردن و دیدن جفای سنگ
 ۲۴ جایی که آب و دانه و گلزار و سبزه ایست
 آیام هم، چو وقت رسد، مردم افکن است
 گر زانکه سنگ کودک و گر زخم سوزن است
 آنجا، فریب خوردن طفلان، مبرهن است

۱۸۴ - مرغ زیرک

- ۱ یکی مرغ زیرک، ز کوتاه بامی
 ۲ بسان ره آهرمن، پیچ پیچی
 ۳ همه پیچ و تابش، عیان گیر و داری
 ۴ بهر دانه‌ای، قصه‌ای از فریبی
 ۵ بپهلوش، صیاد ناخوبرویی
 ۶ به عاریش از دامن آلوده کردن
 ۷ زمانی فشردی و گاهی شکستی
 ۸ از آن خدعه، آگاه شد مرغ دانا
 ۹ بپرسید: این منظر جانفز اچيست
 ۱۰ بگفتا، سرائی است آباد و ایمن
 ۱۱ خریدار ملک امان شو، چه حاصل
 ۱۲ بپنیدید، کاین خانه نتوان خریدن
 ۱۳ نماند بغیر از پیر و استخوانی
 ۱۴ نبندیم چشم و نیفتیم در چه
 ۱۵ بدامن و دست تو، هر قطره خون
 ۱۶ فریب جهان، پخته کرد دست ما را
 تو، آتش نگه‌دار از بهر خامی

۱۸۵ - مست و هشیار .

- ۱ محاسب، مستی به ره دید و گریبانش گرفت مست گفت: ای دوست! این پیراهن است، افسار نیست
- ۲ گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
- ۳ گفت: میباید تو را تا خانه قاضی برم گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
- ۴ گفت: نزدیک است والی را سراي، آنجا شویم گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست
- ۵ گفت: نادار و غه را گوئیم، در مسجد بخواب گفت: مسجد خوابگاه مردم بد کار نیست
- ۶ گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
- ۷ گفت: از بهر غرامت، جامه ات بیرون کنم گفت: پوشیدست، جز نقشی زیود و تار نیست
- ۸ گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه گفت: در سر عقل باید، بی کلاه عار نیست
- ۹ گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی گفت: ای بیهوده گو، حرف کم و بسیار نیست
- ۱۰ گفت: باید حد ز ند هشیار مردم، مست را گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

۱۸۶ - معمار نادان

- ۱ دید موری طاسک - لغزنده ای از سر تحقیر، زد لبخنده ای
- ۲ کاین ره، از بیرون همه پیچ و خم است وز درون، تاریکی و دود و دم است
- ۳ فصل باران است و برف و سیل و باد آگه این دیوار خواهد اوفتاد
- ۴ ای که در این خانه صاحبخانه ای هر که هستی، از خرد بیگانه ای
- ۵ نیست، میدانم ترا آنبار و توش پس چه خواهی خوردن، ای بی عقل و هوش
- ۶ از برای کار خود، پائی بزن نوبت تدبیر شد، رائی بزن
- ۷ زندگانی، جز معمائی نبود وقت، غیر از خوان یغمائی نبود

۸	تا نیمائی ره سعی و عمل	این معمّا را نخواهی کرد حل
۹	هر کجا راهی است، ما پیموده ایم	هر کجا توشی است، آنجا بوده ایم
۱۰	تو ز اوّل، سُست کردی پایه را	سود، آندک بود آندک مایه را
۱۱	نیست خالی، دوش ما از بار ما	کوشش آندر دست ما، آزار ما
۱۲	گریه سیر و گشت می برداختیم	از کجا آن لانه را می ساختیم
۱۳	هر که توشی کرد کرد، او چاشت خورد	هر که زیرک بود، او زد دستبرد
۱۴	دستبردی زد زمانه هر نفس	دستبردی هم تو زن، ای بوالهوس
۱۵	آخر، این سرچشمه خواهد شد خراب	در سبوی خویش، باید داشت آب
۱۶	سرد میگردد تنور آسمان	در تنور گرم، باید پخت نان
۱۷	مور، تایی داشت در پا، سر فشاند	چون تو، آندر گوشه عزلت نماند
۱۸	مادر من، گفت در طفلی بمن	رو، بکوش از بهر قوت خویشتن
۱۹	کس نخواهد بعد ازین، بار تو برد	جنس ما را نیست، خرد و سالخورد
۲۰	بس بزرگست این وجود خرد ما	وقت دارد کار و خواب و خورد ما
۲۱	خرد بودیم و بزرگی خواستیم	هم در افتادیم و هم برخاستیم
۲۲	مور خوارش گفت، کای یار عزیز	گر تو نقاشی، بیا طرحی بریز
۲۳	نیک دانستم که آندر دوستی	همچو مغز خالص بی پوستی
۲۴	یک نفس، بنای این دیوار باش	در خرابیهای ما، معمّار باش
۲۵	این بنا را ساختیم، آما چه سود	خانه بی صحن و سقف و بام بود
۲۶	مهره تدبیر، دور آنداختیم	زان سبب، بردی تو و ما باختیم
۲۷	کیست ما را از تو خیر آندیش تر	کاشکی می آمدی زین پیشتر
۲۸	گر باین ویرانه، آبادی دهی	در حقیقت، داد استادی دهی
۲۹	وگر ما، تعمیر این بام و فضاست	هر چه پیش آید جز این، کار قضاست
۳۰	تو طبیب حاذق و ما دردمند	ما در این پستی، تو در جای بلند
۳۱	تا که بر میآیدت کاری ز دست	رونقی ده، گر که بازاری شکست

۳۲	گفت: تا زود است باید رفت و دید	مورِ مفرور، این حکایت چون شنید
۳۳	گر چه رفتن بود و بر گشتن نبود	بای آندر ره نهاد، آمد فرود
۳۴	در عجب زان راهِ ناهموار ماند	کار را دشوار دید، از کار ماند
۳۵	احتمالِ چاره‌جویی دیر بود	مور طفل، اما حوادث پیر بود
۳۶	ایستادن سخت و بر گشتن محال	دام محکم، ضعف در حدّ کمال
۳۷	بهر صبر و بردباری، جای نه	از برای پایداری، پای نه
۳۸	گفت: گر کار آگهی، اینست کار	چونکه دید آن صیدِ مسکین، مورخوار
۳۹	بد پسند است، این وجودِ آزمند	خانه ما را نمیکردی پسند
۴۰	باد آفکن در سر و برباد شو	تو بدین طفلی، که گفت استاد شو
۴۱	خوب خواهی مت مکید، این لحظه خون	خوب لغزیدی و گشتی سرِ نگون
۴۲	خانه تدبیر را، بر هم زدی	بسکه از معماری خود، دم زدی
۴۳	چون تو خود بین را یدام انداختن	دام را اینگونه باید ساختن
۴۴	طاس را دیدی، ندیدی بنده را	عیب کردی، این ره لغزنده را
۴۵	زان فریب، آگه شوی عمّا قریب	من هزاران چون تو را دادم قریب
۴۶	هیچ گفتی در پس این پرده چیست	هیچ پرسیدی که صاحبخانه کیست
۴۷	ره‌شناسا، این تو و این پرتگاه	دیده را بستی و افتادی بچاه
۴۸	مبتلائی، گر شود دمسازِ تو	طاس لغزنده است، ای دل، آرزو
۴۹	تو چو موری و هوی چون مورخوار	زین حکایت، قصّه خود گوشدار
۵۰	با خبر باش از نشیب و از فراز	چون شدی سر گشته در تیه نیاز
۵۱	بس خروس، از خانه داران گشت گم	تا که این روباه رنگین کرد دم
۵۲	پا منه بیرون ز خطِ احتیاط	
	تا چو طومارت، نییچاند بساط	

۱۸۷ - مناظره .

- ۱ ✓ شنیده اید میان دو قطره خون چه گذشت _____ که "مناظره" يك روز بر سر گذری
- ۲ ✓ یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که ای _____ من او فتاده ام اینجا، ز دست تاجوری
- ۳ ✓ بگفت، من بچکیدم ز پای خار کنی _____ ز رنج خار، که رفتش بیا چو نیشتري
- ۴ ✓ جواب داد يك چشمه ایم هر دو، چه غم _____ چكیده ایم اگر هر يك از تن دیگری
- ۵ هزار قطره خون در پیاله بکرنکند _____ تفاوت ز گد و شربان نمیکند اثری
- ۶ ✓ ز ماد و قطره كوچك چه کار خواهد خواست _____ بیا شویم یکی قطره بزرگتری
- ۷ پراه سهی و عمل، با هم اتفاق کنی _____ که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
- ۸ در اوفتیم ز رودی میان دریائی _____ گذر کنیم ز سر چشمه ای بجوی و جری
- ۹ ✓ بخنده گفت: میان من و تو فرق بسی است _____ توئی ز دست شهی، من ز پای کارگری
- ۱۰ برای مهرمی و اتحاد با چو منی _____ خوش است اشك یتیمی و خون رنجبری
- ۱۱ ✓ تو از فراغ دل و عشرت آمدی بوجود _____ من از خمیدن پشته و زحمت کمری
- ۱۲ ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام _____ مرا به آتش آهی و آب چشم تری
- ۱۳ ✓ تو از فروغ می ناب، سرخ رنگ شدی _____ من از نكوهش خاری و سوزش جگری
- ۱۴ ✓ مرا به ملك حقیقت، هزار کس بخرد _____ چرا که در دل کان دلی، شدم گهری
- ۱۵ ✓ قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد _____ کدام قطره خون را، بود چنین هنری
- ۱۶ درین علامت خونین، نهان دو صد ریاست _____ ز ساحل همه، پیدا است کشتی ظفري
- ۱۷ ✓ ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد _____ اگر بشوق رهائی، زنند بال و پری
- ۱۸ ✓ یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند _____ اگر بخانه غارتگری افتد شری
- ۱۹ ✓ بحکم ناحق هر سفته، خلق را نکشند _____ اگر ز قتل پدر، پرسشی کند پسری
- ۲۰ ✓ درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت _____ اگر که دست مجازات، میزدش تبری
- ۲۱ ✓ سپهر پیر، نمیدوخت جامه بیداد _____ اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
- ۲۲ ✓ اگر که بدمنشی را، کشند بر سر دار _____ بجای او نشیند بزور ازو بتری

۱۸۸ - مور و مار .

- با مور گفت مار ، سحر گه بمر غزار
 همچون تو ، ناتوان نشنیدم بهیچ جا
 غافل چرا روی ، که کشندت چو غافلان
 سر بر فراز ، تا نزنندت بسر قفا
 از خود مرو ، ز دیدن هر دست زورمند
 کار بزرگ هستی خود را مگیر خرد
 از سست کاری ، اینهمه سختی کشی و رنج
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت ، یزن
 از خویشتن دفاع کن ، از زانکه زنده ای
 تنگ است ، باد و چشم به چه سرنگون شدن
 من ، جسم زورمند بسی سرد کرده ام
 سرگشته چون تو ، بر سر هر ره نگشته ام
 از بهر نیم دانه ، تو عمری تلف کنی
 همواره در گذر گه خلقی ، تو تیره روز
 خندید مور و گفت : چنین است رسم و راه
 آسوده آنکه ، در پی گنجی کشید رنج
 بهش چه خوانیم ، که ندیدست هیچکس
 من ، دانه ای به لانه کشم با هزار سعی
 از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه ، زانک
 غافل توئی ، که بد کنی و بی خبر روی
 من ، تن بخاک میکشم و بار میبرم
 کار ضعف و بیخودی ، تو چنین خردی و نزار
 هر چند دیده ام چو تو جنبندگان هزار
 پشت از چه خم کنی ، که نهندت به پشت بار
 تن نیک دار ، تا ندهندت به تن فشار
 جان عزیز ، خیره بهر پا مکن نثار
 آگه چو زین شمار نه ای ، پند گو شدار
 بی موجهی کسی نشد ، ایدوست ، چون تو خوار
 چالاک باش همچو من ، اندر زمان کار
 از من ، بین چگونه کند هر کسی فرار
 هر گه است زندگانی بی قدر و اعتبار
 هر گز نداده ام به بداندیش زینهار
 گاهی بسبزه خفته ام آسوده ، گه به غار
 من صبح موش صید کنم ، شام سوسمار
 هر روز پیمالی و هر لحظه بی قرار
 از رنج و سعی خویش ، مرا نیست هیچ عار
 شاد آنکه چون منش ، قدمی بود استوار
 مانند مور ، عاقبت اندیش و هوشیار
 از پا در اوفتم به ره آندره هزار بار
 نا کرده کار ، می توان زیست کامکار
 در رهگذار من نبود دام و گیر و دار
 آزمود ، بدش ازین چه توان داشت انتظار

- ۲۲ کوشم بزندگی و تنالم یگاه مرگ
 ۲۳ جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
 ۲۴ شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 ۲۵ جز بددلی و فکرت پستت، چه خصلتی است
 ۲۶ ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
 ۲۷ آفسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
 ۲۸ ای بی‌خبر، قبیله ما بس هنرورند
 ۲۹ مورم، کسی مرا نکشد هیچ‌گاه بعمد
 ۳۰ با بد، یجز بدی نکند چرخ نیلگون
 ۳۱ جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
- زین زندگی و مرگ، که بودست شرمسار
 با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
 در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
 از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
 گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از توروزگار
 صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
 هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
 ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
 از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
 جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

۱۸۹ — نا آزموده.

- ۱ قاضی بغداد، شد بیمار سخت
 ۲ هفته‌ها در دام تب، چون صیدماند
 ۳ مدعی، دیگر نیامد بر درش
 ۴ دادخواه و مردم بیدادگر
 ۵ آن دکان عجب شد بی مشتری
 ۶ مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
 ۷ کس نمیآورد دیگر نامه‌ای
 ۸ نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
 ۹ از کسی، دیگر نیامد پیشکش
 ۱۰ مانده بود از گردش دوران، عقیم
 ۱۱ بر نمیآورد برآز دغل
- از عدالتخانه بیرون برد رخت
 محضرش، خالی ز عمرو و زیدماند
 ماند گردآلود، مهر و دفترش
 هر دو، رو کردند بر جای دیگر
 دیگری، برداشت کار داوری
 آن متاع زرق، بی بازار ماند
 بره‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
 صحبتی از بدره‌های زر نبود
 از میان برخاست، صلح و کشمکش
 حرف قیم، دعوی طفل یتیم
 طاقه کشمیری، از زیر بغل

زَر، دیگر نهاد مرد کم فروش
چون همی نیروش کم شد، ضعف پیش
گفت: دُگان مرا آیام بست
تو بمسند بر نشین جای پدر
هر چه باشد، باز نامش مسند است
گر بدانی راه و رسم کار را
سالها اندر دبستان بوده ای
آگهی، از حکم و از فتوای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست
تو بسی در محضر من مانده ای
خوش گذشت از صید خلق، آیام من
حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
حرف ظالم، هر چه گوید می پذیر
گاه باید زد به میخ و گاه به نعل
در رواج کار خود، چون من بگوش
گفت: آری، داوری نیکو کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
گفت، چون رفتم به محضر صبحگاه
کرد نفرین بر کسان که خدای
خانه ام از جورشان ویرانه شد
روغنم بردند و خرمن سوختند
گر که این محضر برای داوری است
گفتم این فکر محال از نفرین
گفت: دیشاری مرا در کار نیست

زیر مسند، تا شود قاضی خوش
عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
دیگرم کاری نمی آید ز دست
هر چه من بردم، تو بعد از من ببر
گر زیانتش ده بود، سودش صداست
گرم خواهی کرد این بازار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده ای
از سخنها و اشارتهای من
وانکه میبایست بارش برد، کیست
هر چه درد فقر نوشتم، خوانده ای
ای پسر، داهی بنده چون دام من
گر سراپا حق بود مفلس، دنی است
هر چه از مظلوم میخواستی بگیر
گر سند خواهند، باید کرد جمل
هر که را پر شیرتر بینی، بدوش
خدمت هر کس بقدر او کنم
شامکه برگشت، خون آلوده دست
روستائی زاده ای آمد بر راه
که شبانکه ریختند در سرای
کودک شش ساله ام، دیوانه شد
براهام گشتند و بر بفروختند
دید باید، کاین چه ظلم و خود سری است
داوری گر نیک خواهی، زریده
گفتمش: کمتر ز صد دینار لیست

۳۶	من همی گفتم بده، او گفت نی	او همی رفت و منش رفتم ز بی
۳۷	چون در شتی کرد با من، گشتمش	قصه کوتاه گشت، رو در هم مکش
۳۸	گر تو میبودی به محضر، جای من	همچو من، کوتاه نمیکردی سخن
۳۹	چونکه زرمیخواستی و زرت داشت	گفته‌های او اثر دیگر نداشت
۴۰	خبره سر میخواندی و دیوانه‌اش	میفرستادی به زندانخانه‌اش
۴۱	تو، به پنبه میبری سر، ای پدر	من به تیغ این کار کردم مختصر
۴۲	آن چنان کردم که تو میخواستی	راستی این بود و گفتم راستی
۴۳	ز رشناسان، چون خدا نشناختند	سنگشان هر جا که رفت، انداختند

۱۹۰ - نا اهل.

۱	نو گلی، روزی ز شورستان دمید	خار، آن گل دید و در هم کشید
۲	کز چه روئیدی به پیش پای ما	تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
۳	سرخس رنگ تو، چشم خیره کرد	زشتی رویت، فضا را تیره کرد
۴	خسته گشت از بوی جانکاهت وجود	این چه نقش است، این چه تار است، این چه بود
۵	خجلت است، این شاخه بی بار تو	عبرت است، این برگ ناهموار تو
۶	کاش بر میکند، زین مرزت کسی	کاش میروئید در بجایت خسی
۷	تو ندانم از کدامین کشوری	هر که هستی، مایه درد سری
۸	ما ز يك اقلیم، ز ان با هم خوشیم	گر که در آییم و گر در آتسیم
۹	شب نمی گر میچکد، بر روی ماست	نکته‌ی گر میرسد، از بوی ماست
۱۰	چون تو، بس در جوی و جر روئیده‌اند	ليك ما را بیشتر بوئیده‌اند
۱۱	دسته‌ها چیدند از ما صبح و شام	هیچ ننهادند نزدیک تو گام
۱۲	تو همه عیبی او ما یکسر هنر	ما سر آفراییم و تو بی پا و سر
۱۳	گل بدو خندید، کای بی مهر دوست	ز شروئی، ليك گفتارت نکوست

همنشین چون توئی. بودن، خطاست
 گلمنی. کاند در بیابانی شکست
 می شکفتیم آرد بطرف گلمشی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 ما کز اوّل، پاک طینت بوده ایم
 صحبت گل، رنجه دارد خار را!
 خار دیدستی که گل دید و رمید
 ما فرومایه نبودیم از آزل
 همنشینان تو خاراند و بس
 پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
 چون کسی نااهل را اهلی شمرد
 ما که جای حویش را شناختیم

راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
 یاوه ای گر خار بر روی گفت، گفت
 میکشیدیم از تفاخر دامنی
 کس نداند کز شما بیکوتریم
 از کجا دامن تو آلوده ایم
 خیرگی بین، خار ناهموار را!
 گل شنیدستی که شد خار و خلید
 تو فرومایه، شدی صرب المثل
 گل چه آرزد پیش تو، ای بوالهوس
 تو چه میدانی چه ایم و کیستیم
 گر زوی روری قفائی خورد، خورد
 خویشتن را در تلا انداختیم

۱۹۱ - ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری
 بگفت، آندرین نامه حرفی است مبهم
 تو، به کز توانائی خویش گوئی
 جوانی نکو دار، کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان دادم از کف
 هر آن سرگرانی که من کردم اوّل
 چو سرمایه ام سوخت، از کار ماندم

که چون است با پیریت زندگانی
 که معنیش جز وقت پیری ندانی
 چه میپرسی از دوره ناتوانی
 نماید درین خانه استخوانی
 تو گر میتوانی، مده رایگانی
 جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
 که بازی است، بی مایه بازارگانی

از آن بُرد گنج مرا، دزد گیتی

که در خواب بودم گه پاسبانی

۱۹۲ - نامه به نوشیروان .

- | | | | |
|----|-------------------------------------|----|--------------------------------------|
| ۱ | بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق | ۱ | پدر شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند |
| ۲ | شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند | ۲ | چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند |
| ۳ | چرا کنند کم از دسترنج مسکینان | ۳ | چرا به مظلومه افزون مال و جاه کنند |
| ۴ | چو کج روی تو، پیوند دیگران ره راست | ۴ | چو يك خطا از تو بینند، صد گناه کنند |
| ۵ | به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای | ۵ | سپاه اهرمن، آندیشه زین سپاه کنند |
| ۶ | جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست | ۶ | بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند |
| ۷ | ز مام کار، بدست تو چون سپرد سپهر | ۷ | بکار خلق، چرا دیگران نگاه کنند |
| ۸ | اگر بدفتر حگام، ننگری يك روز | ۸ | هزار دفتر انصاف را سپاه کنند |
| ۹ | اگر که قاضی و مفتی شوند، سفله و دزد | ۹ | دروغگو و بداندیش را گواه کنند |
| ۱۰ | بسمع شه نرسانند حاسدان قوی | ۱۰ | تظلمی که ضعیفان دادخواه کنند |
| ۱۱ | پوش چشم ز پندار و عجب، کاین دوشريك | ۱۱ | بر آن سرند، که تا فرصتی تباه کنند |
| ۱۲ | چو جای خود شناسی، بحیله مدعیان | ۱۲ | ترا ز اوج پلندی، به قعر چاه کنند |
| ۱۳ | بقرص زاه ستمدیدگان، که در دل شب | ۱۳ | نشسته اند که نفرین پیادشاه کنند |
| ۱۴ | از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی | ۱۴ | بيك اشاره، دو صد کوه را چو کاه کنند |
| ۱۵ | سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است | ۱۵ | صحبته ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند |
| ۱۶ | چو شاه جور کند، خلق در امید نجات | ۱۶ | همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند |
| ۱۷ | هزار دزد، کمین کرده اند بر سر راه | ۱۷ | چنان مباش که بر مو کب تو راه کنند |
| ۱۸ | مخسب، تا که نییچاند آسمانت گوش | ۱۸ | چنین معامله را بهر انتباه کنند |
| ۱۹ | تو، کیمیای بزرگی بجوی، بی خبران | ۱۹ | بهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند |

۱۹۳ - نشان آزادی

- به سوزنی ز ره شکوه گفت پیرهنی
همیشه کار تو، سوراخ کردن دلهاست
بگفت: گر ره و رفتار من نداری دوست،
و گر نه، بی سبب از دست من چه مینالی
اگر به خار و خسی، فتنه‌ای رسد در دشت
ز من چگونه ترا پاره گشت پهلوی و دل
چه رنجها که بر من، بهر خرقه دوختنی
بدان هوس که تن این و آن بیارایم
ز در شکستن و خم گشتنم نیاید عار
شعار من، ز بس آزادی و نیکدلی
همیشه دوختم کار و خویش عریانم
یکی نباخته، ای دوست، دیگری نبرد
بیاید آنکه شود بزم زندگی روشن
هر آن قماش، که از سوزنی جفا نکشد
میان صورت و معنی، بسی تفاوتهاست
هزار نکته ز باران و برف میگوید
هم از تحمل گرما و قرنهای سختی است
اگر گهر به بدخش و عقیق در یمن است
- ۱ بین ز جور تو، ما را چه ز خها بتن است
 - ۲ همواره فکر تو، بر پهلویی فروشدن است
 - ۳ برو بگوی بدرزی که رهنمای من است
 - ۴ ندیده زحمت سوزن، کدام پیرهن است
 - ۵ گناه داس و تبر نیست، جرم خار کن است
 - ۶ خود آگهی، که مرا پیشه پاره دوختن است
 - ۷ چه وصله‌ها که ز من بر اجاف پیرزن است
 - ۸ مرا وظیفه دیرینه، ساده زیستن است
 - ۹ چرا که عادت من، با زمانه ساختن است
 - ۱۰ بقدر خلق فزودن، ز خویش کاستن است
 - ۱۱ بغیر من، که تهی از خیال خویشتر است
 - ۱۲ جهان و کار جهان، همچو نرد باختن است
 - ۱۳ نصیب شمع، می‌رس از چه روی سوختن است
 - ۱۴ عبث در آرزوی همنشینی بدن است
 - ۱۵ فرشته را، بتصور مگوی اهرمن است
 - ۱۶ شکوفه‌ای که به فصل بهار، در چمن است
 - ۱۷

۱۹۴ - نغمه حوشه چین

- ۱ ز درد پای ، پیری ناله کرد زار
- ۲ بر حوشه چینیم فلک سفله ، گر گماشت
- ۳ دانی رمن برای چه دامن گرفت دهر
- ۴ سر ، درد سر کشید و تن خسته عور ماند
- ۵ هستی ، وبال گردن من شد ز کودکی
- ۶ پیر شکسته را نفرستند بهر کار
- ۷ از حمله های شبر و دهرم خبر نبود
- ۸ صدمعدن است درد دل هر سنگ کوه بخت
- ۹ فقرم چو گشت دوست ، شنیدم ز دوستان
- ۱۰ گر جور روزگار کشیدم ، شکفت نیست
- ۱۱ دیگر کبوترم بسوی لانه برنگشت
- ۱۲ از کلبه ، خیره گربه پیرم نیست رخت
- ۱۳ بد دل ، زمانه بود که ناگه ز من برید
- ۱۴ زانروی ، چرخ سنگ بسرزد مرا که من
- ۱۵ هر روز بر سرم ، سر موئی سپید شد
- ۱۶ من خود چو آتش ، از شرر فقر سوختم
- ۱۷ ماندم نسی و دیده من شصت سال دید
- ۱۸ همواره روزگار سیه دید ، چشم من
- ۱۹ دستی نماند تا که بدوزد قبای من
- ۲۰ روزی که پند گفت بمن گردش فلک ،
- ۲۱ هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست
- کامروز ، پای مزرعه رفتن نداشتم
- عیش مکن ، که حاصل و خرمن نداشتم
- من جز رشک گرم ، پدامن نداشتم
- ایکاش ، از نخست سر و تن نداشتم
- ایکاش ، این وبال بگردن نداشتم
- من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
- من چون زمانه ، چشم به روزن نداشتم
- من ، یک گهر از این همه معدن نداشتم
- آن طعنه ها ، که چشم ز دشمن نداشتم
- یارای انتقام کشیدن نداشتم
- مانا شنیده بود که ارزن نداشتم
- دیگر پنیر و گوشت ، به مخزن نداشتم
- من قصد از زمانه بریدن نداشتم
- مانند چرخ ، سنگ و فلاخن نداشتم
- افزود برف و چاره رفتن نداشتم
- پروای سردی دی و بهمن نداشتم
- اما چه سود ، بهره ز دیدن نداشتم
- آسایشی ، ز دیده روشن نداشتم
- حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
- آن روز ، گوش پند شنیدن نداشتم
- زان غبطه میخورم که چرا من نداشتم

۱۹۵ - نغمه رفوگر

شب شد و پیر رفوگر ناله کرد
چه شب و روزی مرا، چون روز و شب
من بهر جایی که ممکن میکنم
بچیزه شد چون بر سیه، موی سپید
نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای
بر گشای اوراق دل را و بخوان
من زبون گشتم بچنگال دو گرگ
ایستادم، گرچه خم شد پشت من
اگر نه امروز، این فرصت ز دست
سر، هزاران درد سردارد، سراسر است
دل ز خون، یا قوت احمر ساخته است
جامه‌ها کردم رفو (۱) اما به تن
اینهمه جان کنندن و سوزن زدن
هر چه امشب دوختم، بشکافتم
چشم من، چیزی نمی‌بیند دیگر
دیده تا یارای دیدن داشت، دید
چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند
آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
بس رفو کردم، ندانستم که عمر
گفتمش، آلتی بمان بهر رفو
خیره از من زبر کی خواهد فلک

کائی خوش آن چشمی که گرم خفتن است ۱
صحبّت من، با نخ و با سوزن است ۲
با من آنجا بحث بد، هم ممکن است ۳
گفتم اینک نوبت دانستن است ۴
خانه درویش، از دزد ایمن است ۵
قصه‌های دل، فزون از گفتن است ۶
روز و شب، گر گندوگیتی ممکن است ۷
اوقاتین، از قضا ترسیدن است ۸
چاره‌ام فردا به خواری مردن است ۹
تن، دوسد توش و نوا خواهد، تن است ۱۰
من نمیدانستم اینجا معدن است ۱۱
جامه‌ای دارم که چون پرویزن است ۱۲
گور خود، با نوک سوزن کنندن است ۱۳
این نخستین مبحث نادیدن است ۱۴
کار سوزن، کار چشم روشن است ۱۵
این چراغ، اکنون دگر بی‌روغن است ۱۶
این فتادنها از آن گردیدن است ۱۷
بسکه سختی دید، امروز آهن است ۱۸
صد هزارش یارگی بر دامن است ۱۹
گفت فرصت نیست، وقت رفتن است ۲۰
کارگر، هنگام پیری کودن است ۲۱

۲۲	دوش ، ضعفِ پریم از پا فکند	گفتم این درس ز پای افتادن است
۲۳	ذره ذره ، هر چه بود از من گرفت	دیر دانستم که گیتی رهن است
۲۴	نیست جز موی سپیدم حاصلی	کشتم ادبار است و فقرم خرمن است
۲۵	من به صد خونابه ، یک نان یافتم	نان نخوردن ، بهتر از خون خوردن است
۲۶	دشمنان را دوستتر دارم ز دوست	دوست ، وقت تنگدستی دشمن است
۲۷	هر چه من گردن نهادم ، چرخ زد	خون من ، ایام را بر گردن است
۲۸	خسته و کاهیده و فرسوده‌ام	هر زمانم ، مرگ در پیرامن است
۲۹	آرزش من ، پاره‌دوزی بود و بس	این چنین ارزش ، بهیچ آرزیدن است
۳۰	من نه پیراهن ، کفن پوشیده‌ام	این کفن ، بر چشم تو پیراهن است
۳۱	شوزنش صد نیش زد ، این خیرگی	دستمزد دست لرزان من است
۳۲	بر ستمکاران ، بستم کمتر رسد	این سزای بردباری کردن است

۱۹۶ - نغمه صبح

۱	صبح آمد و مرغ صبحگاهی	زد نغمه ، پیاد عهد دیرین
۲	خفاش برفت با سیاهی	شد پیر کُهای روز ، زرین
۳	در چشمه ، بشوق جست ماهی	شبم بنشست بر ریاحین
۴	شد وقت رحیل و مرد راهی	بنهاد بر اسب خویشتن ، زین
۵	هر مست که بود ، هوشیار است	
۶	کنند ز باغ ، خار و خس را	گردید چمن ، زمر دین رنگ
۷	دزدید چو دیو شب ، نفس را	خواید ز خستگی ، شباهنگ
۸	هنگام سحر ، در قفس را	بشکست و پرید صید دلتنگ
۹	بر سر نرسانده این هوس را	بر پاش رسید ناگهان سنگ
۱۰	این عادت دور روزگار است	

- آراست بساط آسمانی
از جلوه گری ، خور جهانتاب
۱۱
- بگریخت ستاره یمانی
از باغ و چمن ، پرید مهتاب
۱۲
- رخشنده چو آب زندگانی
جوشید ز سنگ ، چشمه آب
۱۳
- وان مست شراب آرزوایی
مخمور فتاد و ماند در خواب
۱۴
- مستی شد و نبوت خوار است
۱۵
- ای مرغک رام گشته در دام
برخیز که دام را گسستند
۱۶
- پر میزن و در سپهر بخرام
کز پرشکن تو ، پر شکستند
۱۷
- س چون تو ، پرنندگان گمنام
جستند ره خلاص و جستند
۱۸
- با کوشش و سعی خود ، سرانجام
در گوشه عافیت نشستند
۱۹
- کوشنده همیشه دستکار است
۲۰
- همسایه باع و برستان ماش
تا چند گناره میگزینی
۲۱
- چون چهره صبح ، شادمان باش
تا چند ملول میشینی
۲۲
- هم صحبت مرغ صبح خوان باش
تا چند نترندی و حزینی
۲۳
- چالاک و دلیر و کاردان باش
در وقت حصاد و خوشه چینی
۲۴
- آسایش کارگر ز کار است
۲۵
- آنگونه بیر ، که پر تریزی
در دامن روزگار ، سنگ است
۲۶
- بسیار مکن بلندخیزی
کافتادن نیک نام ، ننگ است
۲۷
- گر صلح کنی و گر ستیزی
این نقش و نگار ، ریوورنگ است
۲۸
- گر سر ینهی و گر گریزی
شاهین سپهر ، تیز چنگ است
۲۹
- صیاد زمانه ، جانشکار است
۳۰
- بر شاخه سرخ گل ، مکن جای
کان حاصل رنج باغبان است
۳۱
- منقار ز برگ گل ، میارای
گل ، زیور چهر بوستان است
۳۲
- در تارون ، آشیانه منمای
بر گش مشکن ، که سایبان است
۳۳
- از بامک پست ، دانه مربای
کان دانه برای ماکیان است
۳۴

او طائر بسته در حصار است	۳۵
از میوه باغ ، چشم بر بند	۳۶
خوش نیست درخت میوه بی بار	۳۷
با روزی خویش ، باش خرسند	۳۸
راهی که نه راه تست ، مسپار	۳۹
آنجا که پُر است و حلقه و بند	۴۰
دام ستم است ، پای مگذار	
قرض است نیازموده را پند	
و آگاه نمودنش ز آسرار	
یغماگر و دزد ، بی شمار است	
آنوکه خویش ، کن فراهم	۴۱
ز ان میوه که خشک کرده دهقان	۴۲
همواره فلک نگشته یکسان	۴۳
بی پایه بجا نمائند بنیان	۴۴
ویرانه شود ز برف و باران	۴۵
جاوید نه موسم بهار است	
در لانه دیگران منه گام	۴۶
خاشاک بر بساز لانه	۴۷
بی سعی ، نخورد مرغ دانه	۴۸
تا هست ذخیره ای یخانه	۴۹
از دست ، مده ، بفکرت خام	۵۰
آمنیت ملک آشیانه	
این پایه خرد ، استوار است	
خوش صبحدمی ، اگر توانی	۵۱
بر دامن مرغزار بنشین	۵۲
چون در ره دور ، دیر مانی	۵۳
بال و پر تو ، کنند خونین	۵۴
گر رسم و ره فرار دانی	۵۵
چون فتنه رسد ، تو رخت بر چین	
این نکته ، چو درس زندگانی	
آویزه گوش کن ، که پروین	
در دوستی تو ، پایدار است	

۱۹۷ - نکته‌ای چند

- | | | |
|----|-------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | دش از پرتو آسرار، صفائی دارد | هر که با پا کدلان، صبح و مسائی دارد |
| ۲ | ای بس آلوده، که با کیزه ردائی دارد | زهد با نیت یک است، نه با جامه پاک |
| ۳ | خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد | شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت |
| ۴ | بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد | سوی بتخانه مرو، پند بر همین مشو |
| ۵ | باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد | هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود |
| ۶ | بره، دور از رمه و عزم چرائی دارد | گر گ نزدیک چراگاه و شبان رفته، خواب |
| ۷ | تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد | مور، هر گز بدر قصر سلیمان نرود |
| ۸ | آخر این در گر انمایه، بهایی دارد | گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده |
| ۹ | وقت رستن، هوس نشو و نمائی دارد | فرخ آن شاخ نورسته که در باغ وجود |
| ۱۰ | آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد | صرف باطل نکند عمر گرامی، بروین |

۱۹۸ - نکوهش بیجا

- | | | |
|---|-----------------------------|-----------------------------|
| ۱ | که تو مسکین، چقدر بد بوئی | سیر، یک روز طعنه زد به پیاز |
| ۲ | زان ره از خلق، عیب میجوئی | گفت، از عیب خویش بی خبری |
| ۳ | نشود باعث نکوروئی | گفتن از زشتروئی دیگران |
| ۴ | بصف سرو و لاله میروئی | تو گمان میکنی که شاخ گلی |
| ۵ | یا ز آزه‌ار باغ مینوئی | یا که همبوی مشک تاتاری |
| ۶ | تو هم از ساکنان این کوئی | خویشتن، بی سبب بزرگ مکن |
| ۷ | تو خود، این ره چگونه میپوئی | ره ما، گر کج است و ناهموار |

- | | | |
|---|-----------------------------|----------------------------|
| ۸ | در خود، آن به که بیکتر نگری | اول، آن به که عیب خود گوئی |
| ۹ | ما ز بولیم و شوخ جامه و پست | تو چرا شوخ تن نمیشوئی |

۱۹۹ - نکوهش بی خبران.

- | | | |
|----|------------------------------------|-------------------------------------|
| ۱ | همای دید سوی ما کیان بقلعه و گفت | که این گروه، چه بی همت و تن آسانند |
| ۲ | زبون مرغ شکاری و صید روباهنه | رهین منت گندم فروش و دهقانند |
| ۳ | چو طائران دگر، جمله را پروبال است | چرا برای رهائی، پری نیفشانند |
| ۴ | همی فتاده و مفتون دانه و آبند | همی نشسته و برخوان ظلم مهمانند |
| ۵ | جز این فضا، به فضای دگر نمیگردند | جز این بساط، بساط دگر نمیدانند |
| ۶ | شدند جمع، تمامی بگرد مشتی دان | عجب گرسنه و درمانده و پریشانند |
| ۷ | نه عاقلند، از آن دستگیر آمانند | نه زیر کنند، از آن پای بند زندانند |
| ۸ | زمانه، گردنشان را چنین نیچانند | بجد و جهد، گراین حلقه را پدیدچانند |
| ۹ | هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما | هنوز شیفته این بنا و بنیانند |
| ۱۰ | بگفت: این همه دانستی و ندانستی | که این قبیله گرفتار دام انسانند |
| ۱۱ | شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست | ز بستن ره ما، خلق در نمی مائند |
| ۱۲ | سوی بسیط زمین، گرتورافتد گذری | درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند |
| ۱۳ | ترا زوی فلک، ای دوست راستی نکند | که موازنه، با قوت و سنگ یکسانند |
| ۱۴ | درین حصار، ز در ماندگان چه کار آید | که زیر کان، همه در کار خویش حیرانند |
| ۱۵ | چه حیلها که درین دامهای تزویرند | چه رنگها که درین نقشهای الوانند |
| ۱۶ | نهفته سودگر دهر هر چه داشت فروخت | خبر نداد، گرانند یا که ارزانند |
| ۱۷ | در آن زمان که نهادند پایه هستی | قرار شد که زبردست را نرنجانند |
| ۱۸ | نداشتیم پر شوق، تا سبک بیریم | گمان مبر که درافتادگان، گرانچانند |
| ۱۹ | درین صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا | که هر چه بیش بدانند، باز نادانند |

- | | | |
|----|-------------------------------------|------------------------------------|
| ۲۰ | بمیل گر نشیمنی، بجبر بنشانند | بکاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی |
| ۲۱ | مباشران قضا، میزنند و میرانند | ترا بر اوج بلندی، مراسوی پستی |
| ۲۲ | حساب خود چه نویسیم، چون نمیخوانند | حدیث خویش چه گوئیم، چون نمیبرسند |
| ۲۳ | همین بس است که یکروز، هر دو ویرانند | چه آشیان شما و چه بام کونه ما |
| ۲۴ | کمالها همه انجام کار، نقصانند | تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال |
| ۲۵ | نوشته شد که چنین روزها فراوانند | به تیره روز مزن طعنه، کاندین تقویم |
| ۲۶ | عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند | از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد تخت |
| ۲۷ | تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند | درین سفینه، کسانی که ناخدا شده اند |
| ۲۸ | فتادگان، خجل و رفتگان یشبمانند | ره وجود، بجز سنگلاخ عبرت نیست |

۲۰۰ - نکوهش نکوهیده

- | | | |
|---|----------------------------|---------------------------|
| ۱ | که سر و روی ما سیاه مکن | جعل پیر گفت با انکشت |
| ۲ | همه را سوی ما نگاه مکن | گفت: در خویش هم دمی بنگر |
| ۳ | جاه مفروش و اشتباه مکن | این سیاهی، سیاهی تن تست |
| ۴ | زین مکان، خیره عزم راه مکن | با تو، رنگ تو هست تا هستی |
| ۵ | وقت شیرین خود، تباه مکن | سیه، ای بی خبر، سبید نشد |

۲۰۱ - نوروز

- | | | |
|---|--------------------------|------------------------------|
| ۱ | وزید و کرد گیتی را معنر | سبیده دم، نسیمی روح پرور |
| ۲ | بیاغ و راغ، بد پیغام آور | تو پنداری، ز فروردین و خرداد |
| ۳ | عروسیان چمن را بست زیور | بر خسار و بتن، مشاطه کردار |

گرفت از پای، بند سرو و شمشاد	۴
ز گوهر ریزی آبر بهاری	۵
مبارکباد گویان، در فکندند	۶
نماید اندر چمن یک شاخ، کانرا	۷
ز بس بشکفت گوناگون شکوفه	۸
بسی شد، بر فراز شاخساران	۹
بتن پوشید گل، استبرق سرخ	۱۰
بهاری لعلتان، آراسته چهر	۱۱
چمن، با سوسن و ریحان منقش	۱۲
در اوج آسمان، خورشید رخشان	۱۳
فلک، از پست رانیها مبرا	۱۴
سترده از چهره، گرد بید و عرعر	
بسیط خاک شد پر لؤلؤ تر	
درختان را بتارک، سبز چادر	
نیوشاندند رنگین حله در بر	
هوا گردید مشکین و معطر	
زمرّد، همسر یاقوت آجر	
سر ینهاد ترگس، آفسر زر	
بکردار پررویان کشر	
زمین، چون صحن انگلیون مصور	
گاهی پیدا و دیگر گه مضمر	
جهان، ز الوده کاریها مطهر	

۲۰۲ - نهال آرزو .

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسه انائیه امریکائی تهران فارغ التحصیل شد،
قطعه ذیل را برای جشن فارغ التحصیلی کلاس خود سروده است .

ای نهال آرزو، خوش زی که یار آورده‌ای	۱
باغبانان تو را، امسال سال خرمی است	۲
شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم	۳
خرم آنکو وقت حاصل آرمعانی از تو بُرد	۴
غنچه‌ای زین شاخه، مار از یب دست و دامن است	۵
پستی نسوان ایران، جمله از پی دانشی است	۶
غنچه بی یاد صبا، گل بی بهار آورده‌ای	
زین همایون میوه، کز هر شاخسار آورده‌ای	
این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای	
برگ دوات، زاد هستی، توش کار آورده‌ای	
همتی، ای خواهران، تافر صب کوشیدن است	
مرد یا زن، برتری و رتبت از دانستن است	

- زین چراغ معرفت کمروز اندر دست ماست شاهرام سعی و اقلیم سعادت روشن است ۷
 به که هر دختر بداند قدرِ عالم آموختن تا نگوید کس پسر هشیار و دختر کودن است ۸
 زن و تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدری سری ۹
 از چه نسوان از حقوق خویشتن بی بهره اند نام این قوم از چه دور افتاده از هر دفتری ۱۰
 دامن مادر، نخست آموزگارِ کودک است طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری ۱۱
 با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم گر که ما را باشد از فضل و ادب، بال و بری ۱۲

۲۰۳ - نیکی دل

- ای دل، اول قدم نیکدلان با بد و نیک جهان ساختن است ۱
 صفت پیشروان ره عقل آزر را پشت سر انداختن است ۲
 ای که با چرخ همی بازی نرد بردن اینجا همه را باختن است ۳
 اهرمن را بهوس، دست مبوس کاندرا اندیشه تیغ آختن است ۴
 عجب از گمشدگان نیست، عجب دیو را دیدن و شناختن است ۵
 تو زبون تنِ خاکِی و چو باد نوسنِ عمر تو، در تاختن است ۶
 دل ویرانه، عمارت کردن خوشتر از کاخ برافراختن است ۷

۲۰۴ - هرچه بادا باد

- گفت با خاک، صبحگاهی باد چون تو، کس تیره روز گار مباد ۱
 تو، پریشان ما و ما ایمن تو، گرفتار ما و ما آزاد ۲
 همگی کودکان مهدِ منند تیر و اسفند و بهمن و مرداد ۳

۴	گه روم ، آسیا بگردانم	گه بخرم من و زم ، زمان حصاد
۵	بیک فرخنده ای چو من سوی خلق	کو تو ال سپهر نفرستاد
۶	برگها را ز چهره شویم گرد	غنچه ها را شکفته دارم و شاد
۷	من فرستم بباغ ، دز نوروز	مژده شادی و نوید مراد
۸	گاه باشد که بینخ و بن بکنم	از چنار و صنوبر و شمشاد
۹	شد ز نیروی من غبار و پرفت	خاک جمشید و استخوان قباد
۱۰	گه بباغم ، گهی بدامن راغ	گاه در بلخ و گاه در بغداد
۱۱	بدینگونه بد سرشت و زبون	من چنین سرفراز و نیک نهاد
۱۲	دفت ، افتادگی است خصلت من	اوفتادم ، زمانه ام تا زاد
۱۳	آندر آنجا که تیرزن گیتی است	ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
۱۴	همه ، سیاح وادی عدمیم	منعم و بینوا و سفله و راد
۱۵	سیل سخت است و پرتگاه مخوف	پایه سست است و خانه بی بنیاد
۱۶	هر چه شاگردی زمانه کنی	نشوی آخر ، ای حکیم ، استاد
۱۷	زهروی را که دیو راهنماست	آندر انبان ، چه توشه ماند و زاد
۱۸	چند دل خوش کنی بهفته و ماه	چند گوئی ز آذر و خورداد
۱۹	که ، درین بحر فتنه غرق نگشت	که ، درین چاه ژرف پا ننهاد
۲۰	این معمّا ، بفکر گفته نشد	قفل این راز را ، کسی نگشاد
۲۱	من و تو بندایم و خواجه یکی است	تو و ما را هر آنچه داد ، او داد
۲۲	هر چه معمار معرفت کوشید	تشد آباد ، این خراب آباد
۲۳	چون سپید و سیه ، تبه شدنی است	چه تفاوت میان اصل و نژاد
۲۴	چه توان خواست از مکاید دهر	چه توان کرد ، هر چه بادا باد
۲۵	بتک آیام ، نرم سازد مان	من اگر آهنگم ، تو گر پولاد
۲۶	نزد گرگ اجل ، چه بره ، چه گرگ	پیش حکم قضا ، چه خالک و چه باد

۲۰۵ - همنشین ناهموار .

آب نالید ، وقت جوشیدن
نه کسی میکند مرا یاری
نه توان بود بردبار و صبور
خواری کس نخواستم هرگز
من کجا و بالای محبس دیگر
نشوم لحظه‌ای ز ناله خموش
از چه شد بختم ، این چنین وارون
از چه در رام من فتاد این سنگ
راز گفتم ولی کسی نشنید
هر چه بر قدر خلق افزودم
از من اندوخت طرف باغ ، صفا
یاد باد آن دمی که میشستم
یاد باد آنکه مرغزار ، ز من
رستنیها تمام طفل مانند
وقتی از کار من شماری بود
چرخ ، سعی مرا شمرد بهیچ
من ، بیک جا ، دمی نمی ماندم
من که بودم پزشک بیماران
من که هر رنگ شستم ، از چه گرفت
نه صفائیم ماند در خاطر
آتش همنشین و دود ندیم

۱ کاوخ از رنج دیگر و جور شرار
۲ نه رهی دارم از برای فرار
۳ نه فکندن توان ز پشت ، این بار
۴ از چه رو ، کرد آسمانم خوار
۵ من کجا و چنین مهیب حصار
۶ نتوانم دمی گرفت قرار
۷ از چه شد کارم ، این چنین دشوار
۸ از چه دریای من شکست این خار
۹ سوختم زار و ناله کردم زار
۱۰ خود شدم دو نتیجه بیمقدار
۱۱ رونق از من گرفت فصل بهار
۱۲ چهره گل بدامن گلزار
۱۳ لاله اش پود و سبزه بودش تار
۱۴ از گل و خار و سرو و بید و چنار
۱۵ از چه بیرونم این زمان ز شمار
۱۶ دهر ، کار مرا نمود انکار
۱۷ مانند اکنون چو نقش بر دیوار
۱۸ آخر کار ، خود شدم بیمار
۱۹ روشن آئینه دلم زنگار
۲۰ نه فروغیم ماند بر رخسار
۲۱ شعله ام همدم و شرارم یار

زین چنین روز، داشت باید ننگ	۴۵
هیچ دیدی ز کار درمآند	۲۳
باختم پاك، تاب و جلوۀ خویش	۲۴
سوز ما را، کسی نگفت که چیست	۲۵
با چنین پاکی و فروزانی	۲۶
آخر، این آتش بخار کند	۲۷
گفت آتش، از آنکه دشمن تست	۲۸
همنشین کسی که مست هوی ست	۲۹
هر که در شوره زار، کشت کند	۳۰
خام بودی تو خفته، زان آتش	۳۱
در کنار من، از چه کردی جای	۳۲
هر کجا آتش است، سوختن است	۳۳
دهر ازین راهها زند بیحد	۳۴
نقش کار تو، چون نهان ماند	۳۵
برده غیب را کسی نگشود	۳۶
گرت اندیشه‌ای ز بدنامی است	۳۷
عاقلان از دکان مهره فروش	۳۸
کس ز خنجر ندید، جز خستن	۳۹
سایگان را چه کار با دیوان	۴۰
چند دعوی کنی؟ بکار گرای	۱۱
هیچگه نیست گفته چون کردار	

۲۰۶ - یاد یاران

- | | | |
|----|------------------------------|----------------------------|
| ۱ | کرو آنهمه عجب و خودسائی | ای جسم سیاه مومیائی |
| ۲ | در عالم انزوا چرائی | با حال سکوت و بهت ، چوئی |
| ۳ | ز ابروی نگره نمیکشائی | آزنگ ز رخ نمیکنی دور |
| ۴ | این راز که شاه یا گدائی | معلوم نشد به فکر و پرسش |
| ۵ | امروز چه شد که یارسائی | گر گمر و آزمند بودی |
| ۶ | میان مائی | با ما و نه در |
| ۷ | یا بر سر چرخ می نهادی | وقتی ز غرور و شوق و شادی |
| ۸ | در گلشن و کوهسار و وادی | بودی چو پرندگان ، سبکروح |
| ۹ | امروز ، نه سفله ای ، نه رادی | آن روز ، چه رسم و راه بودت |
| ۱۰ | چون شد که ز یا نبوفتادی | پیکان قضا بر خلیدت |
| ۱۱ | در گوشه دخمه ایستادی | صد قرن گذشته و تو تنها |
| ۱۲ | گوئی که ز سنگ خاره زادی | |
| ۱۳ | کاین گونه ندی نزنند و مدهوش | کردی ز کدام جام می نوش |
| ۱۴ | ایام ، ترا چه گفت در گوش | بر رهگذر که ، دوختی چشم |
| ۱۵ | بار تو ، که تر گرفت از دوش | بند تو ، که بر گشود از پای |
| ۱۶ | کاینسان متعیری و خاموش | در عالم نیستی ، چه دیدی |
| ۱۷ | از بهر که ، باز کردی آغوش | دست چه کسی ، بدست بودت |
| ۱۸ | دیری است که گشته ای فراموش | |
| ۱۹ | نانی بگرسنه ای رساندی | نباید که سمند مهر راندی |
| ۲۰ | از ورطه عجز و ارهاندی | آفت زده حوادثی را |
| ۲۱ | تا دامن ساحلش کشاندی | از دامن غرقه ای گرفتی |

هر قصه که گفتنی است، گفتی	۲۲	هر نامه که خواندنیست، خواندی	
بهلوی شکستگان شستی	۲۳	از پای فتاده را نشانیدی	
فرجام، چرا ز کار ماندی	۲۴		
گوئی بتو داده‌اند سو گند	۲۵	کاین راز، نهان کنی به لبخند	
این دست که گشمه است پر چین	۲۶	دست چو شاخه‌ای برومند	
کردست هزار مشکل آسان	۲۷	بستست هزار عهد و پیوند	
بنموده به گمرهی ره راست	۲۸	بگشوده ز پای بنده‌ای، بند	
شاید که به مگاه فرعون	۲۹	بگرفته و داده ساغری چند	
کو دولت ان جهان خداوند	۳۰		
زان دم که تو خفته‌ای درین غار	۳۱	گردنده سپهر، گشته بسیار	
بس پاک دلان و نیک کاران	۳۲	آلوده شدند و زشت کردار	
بس جنگ، به آشتی بدل شد	۳۳	بس صلح و صفا که گشت پیکار	
بس زنگ که پاک شد به صیقل	۳۴	بس آینه را گرفت زنگار	
بس باز و تدر و تبه کرد	۳۵	شاهین عدم، بچنگ و منقار	
ای ار، سخن بگوی با یار	۳۶		
ای مرده و کرده رندگانی	۳۷	ای زنده مرده، هیچ دانی	
بس پادشهان و سرفرازان	۳۸	بردند بخاک، حکمرانی	
بس رمز ز دفتر سلیمان	۳۹	خواندند به دیو، رایگانی	
بگذشت چه قرنهای چه ایام	۴۰	که با غم و گه بشادمانی	
بس کاخ بلندپایه، شد پست	۴۱	اما تو بجای، همچنانی	
بر قلعه مرگ، مرزبانی	۴۲		
شداد نماند در شماری	۴۳	با کار فضا نکرد کاری	
نمرود و بلند برج بابل	۴۴	شد خاک و برفت با غباری	
مانا که ترا دلی پریشان	۴۵	در سینه پدید روزگاری	

- در راه تو ، اوفتاده سنگی
 ۴۶ در پای تو ، در شکسته خاری
- دزدیده ، بچهره سیاحت
 ۴۷ علتیده سرشک انتظاری
- در رهگذر عزیز یاری
 ۴۸
- شاید که ترا بروی زانو
 ۴۹ جا داشته کودکِ سُخنگو
- روزش کشیده‌ای بدامن
 ۵۰ گاهیش نشانده‌ای به بهلو
- که گریه و گاه خنده کرده
 ۵۱ بوسیده گهت سر و گهی رو
- یکبار ، نهاده دل به بازی
 ۵۲ يك لحظه ، ترا گرفته بازو
- گامی زده با تو کودکانه
 ۵۳ پرسیده ز شهر و برج و بارو
- در پای تو ، هیچ مانده نیرو
 ۵۴
- گرد از رخ جانِ پاك رفتی
 ۵۵ وین نکته ز غافلان نهفتی
- اندرز گذشتگان شنیدی
 ۵۶ حرفی ز گذشته‌ها نگفتی
- از فتنه و گیر و دار ، طاقی
 ۵۷ با عبرت و بیم و بهت ، جفنی
- داد و ستد زمانه چون بود
 ۵۸ ای دوست ، چه دادی و گرفتی
- اینجا اثری ز رفتگان نیست
 ۵۹ چون شد که تو ماندی و نرفتی
- چشم تو نگاه کرد و خفتی
 ۶۰

مقطعات

- | | | |
|----|--|---|
| ۱ | ای گل، تو ز جمعیت گلزار، چه دیدی | جز سرزنش و بدسری خار، چه دیدی |
| ۲ | ای لعل دل آفروز، تو با اینهمه پرتو | جز مشتری سفله، بیازار چه دیدی |
| ۳ | رفتی به چمن، ایک قفس گشت نصیبت | غیر از قفس، ای مرغ گرفتار، چه دیدی (۱) |
| ۴ | ما نیز در دیار حقیقت، توانگریم | کالای ما چو وقت رسد، کارهای ماست |
| ۵ | ما روی خود ز راه سعادت نتافتیم | پیران ره، بما نمودند راه راست |
| ۶ | از غبار فکر باطل، پاک باید داشت دل | تا بدانند دیو، کاین آئینه جای گرد نیست |
| ۷ | مردبندارند پروین را، چه برخی ز اهل فضل | این معما گفته نیکوتر، که پروین مرد نیست (۲) |
| ۸ | گر شمع را ز شعله، رهائی است آرزو | آتش چرا به خرمن پروانه میزند |
| ۹ | سر مست، ای کبوترک ساده دل، میر | در تیه آرزو، راه تو را دانه میزند |
| ۱۰ | بی رنج، زین پیاله کسی می نمیخورد | بی دود، زین تنور بکس نان نمیدهند |
| ۱۱ | تیمار کار خویش تو خود خور، که دیگران | هرگز برای جرم تو، تاوان نمیدهند |

[۱] زبان حال . شاعر، شرح دوره کوتاه (دوماه ونیم) زناشوئی خود را در این سه بیت گنجانیده است.

[۲] چند قسمت از قصائد و مثنویات شاعر، در دوره دوم مجله «بهار» (نگارنده: مرحوم یوسف اعتصامی،

پدر شاعر) بامضای «پروین» منتشر شده بود. این رباعی را شاعر، برای شناساندن خود و رفع اشتباه

از کسانی که او را مرد می پنداشتند، گفته و در آخرین شماره سال دوم «بهار» (مورخ جادی الاولی

۱۳۴۱ هجری) در صفحه ۷۶۶ طبع شده است. - رجوع شود بطبع ثانی سال دوم «بهار»، صفحه ۱۵۰.

- خیال آشنائی بر دلم نگدشته بود اول _____ نمیدانم چه دستی طرح کرد این آشنائی را ۱۲
- یکوش و دانی امور و یرتوی بفکن _____ که فرصتی که ترا داد داند، بی بدل است ۱۳
- دل پاکیزه، بکردار بد آلوده مکن _____ تیرگی خواستن، از نور گریزان شدن است ۱۴
- طائری کز آشیان، پرواز بهر آرز کرد _____ کینرش، فرجام پال و پیر بخون آلودن است ۱۵
- با قضا چهره زبان نتوان بود _____ که بدوزند، گرت صد دهن است ۱۶
- دور جهان، خونی خونخوارها ست _____ محکمۀ نیک و بد کارها ست ۱۷
- خیال کز، به کار کز گواهی است _____ سیاهی هر کجا باشد، سیاهی است ۱۸
- به از برهیز کاری، ریوری نیست _____ چو آشکِ دردمندان، گوهری نیست ۱۹
- میوش آئینه کس را به زنگار _____ دل آئینه است، از زنگش نگهدار ۲۰
- سزای رنجبر گلشن امید، بس است _____ بدامن چمنی، گلبنی نشانیدن ۲۱
- برهنمائی چشم، این ره خطا رفتم _____
 گناه دیده من بود، این خطا کاری ۲۲

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت چه ریز رگوار خود سروده ام

- | | | |
|----|---------------------------------------|-----------------------------------|
| ۱ | چه ر آن تریشه که مبر خاک تو ز دست ابر | میشه ابر بود که شد باعث ویرانی من |
| ۲ | موی هفت نام نهادند و به گرگت دادند | درک گرگ تو شد ابر بهشت گنای من |
| ۳ | مه گردون ادب بود در و در خاک شد | خاک زندان تو گشت ابرم زندانی من |
| ۴ | از نه انستی من در دقضا آلم بود | چو تو را برد بکنند به ناطقانه من |
| ۵ | آنکه در زیر زمین داد و ستاد است | کاش میخورد غم بسیر امانی من |
| ۶ | بسر خاک تو رفتم خط پاکش خواندم | آه ازین خط که نوشته به پیشانی من |
| ۷ | رفت و روز مرا یره ترا ز لب کردم | ب تو در ظلمت ابر دیده نورانی من |
| ۸ | بیتوا شک و غم و حسرت همه همان شدند | قد مر رنج کن از مهر به همانی من |
| ۹ | صفی روزن الطاهر همان میدارم | تا بخوانند درین صفی پریشانی من |
| ۱۰ | و هر بسیار جوین سر بگریبان دیده است | چه توانست کند سر بگریبان من |
| ۱۱ | عضو جمیع حق گشت و دیگر خواری | غم تنهایی و هجر بر و حیرانی من |
| ۱۲ | گهر و ریحان کد این چمن نبودند | که شکست همن ارمغ گلستانی من |
| ۱۳ | من که قد رگهر پاک تو میدارم | ز چه مفعود شد ابر بگریبان من |
| ۱۴ | من که آب تو ز سر حشمت دل میدادم | آب و زنگنه چه شد ابر در لعلی من |
| ۱۵ | من کی مرغ غزل خوان تو بودم و فساد | که در گوشت شد ابر به نوافلانی من |
| ۱۶ | گنج خود خواندم و رفتم و بگذاشتم | ار عجب بعد تو با کسیت نگهبانی من |

عکس این قطعه بخط شاعر در صفحه مقابل درج گردیده است .

۲۰۸ - این قطعه را در تعزیت پدر بزرگوار خود سروده‌ام .

- پدر [۱] آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
یوسف ، نام نهادند و به 'گرگت' دادند
مه گردون ادب بودی و در خاک شدی
از ندانسن من ، دزد قضا آگه بود
آن که در زیر زمین ، داد سر و سامانت
بسر خاک تو [۲] رفتم ، خط پا کش خواندم
رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی
بی تو ، اشک و غم و حسرت همه مهمان منند
صفحه روی ز انتظار ، نهان میدارم
دهر ، بسیار چو من سر بگریبان دیده است
عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
گل و رب جان کدامین چمننت بنمودند
من که قدر 'گهر' پاک تو میدانستم
من که آب تو ز سر چشمه دل میدادم
من یکی مرغ غزلخوان تو بودم ، چه فتاد
کنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم
- تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من ۱
مرگ ، گرگ ، تو شد ، ای یوسف کنعانی من ۲
خاک ، زندان تو گشت ، ای مه زندانی من ۳
چو تو را برد ، بخندید به نادانی من ۴
کاش میخورد غم بی سر و سامانی من ۵
آه از این خط که نوشتند به پیشانی من ۶
بی تو در ظلمتم ، ای دیده نورانی من ۷
قدمی رنجه کن از مهر ، به مهمانی من ۸
تا نخوانند بر این صفحه ، پریشانی من ۹
چه تفاوت کندش ، سر به گریبانی من ۱۰
غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من ۱۱
که شکستی قفس ، ای مرغ گلستانی من ۱۲
ز چه مفقود شدی ، ای 'گهر' کانی من ۱۳
آب و رنگت چه شد ، ای لاله نعمانی من ۱۴
که دگر گوش نداری به نواخوانی من ۱۵
ای عجب ، بعد تو با کیست نگهبانی من ۱۶

[۱] پدر شاعر ، یوسف اعتصامی (اعتصام الملك - آشتیانی) در ۱۱ دیماه ۱۳۱۶ در تهران درگذشت

[۲] و در 'قم' صحن جدید ، مقبره خانوادگی ، بخاک سپرده شد .

۲۰۹ - این قطعه را با سنگ مزار خودم سروده ام

۱	آنکه خاک همیشه بالین است	آخر چرخ ادب پروین است
۲	گرچه جز غمی از ایام نه	هر چه خواهر کنش شیرین است
۳	صاحب آینه گفتار امروز	سائر فائده و یاسین است
۴	دستان به که زور یاد کنند	دل بی دوست دلی نمکین است
۵	خاک در دیده بر جان فرست	نگ بر سینه سی سنگین است
۶	بنده این سیر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
۷	هر که با شرف و با بر سی	آخرین منزل هستی این است
۸	آدم هر چه توانگر باشد	چون برین نقطه رسد ممکن است
۹	آنکه را بخاک قضا حده کند	چاره نیکم و ادب ممکن است
۱۰	زادن و کشتن و پنهان کردن	دهر را رسم و ره دیرین است
۱۱	خرم آن گس که در این ممنت گاه	فاطر را سبب نیکین است

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام [۱].

۱	آخر چرخ آدب پروین است	اینکه خاک سیهش بالین است
۲	هر چه خواهی، سخنش شیرین است	گر چه جز تلخی از آیام ندید
۳	سائل فاتحه و یاسین است	صاحب آنهمه گفتار ، امروز
۴	دل بی دوست ، دلی غمگین است	دوستان به که ز روی یاد کنند
۵	سنگ بر صینه ، بسی سنگین است	خاک در دیده ، بسی جان فرسا ست
۶	هر که را چشم حقیقت بین است	پسند این پستی و عبرت گیرد
۷	آخرین منزل هستی ، این است	هر که باشی و ز هر جا برسی
۸	چون بدین نقطه رسد ، مسکین است	آدمی هر چه توانگر باشد
۹	چاره تسلیم و آدب تمکین است	آندر آنجا که قضا حمله کند
۱۰	دهر را رسم و روی دیرین است	زادن و کشتن و پنهان کردن
۱۱	خاطری را ، سبب تسکین است	خرم آن کس که در این محنت گاه

[۱] شاعر ، شب شنبه ۱۶ فروردین ۱۳۲۰ ، نیمه شب ، در تهران بر سر ای جاویدان شاد است .
مرقدش در قم ، صحن جدید ، مقبره خانوادگی ، پهلوی مزار پدرش یوسف اعتصامی است .
قطعه فوق بخط شاعر ، پس از درگذشت او ، بین اوراقش یافت شد و بر سنگ نماینده مزار
نک گردید . عکس این قطعه ، بخط شاعر ، در صفحه مقابل چاپ شده است .

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

2.174

نفاست

توضیح.

در این قسمت، معانی لغات و اصطلاحات مشکل دیوان و مقدمه آن درج گردیده است.

غالب لغات، علاوه بر معانی مندرجه، معانی دیگر نیز دارند که چون مربوط بموارد استعمال دیوان نیست، از ذکر آن صرف نظر میشود.

آ

آبگون - مانند آب، برنگ آب،
آبی رنگ

آبگون گنبد - کنایه از آسمان است.
آبگیر - برکه، مرداب، تالاب،
استخر.

آبی و خاکی - آنچه در آب و خاک نشو
و نما کند، یعنی همه موجودات.

آتشگر - توف تاب، سوخت انداز،
گلخنی، مطبخی.

آختن - بیرون کشیدن، تیغ آختن،
شمشیر از غلاف بیرون کشیدن.

آذار - نام ماه اول بهار (تقویم رومی).
آذر - آتش.

آرتش - توانستن.

آرمیدن - راحت کردن، آسایش
جستن، فراغت گزیدن.

آز - حرص، طمع.

آزمند - جریص، طماع، طمعکار.

آژنگ - چین و شکنجی که از شدت
قهر و غضب، یا بر اثر پیری، بر
چهره و پیشانی نقش بندد.

آسا - نظیر، مانند.

آستر - بطانه (پارچه‌ای که بر زیر

پارچه قبا و غیره دوزند)

آشوب - شور، غوغا

آغاز - ابتدا.

آغل - جائی که در کوه و دشت برای
خوابیدن گوسفندان سازند

آفریده - مخلوق.

آکندن - پر کردن، آماشتن، مملو
نمودن.

آگهی - وقوف، اطلاع.

آگین - پر، مالا مال، آکنده (از).

آلایش - آلودگی، عیب، فسق، فجور.

آلوده - گنهگار، عاصی.

آموزگار - معلم، استاد.

آوا - آواز، صدا، صوت.

آوخ - آه! - افسوس!

آویزه - گوشواره.

آینه گون ایوان - کنایه از آسمان است.

آینه وار - مانند و نظیر و شبیه آینه.

آبتکار - پیشقدمی.

آبتلا - گرفتاری، سرگردانی، آشفتگی.

سختی، مصیبت، مشقت

آبجد و حطی و کلمن - مقصود انشاء

است. حروف آبجد، مجموعه حروف

عرب را گویند ترتیب ارزش عددی آنها (ا ب ج د ، ه و ز ، ح ط ی ، ک ل م ن ، س ع ف ی س ، ق ر ش ت ، ث ج د ، ض ظ غ) .

آبره - روه (پارچه روی قبا و عیره) .
آبکم - گنگ ، لال ، ساکت ، بی صدا .
اثیر - (بمعنای شاعرانه) هوای فوق العاده لطیف و رقیق

اجرام - کرات سماوی .

احرار - آزادگان .

احرام - ۱ (فوطه ای که حجاج ، هنگام انجام مراسم حج ، بخود می پیچند) ۲ (احرام بستن .

احمر - سرخ ، قرمز .

احیاء - زنده کردن .

اخگر - پاره آتش ، جرقه ، شرر

اخلاص - راستبازی ، صدق و صفا ،

صداقت ، حقیقت ، خلوص ، فداکاری ،

پیریائی

ادبار - بدبختی ، نکبت ، روز بد ،

محنت ، مصیبت .

ادکن - مایل بسیاهی .

ارشاد - تعلیم ، آموزگاری ، هدایت .

ارغوان - گلی است سرخ رنگ .

ارغوانی - بغایت سرخ .

ارمغان - تحفه ، سوقات ، ره آورد .
ازل - آمد . - آبدیت گذشته را
ازل یا ازلیت نامند .

ازهار - جمع زهر . بآن کلمه مراجعه شود .

آژدر - آردها ، مار بزرگ ، تنین .

اسپیر - سپر .

استاد - آموزگار ، معلم ، مربی ، مدرس .

استبرق - زری ، زربفت .

استغناء - بی نیازی ، بزرگواری

علو طبع ، علو همت

استیم - ستم ، زور ، ظلم ، بیداد .

استوار - محکم ، مضبوط .

اسحار - جمع سحر . بآن کلمه

مراجعه شود

اشفاق - دلسوزی ، شفقت ، رقت ،

رحم ، ترحم

اشکم - شکم .

اشنان - چوبك (ریشه ایست که بجای

صابون بکار میبرند) .

اصنام - جمع صنم . بآن کلمه

مراجعه شود .

اطلال - بقایای آنچه منهدم گردیده

است .

اعتذار - پوزش ، عذرخواهی .

اغتنام - غنیمت شمردن . - اغتنام

فرصت : از فرصت استفاده کردن .

اغصان - جمع غصن . بآن کلمه مراجعه شود .

افراشتن - بلند کردن ، بالا بردن ، برپا نمودن .

افروختن - روشن کردن .

افسر - تاج ، اکیلل .

افسون - طلسم ، جادو ، سحر .

افشاندن - تکان دادن ، حرکت دادن .

پَر افشاندن : بال و پر زدن .

اقطار - جمع قطر . بآن کلمه مراجعه شود .

اکتفا - فائز شدن ، رضایت دادن .

اکراه - مخالفت ، ضدیت ، مغایرت .

الغرض - در هر صورت ، بهر جهت ، خلاصه ، مختصر .

الفت - رفاقت ، صمیمیت ، دوستی ، وداد .

الکن - لکننت دار .

الیاف - جمع لیف . بآن کلمه مراجعه شود .

امل - امید ، آرزو .

دیوان پروین اعتصامی - لغات .

انالحق - ندای « من خداوند هستم » .

انباز - شریک ، رفیق ، همتا

انباشتن - پُر کردن ، مملوّ نمودن .

انبان - کیسه ، جوال ، خرجین .

انتباه - بیدار شدن ، بیداری .

انجام - آخر ، انتها ، پایان .

انجم - جمع نجم . بآن کلمه مراجعه شود .

اندرز - پند ، نصیحت ، وصیت .

اندوختن - جمع کردن ، فراهم آوردن ، توده کردن ، خزانه نمودن ، ذخیره کردن .

اندود - کاهگل که بر بام و دیوار کشند .

اندودن - کاهگل کشیدن ، پوشاندن .

انده - آندوه ، غصّه ، غم ، دلتنگی .

اندیشه - فکر ، خیال .

اندیشیدن - اندیشه کردن ، ملاحظه نمودن ، ترسیدن .

انزوا - تنهایی ، انفراد ، تنها نشینی ، عزلت ، گوشه گیری .

انفاق - احسان ، خیرات کردن ، صدقه دادن .

انقیاد - اطاعت ، تسلیم ، امتثال ، فرمانبرداری .

انگشت - زغال

انگاشتن - بندا شدن ، گمان بردن ،
تصور کردن .انگیختن - برپا کردن ، برخیزاندن ،
راه انداختن ، تولید نمودن ، برافروختن .

اوباریدن - اوباشتن ، بلعیدن .

اوباش - مردم عامی ، نفهم ، بی سروپا .

اوج - بلندترین نقطه ؛ مرتفعترین
محل .

اورنگ - تخت شاهی ، سریر سلطنت .

اهریمن ، اهرمن ، اهریمن - (بنا بر

عقیده ابرانیان قدیم) : خدای کردار-

های نکوهیده . تاریکی و شب را

قلمرو او میدانستند و میگفتند

همواره با یزدان (خداوند کارهای

پسندیده و نور و روز و روشنایی)

در جنگ و ستیز است . معتقد بودند

که خیر و شر را این دو خدا بجهان

آورده اند و وقتی که یزدان بر اهریمن

فائق آید ، اعمال نکوهیده از جهان

رخت خواهد بست .

ایاب و ذهاب - رفت و آمد ، رفتن و

بازگشتن .

ایجاز - اجمال ، اختصار ، اقتصار

ایقان - عقیده ، ایمان ، اطمینان ،
تحقیق .ایمن - خاطر جمع ، مطمئن ، آمن
محفوظ ، بی خطر ، مأمون ، مصون .

ب

باد بروت - نخوت ، عرور ، خودبینی .

باد مهرگانی - باد پائیز ، باد خزان .

بادیه - بیابان ، دشت ، تپه ، صحرا .

بارگاه - حیمه شاهی ، قصر سلطنتی

کاخ ، دستگاه .

باز - توس .

بازان - جمع باز . بآن کلمه مراجعه
شود .

بازگشتن - برگشتن ، مراجعت نمودن .

بازبان - مأمور وصول باج و خراج .

باستان - کهنه ، قدیم ، گذشته ، دیرینه .

بام - پشت بام .

بانگ - فریاد ، آواز ، صدا ، ندا .

بینم - از فعل دیدن . بآن کلمه
مراجعه شود .

پیرتایید - پرتاب نمود ، انداخت

افکند ، پرت کرد .

بتگر - بت ساز ، بت تراش ، صنمگر

بجبر - بزور ، عنفاً ، جبراً ، باجبار

دیوان بروین اعتصامی - لغات .

بحث - نزاع، مشاجره، مباحثه، مجادله.
بخرد - عاقل، هوشمند، فهیم، باشعور.
بخست - از فعل خستن. بآن کلمه
مراجعة شود.

بخود دیده - خودبین، خودپسند،
مغرور، از خود راضی
نخیل - مُسك، خسیس، لثیم، کنس،
بست، حریص، طماع.
بخیه - دوخت.

بد اندیشه - بدخواه، بدنیت، مغرض،
بد ذات، کینه جو

بدخشی - منسوب به بدخشان (بقسمت
«اعلام» مراجعه شود). - بدخشی

لعل: لعل بدخشان، لعل بسیار خوب.

بدره - کیسه پول.

بد سگالی - بدخواهی، بد اندیشی،
بد ذاتی، کینه جوئی، سوء نیت.

بد عنانی - تمرد، گردنکشی، سرکشی،
عناد، طغیان، نافرمانی، یاغیگری.

بدوخت - از فعل دوختن. بآن کلمه
مراجعة شود

بذل - بخشیدن، ارزانی داشتن، اعطا
نمودن، تقدیم کردن.

بر - ۱) زمین خُشك و خالی، بیابان.

۲) بار درخت، میوه ۳) تن، بدن،
سینه، پستان، آغوش، کنار، بغل.
برازنده - خوب، ربا، شاسته، بر بسته،
خوش آیند.

بر افراختن - برپا نمودن، بنا نهادن،
احداث کردن.

بر خوردار - متمتع.

بر خیره - بیهوده، عبث، بنادانی،
از روی جهل، بی خود، بی نتیجه.

بر ترست - از فعل ترستن. بآن کلمه
مراجعة شود

برزگر - زارع، کشاورز، فلاّح، رعیت
برزن - کوچه، محله، صحرا.

برزیگر - بمعنای برزگر

بر فراختن - برپا نمودن، بنا نهادن،
احداث کردن.

بر قع - نقاب، رو بند، پیچه، پرده،
بر که - آبگیر، حوض، تالاب، مرداب،
استخر.

بر گ - ساز و نوا.

بر گرفتن - بر تافتن، پنهان نمودن،
بر گرداندن.

بر گ ریزان - فصل پائیز و خزان

بر گ و ساز - سازندگان، اسباب و وسائل.

بر نیامدن - ستیز و مقاومت نتوانستن.

بر و ر - بار و ر، میوه‌دار، مُثمر.

بری - تُهی، خالی؛ بیگانه، اجنبی؛

بیزار.

ببریدن - ترك کردن، کناره‌گیری

نمودن، دست کشیدن.

ببرزدای - از فعل زدودن. بآن کلمه

مراجعه شود.

بترم - مجلس جشن و مهمانی.

بزن - از فعل زدن. بآن کلمه

مراجعه شود.

بساط - دستگاه.

بسان - مانند، نظیر، مثل.

بسیاری - از فعل سپردن. بآن کلمه

مراجعه شود.

بسته - گرفتار، اسیر، زنجیری، مقید،

دربند.

ببزاوار - بر حسب لیاقت و شایستگی.

بسیج = تهیه، تدارک، تجهیز.

ببسیط - قلمرو.

ببصر - بینائی، بینش؛ چشم، دیده.

ببضاعت - متاع، مال، کالا، جنس.

ببط - مرغابی، اُردک.

ببفراشت - از فعل آفراشتن. بآن کلمه

مراجعه شود.

بگروود، بگروی - از فعل گرویدن.

بآن کلمه مراجعه شود.

ببلك - شك - شهر، كفار.

ببن - ریشه، بیخ.

ببنات النعش - دب اکبر یا دب اصغر

(از صور فلکی نیمکره شمالی).

ببناگوش - حفره پشت گوش، بیخ گوش.

ببندی - اسیر، گرفتار، زندانی، محبوس.

ببوالفضولی - فضولی، گستاخی،

جسارت، پرگوئی.

ببوالهوس - متلون المزاج، دمدمی.

بوریا - حصیر.

ببوقلمون - متغیر، متلون، تغییرپذیر.

بی ثبات، ناپایدار.

ببوم - جغد.

ببهن - گیجی، بیهوشی، بی‌حسی، حیرت.

ببهل - از فعل هلیدن. بآن کلمه

مراجعه شود.

ببهمان - فلان.

ببهمین - دومین ماه زمستان، که موقع

شدت سرماست.

بببصر - بی‌چشم، کور، نابینا، اعمی.

بیخ - ریشه، بن.

دیوان پروین اعتصامی - لغات.

بیختن - آلك كردن ، غریبال نمودن ،
پراکنده كردن ، پخش نمودن ،
پاشیدن .

بیداد - ظلم ، ستم ، جور ، تعدی ، فشار ،
استبداد .

بیداریخت - خوشبخت ، خوش اقبال ،
سعادت مند .

بیدردی - تبلی ، تکاهل ، تکاسل .

بیع و شری - فروش و خرید ، خرید
و فروش ، معامله .

بیغواله - حفره ، گودال ، غار ؛ جای
ناآمن .

بیکران - بی حد و حصر ، عظیم ، بی-
پایان ، وسیع .

بیگمان - بی شك ، بلا تردید ؛ محققاً ،
یقیناً .

بیم - ترس ، واهمه ، خوف ، هراس ،
اضطراب .

بی مدعا - بی طلب ، پاداش ، بی مطالبه
اجرت ، بی توقع .

بیهر - بی حساب ، بی شمار ، بی اندازه .

بیندای - از فعل آندودن . بآن کلمه
مراجعة شود .

بینوا - تهیدست ، بی چیز ، بی مایه ،

فقیر ، بیچاره ، تیره بخت .

ویوبارد - از فعل اوباریدن . بآن

کلمه مراجعه شود .

پ

پاتابه - پاپوش .

پار - سال گذشته ، پارسال .

پارسا - پرهیزکار ، متدین ، دیتدار ،

زاهد ، خدا ترس .

پارین - سال گذشته ، پارسال .

پاس - نگاهبانی ، حراست ، کشیک .

پاس نگهدار - ملاحظه کار ، رعایت کار ،

قدردان ، حق شناس .

پای بست - پی ، پایه ، شالوده ، اساس .

پایبند - گرفتار ، مقید ، اسیر ، بسته .

پتک - چکش آهنگری ، چکش
بزرگ .

پذیره شدن - پذیرفتن ، قبول کردن .

پراکندن - پراکنده کردن ، پاشیدن ،
ریختن .

پرداختن - اهمیت دادن ، ابراز علاقه

نمودن ، اعتنا کردن ، توجه نمودن .

پرده ز کار کشید - مراطاهر و آشکار

صااخت ، پرده از روی من بر گرفت .

پرده نشین - پنهان ، نهفته ، مخفی ،

مستور ، خلوت نشین .

پرده میناگون - کنا به از آسمان است .

پرفد - بافته ابریشمی و حریر ساده .

پرنیان - حریر و دیبای منقش نفیس .

پرنیانی - از پرنیان .

پروا - ترس ، بیم ، خوف ، هراس .

پرویزن - غربال ، آلك .

پروین - نریا (یکی از صور فلکی .

نیمکره شمالی مرگب از هفت ستاره) .

پرهیز - خودداری ، امساک ، ریاضت .

پزشك - طبیب .

بزممان - پزمرده ، آفسرده ، بی رونق ،

غمناك ، اندوهگین .

پس پشت - پشت سر .

پشتواره - گواه بار ، خرجین ، چفته ،

توبره .

پشته - بار .

پشتیان - پشت ، پناه ، مدد کار

معاون ، كمك ، حامی .

پیشیز - پول ریزه نازك

پلاس - جاجیم ، زیلو ، پارچه پشمی

زبر و نامرغوب .

پلید - مردار ، نجس ، ملوث ، ناپاك ،

چرك .

پندار - تكبر ، عجب ، خودبینی .

پنداشتن - گمان کردن ، تصور نمودن

بود - رشته و نخ که هنگام بافتن

در پهنای پارچه بکار میبرند

پوستین - خرقه ، پوست .

پویند - از فعل پویدن . بآب کلمه

مراجعة شود

پوینده - رونده ، دونده .

پویه - رفتار ، روش ، حرکت

پویدن - (۱) رفتن ، دویدن .

(۲) جستجو کردن ، گردیدن

تفتیش و تحقیق کردن .

پی - عصب ، قوت ، یارا .

پیچیدن - لوله کردن ، بستن

پیدایش - تولید ، تکوین ، وجود ،

هستی ، بقا ، زیست .

پیرامن - اطراف ، گرداگرد ، حول

و حوش .

پیرایه - زینت ، حلیه ، زیور ، آرایش .

پیرراه - هادی ، رهنما ، پیشوا ، قائد .

پیرو - شاگرد ، مرید ، تلمیذ ، تابع .

پیروزه - برنگ فیروزه ، لاجوردی ،

نیلگون ، کبود ، آبی .

پیش نشین - كمك ، یار و یاور .

دیوان پروین اعتصامی - ثقات .

پیشوا - سر کرده ، پیشرو ، مقتدا ،

هادی ، رهنما ، قائد

پیک - چاپار ، قاصد ، رسول ، پیغام آور .

پیکار - جنگ و جدال ، محاربه ، زد و

خورد ، کشمکش .

پیکان - تیر ، خدک

پیکر - بدن ، تن ، جسم .

پیله وری - دست فروشی ، خورده فروشی ،

دوره گردی

پیمانه پیمودن - شراب نوشیدن .

پیوند - قوم ، خویش ، منسوب ؛

وصلت ، اتصال ، الحاق ، ارتباط .

ت

تاب - تابندگی ، روشنی ، فروغ ؛ توان ،

توانائی ، طاقت .

تابناک - تابان ، روشن ، فروزان ، درخشان ؛

توانا ، قوی ، برومند .

تابناکی - فروزندگی ، تابندگی ، فروغ .

تابنده - درخشان ، تابان ، روشن ، فروزان .

تابه - روغن داغ کن ، تاوه .

تاجور - پادشاه ، ملک ، شاه ، سلطان .

تار - رشته و نخ که هنگام بافتن ، در

درازی پارچه بکار میبرند .

تاراج - نهب ، غارت ، چپاول .

دیوان بروین اعتصامی - لغات .

تافتن - گرداندن ، پیچاندن .

تارک - سر ، رأس ، نوک ، فرق

تاک - مو ، درخت انگور ، رز .

تاکستان - مویستان ، رزستان ، باغ انگور .

تاوان - جریمه ، غرامت ، عوض ، بدل .

تاوه - روغن داغ کن ، تابه .

تبار - دودمان ، اصل و نسب ، نژاد ؛

قبیله ، طایفه ، خاندان .

تبارک - اولین کلمه آیه اول سوره

«الفرقان» در قرآن (تبارک الذی نزل

الفرقان علی عبده = بزرگوار است

خدائی که امتیاز بخشید بنده خود را) -

نیز اولین کلمه آیه اول سوره «الملك»

(تبارک الذی بیده الملك = بزرگوار

است خدائی که بدست اوست سلطنت)

تباه - خراب ، ضایع ، منهدم ، مقرون

به نیستی ، مشرف بانهدام .

تباهی - فساد ، افساد ، بیهودگی ، بطالت .

تبرخون - سرخ بید .

تبه - ضایع ، خراب ، معدوم ، منهدم .

تبه شدنی - از میان رفتنی ، معدوم و

منهدم شدنی .

تتبع - تحقیق ، تفحص ، ابداع .

تجلی - ظهور ، آشکار شدن .

تذرو - خروس کولی ، قرقاول .

ترجمان — مترجم، مفسر، معبر.

ترفند — حيله، مکر، دسیسه.

ترکتاز — غارتگر، یغماگر.

ترکتازی — غارت، چپاول، تاراج، یغما.

تزویر — ریا، ریاکاری، دورویی، دورنگی.

تسبیح — حمد خواندن؛ ثنا، تمجید.

تعالیٰ — بلند مرتبه، متعال، عظیم الشان.

تعویذ — طلسم.

تعویذ جستن — به خداوند ملتجی و

پناهنده شدن

تف — بخار، حرارت، گرمی.

تفاخر — فخر کردن، ناز نمودن، تکبر.

کردن؛ خود بینی، عجب، غرور.

تفسیر — توضیح، تأویل؛ معنی.

تک — دو، ناخت، سیر، حرکت؛ دویدن.

تقدس — مقدس، منزّه، پاک.

تکاپو — آمد و شد، رفت و آمد، جنب

و جوش.

تکلف — آداب، تشریفات، رسوم؛ تعارف.

تل — تپه، پشته.

تلبیس — حيله، تقلب، فریب، شیادی،

طّراری، ریا، دورویی، دورنگی.

تمثیل — حکایت بطریق کنایه و مجاز.

تمکین — فروتنی، خضوع.

تمیز — بصیرت، فراست، درک، تمیز.

تن آسانی — راحت طلبی، خوشگذرانی.

تنگ میدانی — محدودیت، تنگی عرصه،

کمّی مجال.

تئیدن — ریستن، برشتن، تابیدن.

تئین — آردها، مار عظیم.

توان — قوّت، قدرت، توانائی.

توده کردن — انباشتن، تل کردن

کومه کردن، کپّه کردن.

توسن — اسب سرکش و جهنده و

حرون؛ رام نشدنی.

توش — آذوقه، لوازم، اسباب، ذخیره.

تهمت — ۱) از آقاب رستم زال (۲) قوی.

هیکل، قوی بنیه، زورمند، شجاع.

تیمار — غم، حزن، آندوه، غصّه.

تیمار خوار — غمخوار، پرستار، محافظ.

تیمار خوردن — غصّه خوردن، غمخواری.

تیه — بیابان، صحرا، بادیّه

تیهو — کبک.

ث

ثبات — استواری، استقامت، پایداری،

پشت کار، دوام، استحکام، متانت.

ثروت اندوز — مال جمع کن.

ثریا — پروین (یکی از صور فلکی)

نیمکره شمالی، مرگبار هفت ستاره)

تعبان — مار عظیم و جسیم، ازدها

ثوابت — ستارگان بیحرکت

ثیاب — جامه، لباس.

ج

جامه — لباس.

جانان — معشوقه.

جان خستن — اذیت کردن، لطمه زدن،

صدمه زدن، جریحه دار نمودن.

جانفزا — جانبخش، روح افزا، روحبخش.

جانگاه — دل آزار، آزار دهنده، مودی.

جاوید — پیوسته، همواره، همیشه، دائماً،

تا ابد، جاودانه.

جاه — مقام، مرتبه، رتبت.

جاهدوا — در چهلمین آیه سوره «التوبه»

(قرآن): «وجاهدوا باموالکم و

انفسکم فی سبیل الله» = و جهاد کنید

بامال و جان خودتان در راه خدا.

جاه فروختن — لاف زدن، ناز کردن،

تکبر نمودن، مغرور بودن، خودبین

بودن.

جان — ترسو، بُزدل، جیون، خائف.

جدی — نام یکی از ستارگان ثابت

نیمکره شمالی.

جر — مرتع، دشت.

جرتس — زنگ.

جریله — دفتر

جزو لایفک — قسمت جدانشدنی، غیر

قابل تفکیک، مجزانشدنی، سوانشدنی.

جعل — سوسک، سرگین غلطان

جفت — همنشین، قرین، همدم، همسر.

جلیس — رفیق، مصاحب، یار.

جوار — نزدیکی، مجاورت، قرب،

همسایگی، همجواری.

جوز — گردو، فندق.

جوشن — زره.

جولان زدن — گردیدن، تفرج نمودن.

جولاهه و جوله — بافنده، نساج.

جهان خداوند — شاهنشاه.

جهاندار — سلطان، شاه، پادشاه، شهزاده.

جیفه — مُردار، لاشه، نعش.

چ

چار دیو — ۱) چهار عنصر قدما: خاک

باد، آب، آتش. ۲) نفس آماره،

نفس آواره، نفس ملهمه، نفس

مطمئن.

چاشت — صبحانه، لقمه الصبح، ناشتایی،

ظهر، قبل از ظهر

چر - چرا، چریدن.

چراخور - چراگاه، مرتع، چمن.

چرخ نیلقام و چرخ نیلوفری - کنایه از آسمان است.

چرخه - دوك، دستگاه ريسمان ريسی.

چسان - چگونه، چطور.

چشم اندازی - نظر بازی، چشمك زدن.

چشم نمناك - چشم علیل و معیوب.

چشمه حیوان - «آب حیات» که گویند

خضر پیغمبر در «ظلمات» یافته، از

آن نوشید و زنده جاوید ماند.

چمیدن - خرامان راه رفتن.

چمبر - منحنی، مدور، حلقه.

چنو - چون، مانند، مثل.

چونان - همچنان، چنان.

چیره - مستولی، مسلط، غالب.

چیره دستی - مهارت، استادی، زرنگی،

چابکی، زیر دستی.

چیره زبان - گستاخ، بی باك، جسور،

منهور.

چیره زبانی - زبان بازی، پشت هم اندازی.

حینه - دان، دانه، حبه.

ح

حاجب - دربان، قاپوچی.

هاذق - ماهر، خبره، زبردست، متخصص.

حاسد - حسود، بدخواه.

حامی - پشتیبان، محافظ، نگهدار،

مدافع، طرفدار، هوادار.

حجر - سینه، آغوش.

حد - مجازات شرعی، وسیله شلاق

یا چوب.

حدید - آهن.

حرفت - شغل، پیشه، کسب، صنعت.

حرمان - محرومیت، یأس، ناامیدی،

بدبختی.

حصاد - درو، درویدن، خرمن

برداشتن، خرمن جمع کردن.

حصار - معجر، دیوار، محوطه، جدار.

حصار چرخ - کنایه از آسمان است.

حصاری - محاصره شده، محصور،

محبوس، اسیر، زندانی.

حصن - قلعه، بارو، دژ.

حطام - مال دنیا، آباطیل و مخرافات

جهان.

حطی - بکلمه ابجد مراجعه شود.

حازون - حشره ایست که لانه ای از

صدف بر پشت دارد و هنگام خطر در

آن پنهان میشود.

حلقه - قلاب .

حله - خرقه ، ردا ، جبهه ، عبا ، لتاده ، ملبوس .

حلیت - زینت ، آرایش ، براهه .

حمام - کبوتر

حنظل - هندوانه ابو جهل .

حور - پری .

حی - داور - خدای عادل باقی .

حی - قدیر - خداوند توانای لایزال .

حی - قدیم - خدای ازل و ابد .

حیله ساز - محیل ، حبله گر ، زرننگ ، زبرك ، عتار .

ح

خارا - بافته حریر و ابریشم .

خاره - (اسم) سنگ سخت .

(صفت) سخت .

خاشاك - برکاه ، کاه ، خرده چوب ،

ساق علف ، خار و خس ، ریزه چوب .

خاكار - خوار ذلیل ، پست .

خال - دائی ، خالو ، برادر مادر .

خاییدن - جویدن ، به دندان نرم کردن .

خدنك - درختی است بسیار سخت

و محکم که در قدیم از چوب آن تیر

و کمان و زین میساختند .

خذلان - سهل انگاری ، بیقیدی ،

بایبند هوی و هوس بودن .

خراب آباد - دنیا ، جهان ، گیتی ، عالم ،

خرابه ، ویرانه .

خراج - مالیات ، باج ، جریه .

خرام - گردش ، قدم زدن ، ناز و

گرشمه راه رفتن .

خر بنده - خر کچی ، چارپادار ، مالدار ،

کسی که خر و الاغ کرایه دهد .

خرقه - عبا ، ردا ، جبهه ، لتاده ، بالاپوش .

خر مهره - مهره و صدف که گردن

خر بنده دند .

خروشنده - غران ، غرش کننده ،

پرسدا ، پرهیا هو .

خریف - پائیز ، خزان .

خز - پیرایه و ملبوس از پوستین حیوانات .

خزف - سفال ، ظرف گلین .

خس - مردم فرومایه ، ناکس ،

زبون ، بخیل ، رذل .

خسبیدن - خوابیدن ، خفتن .

خستن - مجروح نمودن ، زخم زدن ،

ریش کردن .

خسك - خرده چوب ، ریزه چوب ،

خار و خس ، خاشاك .

خصلت - سیرت، خلق و خوی، صفت،
عادت، چگونگی

خضرا - سبز

خطه - قلمرو

خفاش - شبکور، شبپره، و طواط

خفتان - زره، جوشن

خلاق - آفریدگار، خالق

خلخال - پا برنجن، پا اورنجن (حلقه)

طلا یا نقره و امثال آن که

بقوزك پا کنند)

خلقان - کهنه، ژنده، فرسوده، تار و

پودگیسته، مندرس

خلل - عیب، نقص، آفت، زیان

خلیدن - نیش زدن، زخم زدن، مجروح

نمودن، زخم کردن، ریش کردن

خلیفه - مبصر

خمار - ضعف، سُستی، بیحالی

افسردگی، رخاوت پس از مستی

خمار - می فروش، شراب فروش

میخانه چی

خنگ - اسب سفید یا خاکستری رنگ

خواجگی - آقائی، ریاست، بزرگی

بزرگواری، مهتری، خدائی

خواسته - مال، منال، متاع، ثروت

دارائی، تمول، دولت

خواجه تاش - خداوند و صاحب خانه

همقطار، رفیق

خواص - نجبا، اشراف، آعیان

اصلزادگان، اشخاص اصیل

خوان - سفره، طعام، مائده، ضیافت

خواه نخواه - باجبار، بزور

خور - آفتاب، خورشید، مهر، شمس

خور - خوردن

خورش - غذا، قوت، خوردنی، طعام

خوراکی

خوشاب - برآق، درخشنده، باشکوه

آبدار، تابان، با جلوه

خوشه چین - ریزه خوار، کسیکه پس

از درو، خرده خوشه های باقیمانده

در مزرعه را جمع میکند

خو کردن - عادت نمودن، انس گرفتن

طرح الفت ریختن، مأنوس شدن

معتاد گشتن

خون پالا - خون فشان، خون چکان

خون آلود، خون آشام

خوئی - قاتل، جانی

خویشاوند - قوم و خویش نزدیک

منسوب

خویشتن دیدن - خودبینی ، خود-
پرستی ، خود پسندی .

خیره - بیهوده ، بیجهت ، بی سبب ،
عبث ، باطل ؛ واله ، حیران ، مدهوش ،
متحیر ، مات ، مبهوت ، گستاخ ،
پررو ؛ نافذ ، تیز .

خیره سر - سر سخت ، لجوج ، خود-
رأی ، يك دنده ، عنود ، خود سر ،
سرکش .

خیره سری - سر سختی ، خود سری ،
لجاجت ، سرکشی ، عناد ، تمرد .
خیرگی - شرارت ، فساد ، هرزگی ؛
بیهودگی ؛ گستاخی ، اهانت ،
جسارت .

خیری - شب بوی قرمز ، گل میخک ،
قرنفل .

د

داروغه - سر عسس ، سرپاسبان .

داستان - مشهور ، معروف ؛ افسانه ،
حکایت ، قصه ، روایت ؛ ضرب المثل ؛
آنگشت نما ؛ افسانه وار ؛ در ردیف
افسانه .

داوری - قضاوت ، محاکمه ، فتوی ؛
تظلم ، شکایت .

دبستان - مکتب ، مدرسه .

دبیر - نویسنده ، منشی ، محرر ، کاتب ،
میرزا .

درا - زنگ ، جرس .

درافتادن - جنگیدن ، منازعه کردن ،
خصومت ورزیدن ؛ از پای در آمدن ،
مغلوب شدن ، شکست خوردن .

درج - جعبه جواهر ، پیرایه دان .

درخور - سزاوار ، لایق ، مستحق ،
شایسته .

دریدن - پاره کردن ، برانداختن .

درد - لای ، سلف ، رسوب ، ته نشین .

درد آشام - دود ، فرومایه ، پست .

دردی کش - میگسار ، دائم الخمر .

درار - جمع در (مروارید ، لؤلؤ) .

درژی - خیاط .

درشش و پنج - در معرض تلف .

درگاه احدیت - درگاه خداوند یکتا .

درم - پول سیاه ، پول خرد .

درنگ - تأمل ، مکث ، توقف .

دروود - سلام ، ثنا ، ستایش .

دریوزه - گدائی ، سؤال .

دژخیم - جلاد ، میز غضب .

دستان - ۱) مکر ، حيله ، تزویر ؛ افسانه ،

حکایت ، روایت ، قصه . ۲) لقب
زال ، پدر رستم ، که بعداً بخود
رستم نیز اطلاق شد .

دستمزد — غارت ، غصب ، ربایش ، سرقت ،
دزدی ؛ تردستی ، مهارت ، چابکدستی .
دستمزد — اجرت ، مزد ، مکافات .
دغل — دغا ، مُتقلب ، حيله گر ؛ پست ،
فرومايه ، رذل ، ناجنس .

دف — دایره (آلت موسیقی) .
دفتر پیروزه — کنایه از آسمان است .
دل افروز — نشاط آور ، لذت بخش ،
شعف انگیز ، شادمانی بخش .

دلجوئی — جذبه ، فریبندگی .

دلق — کهنه ، پاره ؛ پارچه یا لباس
مُندرس ، وصالدار ، تار و پود گسیخته ،
نخ نما ؛ جامه درویشان .

دلیل — راهنما ، هادی ، مُرشد ، بلد .
دم — بخار .

دمان — مخوف ، مهیب ؛ قوی ، پر زور ؛
تندرو ؛ غضبناک .

دماغ — مخ ، مغز .

دماغ — بینی .

دمساز — مُصاحب ، رفیق ، مُعاشر ،
یار ، هم صحبت .

دمی — گاهی ، لحظه ای ، وقتی ، زمانی .
دنی — پست ، فرومايه ، رذل ، ناجنس
دواب — چارپایان ، نهام ، حیوانات
بارکش .

دوختن — برهم نهادن ، ستن ، بدوخت
دیده : چشم را برهم نهاد ، بست .
دورباش — اخطار ، تحذیر ، تنبيه ،
آمر با احتیاط .

دوش و دوشینه — شب گذشته ، دیشب
دوك — آلتی که بدان ریسمان ریسند .
دونان — فرومايگان ، مُردم پست و
رذل و ناجنس .

دهانه — دهنه ، افسار ، الکام ، اِجام .

دهل — طبل ، کوس .

دی — دیروز ، روز گذشته .

دیه — حریر ألوان ، زری ، زربفت .

دیجور — سیاه و تاریک ، تیره و تار .

دیدن — نگاه کردن ، نظر انداختن
نظر نمودن .

دیدن در ... — نظر کردن در ...

دیدن سوی — نگاه کردن به ...

دینار — پول ، زر سُرخ ، سگه طلا

دیو — ابلیس ، شیطان ، نفس آماره .

دیوان — محکمه ، دادگاه .

دیولاخ - جای دیوها ، مکان دیوها ،
 دیوستان ، جایگاه دیوها .
 دیهیم - تخت .

ذ

ذباب - مگس .

ذَل - پستی فرومایگی ، خواری .

ذَم - ملامت ، توبیخ ، سرزنش .

ذوالجلال - خداوند ، آفریدگار ،

پروردگار ؛ مجلل ، بزرگ ، عظیم .

ذئاب - گرگها .

ذئب - گرگ .

ر

اراحله - شتر یا اسب سواری .

راد - کریم ، سخی ؛ جوانمرد ، بلند

همت ؛ شجاع ، دلاور ، حکیم ،

دانشمند .

راغ - چمن ، مرغزار ؛ صحرأ ، دامنه

کوه .

راه زدن - قطع طریق ، راه بریدن ؛

دزدی ، غارت ، چاپیدن ، سرقت ،

لخت کردن در راه .

راه کردن - راه یافتن ، دست یافتن ،

دست اندازی کردن .

راهوار - رونده ، خوش راه ، فراخ گام .

راهی - رونده ، رهرو ، مسافر

رایت - بیرق ، علم .

رایگان و رایگانی - مفت ؛ مجاناً .

ربا - تنزیل خواری ، حراخواری .

رباب - نوعی کمانچه که در قدیم

معمول بوده است .

رباط - کاروانسرا ، خانه ، مهمانخانه ،

مسافر خانه .

رحلت - عزیمت ، کوچ کردن ؛ مردن ؛

مرگ ، فوت .

رحیل - عزیمت ، حرکت ، کوچ .

رخت بستن - سفر کردن ، عزیمت

نمودن ، کوچ کردن ؛ مردن .

رخسار و رخساره - صورت ، روی ،

وجه ، گونه .

رخشان - درخشان ، تابنده ، درخشنده ،

تابان ، روشن .

رخصت - اجازه ، اذن .

رخنه - شکاف ، چاك ، درز ، سوراخ ؛

نفوذ ، دست اندازی ، دستبرد .

رداء - عبا ، بالاپوش ، جبهه ، لباده ، قبا .

رزق - روزی ، قوت ، معاش .

رزمجوی - جنگجوی ، جنگ آور ،

جنگی .

رستن — رها شدن .

رستن — روئیدن ، نمو کردن ، سبز شدن .

رستنی — گیاه ، نبات .

رسته — راسته ؛ دسته ، طبقه ، جمعیت ، گروه .

رسم — ریسمان ، طناب .

رشتن — ریستن ، رییدن .

رشك — حسد ، حسادت .

رعایت — ملاحظه ، مراعات ، توجه .

رفاه — سعادت ، خوشبختی ، راحت ، آسودگی .

رفتن — روبیدن ، جارو کردن .

رفت — بلندی ، جلال ، عزّ ، مرتبه ، رتبت .

رفق — مهربانی ، ملاطفت ، احسان .

رفو — اصلاح پارگی و سائیدگی لباس بنحویکه معلوم نباشد .

رقعه — وصله .

رمز — معمّا .

رّمه — گله .

رنجور — بیمار ، مریض ، ناخوش ، کسل .

روح الامین — جبرئیل .

روزگار گذاشتن — وقت گذراندن .

روزن — منفذ ، سوراخ ، شکاف ، روزنه .

روز وار — مانند روز ، چو روز ، مثل روز .

روسبی — فاحشه ، زن بدکار ، زن خودفروش .

روشن — بینا ، تیز بین ، تیز نظر .

رونده — سیّار ، متحرک .

روی — فلزی است سخت و مرگب از مس و چند فلز دیگر .

روئین — آهنین ، زخم ناپذیر .

ره — راه ، طریق ؛ مرتبه ، بار ، دفعه .

ره آورد — سوقات ، هدیه ، پیشکش .

رهپو — راهرو ، راهنورد ، مسافر ، عابر .

رهرو — مسافر ، عابر ، رهنورد ، گذر کننده .

رهگذار — مسافر ، عابر .

رهنمون — رهنما ، هادی ، رهبر ، بلد ، مرشد .

رهنورد — مسافر ، عابر .

ره نوردیدن — طی طریق ، راه پیمودن ، راه رفتن ، حرکت کردن .

رهوار — رونده ، خوش راه ، فراخ گام .

رهین — مدیون ، مقروض ، مرهون .

ریا - دورویی، دورنگی، تدلیس.

ریحان - نبات معطر، گیاه خوشبو.

ریاحین - جمع ریحان.

ریمن - چربکن، پلید، ملوث، نجس.

چرك، ناپاك، پست، دنی، زشت.

ریم - فساد، چرك، جراحت.

ریو - مکر، حيله، تزویر، فریب.

ز

زاد - آذوقه، توشه، تهیه، تدارك.

زادبوم - مسقط الرأس، مولد، موطن.

وطن، میهن.

زاده‌ام - بوجود آمده‌ام، پیدا شده‌ام.

زبون - زیر دست، گرفتار، مغلوب.

زبونی - بیچارگی، فلاکت، درماندگی.

پستی.

زحل - کیوان (ششمین سیاره منظومه)

شمسی، از حیث دوری بخورشید.

کرات بیشمار ریزی در دو حلقه

بدور آن میچرخند).

زدن - بریدن، مسدود کردن، قطع

نمودن.

زدودن - حذف نمودن، پاک کردن.

زدن؛ زائل نمودن، برطرف کردن،

برداشتن.

زر اندود - مطالا، مذهب.

زر بفت - زری.

زر بیغش - طلای خالص، زر ناب.

زرع - حاصل، محصول.

زر عیار - زر ناب، طلای خالص.

زرق - مکر، ریا، حيله، فریب.

تزویر.

تزویر - اسیرك

زایفن - ترس، بیم، وحشت.

زغن - قوش، لاشخور.

زنگی شب - کنایه از شب تیره و

دیجوز است.

زمام - دهنه، عنان، آفسار، مهار.

زمی - زمین، خاک.

زنخ - زرخدان، چانه.

زنگار - زنگ.

زنهار - (۱) آمان، مهلت، (۲) رحم،

رحمت، مروت، شفقت، رأفت.

(۳) مبادا! واقف باش! ملتفت باش!

زور آزما - زور آور، قوی، با قوت،

نیرومند.

زه - روده تابیده، چله کمان.

زهر - گل. جمع: ازهار.

زهره - دومین سیاره منظومه شمسی.

از حیث دوری بخورشید .

زی - صیغه امر از فعل زیستن . بیان

کلمه مراجعه شود به

زیانکار - متضرر ، خسارت دیده ، ضرر - کشیده .

زیب - آرایش ، زینت ، پیرایه ، حلیه

زیرو تم - آهنگ بلند و آهسته .

زیستن - ماندن ، زنده بودن ، پایدار بودن .

زینهار - آمان ، مهلت ، رحم ، رحمت ،

مرحمت ، شفقت ، رأفت .

ژ

ژاژ - سخن هرزه ، باوه ؛ حرف

مفت .

ژاژخائی - هرزه درائی ، باوه گوئی ،

باوه سرائی .

ژاله - شبنم ، نم .

ژرف - عمیق ، گود .

ژنده - جامه پاره پاره ، لباس کهنه و

فرسوده ، قبای وصله دار

ژولیدن - درهم شدن ، بهم ریختن ،

پریشان شدن ، آشفته گشتن

ژولیدگی - آشفتگی ، پریشانی ، درهمی .

ژیان - تند ، خشمناک ، غضب آلود ؛

درنده ، سبع .

س

صاحت - فضا ، میدان ، پهنا ، وسعت .

سازگار - موافق ، هم آهنگ ، مانوس ،

معاشر ، دوست .

ساغر - پیاله شراب ، جام .

سالار - سردار ، مهتر ، پیشرو ، پیشوا .

سایک - رهرو ، رونده ، مسافر ، راهگذر ؛

شاگرد ، مرید ، تلمیذ .

سالوس - فریب ، مکر ، حيله ، دروغ ،

ظاهر سازی ، چرب زبانی ، ریا ، شیادی .

سامان - اسباب خانه ، دارائی .

سبحه - تسبیح .

سبز طارم - کنایه از آسمان است .

سبکبار - فارغبال ، بی قید ، بی علاقه ،

بی تعلق .

سبکدانه - دانه ، تخم ، بذر .

سبکسار - خوار ، فرومایه ؛ بیقرار ،

بی تمکین ، بی وقار ؛ شتاب زده .

سبکقدم - تیز رو ، جلد رفتار ، چابک ،

تند رو .

سپردن - امانت گذاشتن ، تفویض نمودن ،

نسلیم کردن ؛ طی کردن ، پیمودن ،

رفتن .

سپنجی - ناپایدار ، بی ثبات ، فانی

دیوان پروین اعتصامی - لغات .

بی بقا، زود گذر، موقت.

سپیدار - نوعی درخت بید؛ نوعی درخت

تبریزی.

ستاره یمانی - درخشان ترین ستاره

آسمان، جزء صورت فلکی، کلب

اکبر، در نیم کره شمالی.

ستایش - مدح و ثنا، شکر، سپاس؛

پرستی و عبادت.

ستردن - پاک کردن، محو نمودن.

بر طرف کردن، زائل نمودن.

سترك - بزرگ، قوی هیکل، درشت،

ستیزنده، خشنناك.

ستوار - استوار، محکم، پایدار، مستحکم.

ستیز - جنگ، کشمکش، نزاع، محاصره.

ستیزه گر - جنگجو، جنگاور، رزمجو،

سرکش، ناسازگار.

ستیزیدن - جنگیدن، نزاع کردن،

کشمکش نمودن

سحاب - ابر.

سحر - سپیده دم، فجر، طلوع، جمع:

آسمان.

سد ره - مانع، عائق.

سدره - نام درختی در بهشت.

سرا - خانه، منزل.

سراب - زمین شوره که از تابش آفتاب

درخشد و از دور آب را مآند.

سر آب یا سراب - چشمه، سرچشمه

سراچه - خانه كوچك.

سرانجام - آخر، عاقبت، نتیجه، حاصل.

سرای استخوانی - کنایه از تن است.

سر بگریبان - متفکر، مات، مبهوت،

غرق در فکر.

سر رشته - کار، مهم، صلاحیت، قابلیت

سر سری - بیهوده، بی تأمل، بی فکر.

سرشت - خلقت، طینت، طبع، خوی،

طبیعت.

سرشك - آشك.

سر کردن - شروع کردن، آغاز نمودن.

سر گرانی - تکبر، غرور، نخوت،

خود پسندی.

سر گشته - حیران، سرگردان، گیج،

مبهوت، گرفتار، پایبند

سره - نیکو، پسندیده، برگزیده

تمام عیار.

سزا - پاداش، اجر، مزد.

سفله - فرومایه، پست، دون، دنی

.. رذل، ناچیز، لئیم.

سكان - بدنه گشتی (قسمت عقب).

سلسله - زنجیر

سلوی - بلدرچین .

سماء - آسمان ، فلك ، گردون .

سمن - یاسمن ، یاس .

سمند - اسب آشهپ ؛ اسب خرمائی -

رنگ ؛ اسب .

سمندر - نوعی سوسمار که بتصور قدما

در آتش نمی سوخت .

سموات - آسمانها ، افلاك ، گردونها .

سمور = پوستین خزدار چارپای

کوچکی که در مناطق قطب شمال

زیست میکند . - و خود آن حیوان .

سموم - باد سام (باد سوزانی که در صحاری

افریقا و آسیا از جنوب بشمال میوزد) .

سَنجاب - پوستین خزدار چارپای

خردی که در نقاط سردسیر روسیه و

مخصوصاً در سیبری یافت میشود .

- و خود آن حیوان .

سَنجیدن - اندازه گرفتن ، کیل و پیمان

نمودن ، کشیدن ، وزن کردن ؛ دقت

و مطالعه نمودن .

سنگسار - سنگ باران .

سنگلاخ - سنگستان ؛ پُر از سنگ ؛

ناهموار .

سوختن - سوزاندن ، آتش زدن .

سودا - (۱) معامله ، تجارت ، دادوستد

(۲) هوی و هوس ، میل ، آرزو .

سودگر - سوداگر ، تاجر ، معامله گر ،

بازرگان .

سودن - مالیدن .

سور - مهمانی ، جشن ، بزم ، ولیمه .

سوسن - زنبق ، رازقی .

سوك - مصیبت ، ماتم ؛ غم ، اندوه ، غصه .

سوگند - قسم ، یمین .

سهی - راست ، مستقیم ، برافراشته

سهیل - نام یکی از ستارگان ثابت .

سیر - گشتن ؛ حرکت ، گردش .

سیمرغ - عنقا (طبق افسانه های قدیم :

مرغ بسیار بزرگی که در کوه قاف

میزیسته است) .

سیمگر - زرگری که بجای زر ، نقره

کار نمیکند .

سیهکاری - بدکاری ، خطاکاری ، کردار

بد ، عمل زشت .

ش

شاخسار - شاخه .

شالوده - اساس ، پی ، پایه .

شام - غذای شب ؛ تاریکی ، ظلمت ، شب .

دیوان پروین اعتصامی - لغات .

شاهباز - شاهین ، باز - نمید بزرگ
شاهد - خوبرو ، دلبر ، لعبت ، دلارام
شاهین - باز درشت .

شایان - درخور ، مجید ، شایسته ، قابل
تحسین .

شبانگاه - شامگاه ، هنگام شب ، شب
شباویز - مرغ حق
شباخنک - بلبل .

شبحره - نقل و آجیل که شب صرف
کنند .

شبرو - سارق ، دزد ، رهزن ، عسس ،
داروغه .

شبه - یسر ، یشم .

ششاء - زمستان ، دی .

شترنگ - شطرنج ، بازی شطرنج .

شحنه - عسس ، گرمه ، پاسبان .

شدن - گذشتن ، رفتن ، مردن ، پیرمردن .

شرار - آخگر ، جرّقه ، آتش .

شراع - بادبان .

شرر - آتش ، آخگر ، جرّقه .

شری - خرید .

شریان - عرق نابض ، عرق ضارب (رگی

که خون را از قلب یا اعضا میرساند) .

شش و پنج - اشاره به بازی نرد و قمار

است . - نه درشش نه پنج : یعنی در
هیچ جا .

شعار - مرام ، مقصود ، منظور .

شعبده - تردستی ، حقه بازی ، شیادی .

شفقت - رحم ، دلسوزی ، رقت ، رحم

مرحمت ، رأفت .

شفیق - مشفق ، مهربان ، رحیم ، دلسوز ،
با محبت .

شقایق - گلر خشخاش ، گلر لاله .

شقایق گون - گلگون ، سرخ .

شکنج - شکنجه ، عذاب ، اذیت ، زجر

شکوه - گله ، شکایت .

شکیب - صبر ، شکیبائی ، حوصله ؛

طاقت ، بردباری ، تحمل .

شگفت - عجب ، تعجب ، حیرت .

شم - رایحه ، بو .

شمیم - بو ، بوی خوش ، رائحه ، عطر .

شوخ - (۱) چرك ، لوٹ ، پلیدی ؛

(۲) چرکین ، ملوٹ ، نجس ، پلید .

شوریده سر - شیدا ، آشفته ، بیمار

عشق

شوم - بدشگون ، بد قدم ، مشؤوم

نا خجسته .

شهاب ثاقب - نیازك (سنگ آسمانی

که در حین سقوط بر زمین ، بر اثر
سرعت سیر و شدت اصطکاک ، بحال
اشتعال در آمده و لمحهای چون ستاره
میدرخشد .

شهد - عسل ، شیر .

شهوار - شاهانه ، شاهوار ، سزاوار و
لایق پادشاهان ؛ عالی ، درجه اول .
شیدا - شوریده ، دیوانه ، لایعقل .
شیرازه - نظم ، ترتیب ، ردیف .
شیفته - گرفتار عشق ، عاشق ، مفتون ،
فریفته .

شیوایی - فصاحت ، روانی ، بلاغت ،
سلاست .

ص

صاعقه - رعد و برق .

صافی - صاف ، زلال ، شفاف ؛ ناب ،
پاک ؛ بیغش .

صباغ - رنگرز .

صحف - جمع صحیفه .

صحیفه - کتاب ، دفتر ، ورق ، صفحه .

صخره - سنگ ، تخته سنگ .

صدا - صوت ، انعکاس صوت .

صرصر - باد شدید و سخت .

صعب - مشکل ؛ دشواری ، سختی .

صعوه - سهره ، قناری .

صفیر - سوت .

صلا - صدا ، ندا .

صلا زدن - صدا کردن ، خواندن ،
بدا و آواز در دادن .

صماء - سخت ، سفت ، خارا .

صنع - ساخت ، صنعت ؛ قدرت ، آفرینش .

صنم - بت . - جمع : اصنام .

صنوبر - سرو ، سرو سیاه .

صورتگری - نقاشی .

صومعه - دیر ، خانقاه ، محلّ رهبان ،

صهبا - شراب ، می ، باده .

صیقل - برق ، پرداخت .

ض

ضر - ضرر ، زیان ، خسارت .

ضرب المثل شدن - انگشت نما گشتن ،
مررد استهزاء واقع شدن .

ضلال - گمراهی ، سرگردانی ؛ ضلّ ؛
هلاکت ؛ اشتباه ، انحراف .

ضمیر - باطن ، دل ، خیال ، درون ،
ذهن ، خاطر .

ضیاع - املاک ، مزارع ، قراء ، مستغلات .

ط

طارم یا تارم - آسمان ، فلک .

دیوان پروین اعتصامی - لغات .

طاس یا طاسک لغزنده - چال مورد خوار.

طاق - تَك، فرد، مجرّد؛ فارغ، آزاد.

طاقه - قطعه، تکه، پارچه.

طرار - رُمّاد، جیب پر، حقه باز.

حمله باز، متقلب.

طرف - کنار، بهلو، جانب.

طریقت - مذهب، مسلک، آئین.

روش زندگی.

طعن - سرکوفت.

طعنه - سرزنش، شماتت.

طفیل یا طفیلی - سورچران، مفتخوار.

سایه نشین؛ محمی، تحت الحمايه.

طنبور - عود، سه تار، طبل، دُهل.

طوبی (۱) - نام درختی در بهشت.

(۲) خوشی، سعادت.

طوق - گردن بند، گلو بند.

طومار یا تومار - لوله (کاغذ)؛ دفتر.

طه - بیستمین سوره قرآن که از موسی بن

عمران بحث میکند. کلمه طه که

اولین آیه این سوره را تشکیل میدهد،

بمعنی «ای انسان!» است.

طیب - عطر، بوی خوش، خوبی.

خوشی، لذت.

طیبت - خوبی، خوشی، نیکی.

دیوان پروین اعتصامی - لغات.

ظ

ظلام - تاریکی، ظلمت، تیرگی.

ظلما - بسیار تاریک.

ظلمانی - تاریک، تیره، تار.

ظنین - بدگمان، مشکوک، اندیشناک.

ع

عاج - استخوان دندان فیل.

عجت - یهوده، بی سبب، بی علت.

بی خود، بی نتیجه.

عبرت - آگاهی از خطرات؛ تنبّه؛ درس.

عبر - نرگس، یاسمن، یاس.

عتاب - توبیخ، سرزنش، ملامت.

عجب - خودبینی، تکبر، خودپسندی.

عجوز - پیرزن.

عدو - دشمن، خصم، بدخواه.

عرشیان - فرشتگان، ملائکه.

عرصه - میدان، فضا، جا.

عرعر - درخت اردج، سرو کوهی.

عرفان - دانش، معرفت، علم.

عریان - برهنه، لخت.

عزات - گوشه نشینی، کناره گیری.

انزوا، خلوت.

عس - شعله، قراول، گز مه، پاس.

شب، یاسیان.

عُشاق - دلدادگان، دلباختگان، عاشقها.

عشوه - طنازی، ناز و غمزه، کرشمه،

خود نمائی، خود آرائی.

عُصیان - گناه، معصیت، نافرمانی،

طغیان، شورش.

عُطارد - نزدیکترین سیاره منظومه

شمسی بخورشید.

عُطشان - تشنه.

عُفاف - عفت، عصمت، پاکدامنی،

پرهیزکاری؛ مَسْكِ نَفْس، طهارت،

پاکی.

عُقار - ضیاع، مُلک، دارائی، مال.

عُقْد - کردن بند، طوق، رشته، گلو بند.

عُقْدَه - گره.

عُقیق - سنگ نیمه شفاف قرمز رنگ

که نسبتاً قیمتی است.

عُقیم - بیهوده، بی ثمر، بی نتیجه.

عُاقِم - حنظل، هندوانه ابوجهل.

عِلِین - اَقْصَى نُقْطَةُ أَفْلَک، بالاترین

محل آسمانها.

عَمّ - عمو، برادر پدر

عِمارت کردن - تعمیر نمودن، مرمت

کردن.

عُمان - دریا، بحر.

عُناب - میوه ایست خوراکی مانند سنجید.

عُنَاد - سرکشی، لجاجت، گردنکشی.

عُنَان کشیدن - دهنه اسب کشیدن.

عُذْف - جبر، زور، بیرحمی، وحشیگری.

عُذْقَا - سیمرغ. بآن کلمه مراجعه شود.

عُنوان (۱) - آغاز، درآمد، دیباچه،

سرنامه، نشانی روی پاکت.

(۲) ظاهر، صورت ظاهر.

عُنُود - سرکش، مُتَمَرِّد، سرسخت،

لجوج، خود رأی.

عُوام - توده، مردم عادی، اشخاص معمولی

عُود - چوب مُعَطَّر هندی که برای بخور

آورند.

عُور - لُخت، برهنه، عریان

عُیَار - شیاد، طرار، حقه باز، حيله گر.

غ

غَائِب از حق - از خدا بی خبر، غافل از

حقیقت.

غَبْطَه خورْدَن - حسد بردن، رشك بردن

غَدَّار - خائن، عهد شکن، بی وفا.

غُرَاب - کلاغ، زاغ.

غُرْقَه - بآب افتاده، غرق شده.

غُرّه - فریفته، مغرور، فریب خورده.

غُرِیق - غرق شده، بآب افتاده.

غصن - شاخه . جمع : أغصان .

غاما سنگ - فلاخن ، فلاسنگ ، آلت سنگ انداختن .

غماز - تمام ، خبر چین ، پرده در ، خبر بر .

غمگن - غمگین ، محزون ، اندوهگین ، متأسف ، دلتنگ .

غنا - بی نیازی ، دولتمندی ، ثروت .

غنودن - خوابیدن ، آسودن ، راحت کردن .

ف

فاتحه - اولین سوره قرآن .

فاخته - قمری .

فارغ - غافل ، بی فکر ، بی احتیاط ، غفلتکار .

فارغبال - آسوده خاطر ، آرام ، آسوده .

فام - رنگ ، لون .

فته - بلا ، آفت .

فتوی - رأی ، حکم .

فتی - جوان ، جوانمرد .

فر - شکوه ، پرتو ، رونق ، جلال .

فراز - بالا ، باز .

فراغ - فراغت ، آسودگی ، راحت ، آرامش ، استراحت ، قرار .

فرا گرفتن - یاد گرفتن ، آموختن .

فرا یاد آوردن - یاد آوردن .

فرجام - آخر ، عاقبت ، نتیجه .

فرخ - خجسته ، خوشبخت ، باسعادت ، مسعود ، خوشحال .

فرزانه - عاقل ، دانشمند ، خردمند ، دانا .

فرزین - وزیر (در بازی شطرنج) .

فرسودن - خسته کردن ، پوشاندن .

فرض - وظیفه ، تکلیف ، فریضه .

فرط - زیادی ، زیادتی ، کثرت ، شدت .

فرقان - قرآن .

فروزینه - چقماق ، سنگ چقماق ؛

آتش زنه ، آتش افروزنه ، آتش گیرانه .

فرومایه - پست فطرت ، دنی ، دون ،

لئیم ، سفله .

فریشته - فرشته ، ملك .

فزودن - افزودن ، زیاد شدن ، بیشتر

شدن ..

فزون - بسیار ، عظیم ، زیاد ، کثیر .

فسان - سنگ تیغ نیز کنی .

فطیر - ورنیامده .

فکرت - فکر ، تصور ، تفکر ، خیال .

فوطه - لنگ ، پیش دامن ، پیشگیر

فیروز - فاتح ، مظفر ، موفق ، کامیاب .

کامروا : مساعد ، موافق ، یار .

فیروزه پرگار و فیروزه گلشن - کنایه

از آسمان است .

ق

قاف - رشته جبال مرتفعی که بتصور
قدمها، میباشد از همه سمت بر زمین
محیط باشد.

قرین - نزدیک، جفت، رفیق، یار،
مُصاحب، مُعاشر.

قطر - منطقه، ناحیه، دیار. جمع:
أقطار - أقطار گردون: اکناف
آسمان.

قفا - پشت گردنی، پس گردنی.

قلاده - طوق، گردن بند.

قلعه - بارو، آرگ، دژ.

قل متاع الدنيا قليل - « بگو ارزش

این جهان آنقدر است ». نقل از قرآن،

سوره «النساء»، آیه ۷۷.

قندیل - چراغ، فانوس.

قهر - زور، جبر، عُنف، اجبار.

قیاس - استنباط، استنتاج، تعقل.

قید - بند، پایبند، زنجیر.

قیر آندود - سیاه، تاریک، ظلمانی

ک

کابوس - بختک (خواب وحشتناک

توأم با ثقلت صدر).

کابین - مهر مهر مؤجل.

کار آگاه - استاد، شخص مجرب و آزموده،

کارشناس، کاردان، شخص بصیر

کار آگاهی - تجربه، تخصص، استادی،

خبرت، بصیرت.

کار آگاه - کار آگاه.

کاشانه - خانه، کلبه، آشیان.

کالبد - قالب، استخوان بندی، قاب،

چارچوب.

کاله - کالا، متاع، جنس، مال التجاره،

اسباب.

کام ناکام - البته، مسلماً، بتحقیق،

خواهی نخواهی.

کامجو - سعی، جاهد، کوشنده، کوشا؛

آرزومند.

کامروا و کامگار - کامران، کامیاب،

موفق، منصور، خوشبخت.

کان - معدن، چشمه، گنج.

کاویدن - جستجو کردن، تجسس

نمودن، گشتن، گردیدن.

کاهل - تنبل.

کاهیده - فرسوده، خسته، خمیده، شکسته

کجمدار - شیر، سرکش، معاند،

خود سر، پیراه، متمرّد.

کدو بن - بوته کدو.

دیوان پروین اعتصامی - لغات.

کبران - حد، کنار، ساحل، انتها.

کرم - پيله - کرم ابریشم.

کرو - قایق، زورق، جهاز یا کشتی کوچک.

کژ - گج، منحنی، نادرست.

کژی - گجی، نادرستی، انحنا.

کشاورز - کشتکار، زارع، برزگر.

رعیت، فلاّح.

کشت - زراعت، بذرکاری.

کشتن (چراغ) - خاموش کردن.

کشمیری - شال کشمیر.

کفران نعمت - نمکنشناسی، ناسپاسی.

نمک بحر امی، بیحقوقی، ناشکری.

کلاف - کلافه، کلابه (ریسمان خام).

که از دوک بر چرخه پیچند.

کلمن - بکلمه ابداع مراجعه شود.

کلیج - نان شیرینی، نان روغنی.

کماندار - تیرانداز.

کمانک - کمان کوچک.

کمند - نردبانی که از ریسمان یا

طناب ساخته شده باشد.

کنایه - اشاره، رمز.

کنگره - برج.

کنگره مینا - کنایه از آسمان است.

کنه - ته، قعر، بیخ، عمق، گودی.

کو - کوی، محله، محل، جا.

کو تو ال - قلعه بان، نگاهبان، نگهبان.

مستحفظ، شهربان.

کوچگاه و کوچگاه - محل نقل و

تحويل، جای آمد و شد (مقصود

دنیا است).

کودن - کند فهم، بی ادراک، خریف.

کند ذهن، گیج.

کوژ پشت - قوز پشت، خمیده پشت.

دوتا پشت.

کهربا - کاهربا: جسم نباتی یا معدنی

زرد رنگ که چون آنرا بمالند، کاه

را رباید. نوع نباتی، صمغ درخت.

«جوزرومی» است - نوع معدنی آن

از زمین جوشد و چون باد بدان وزد

بسته شود. قدما معتقد بودند که

هر که آنرا با خود دارد از مرض

«یرقان» ایمن باشد.

کهر و کهرسار - کوهستان.

کهن - کهنه، قدیمی، سالخورده.

کیاست - فراست، استعداد، استادی.

هنرمندی، بصیرت، زیرکی، تیزهوشی.

کید - مکر، حيله، تزویر، فریب.

کیفر - پاداش، اجر، مزد، انعام، جایزه.

کیمیا - (بعقیده قدام) علم و عملی
که اجسام « ناقصه » را بمرتبه « کمال »
رساند، مثلاً قلع و مس را سیم و زر کند.
کیمیای مقصود - وسیله حصول مقصود.
کینه توز - کینه جو، مُنتقم.
کیوان - زحل. بآن کلمه مراجعه
شود.

کیهان - جهان، دنیا، روزگار
گی

گلر - رختشوی، قصار.
گاو آهن - آلت شیار زمین.
گام - قدم، خطوه
گداختن و گداز - آب شدن، ذوب
شدن؛ تحلیل رفتن، از بین رفتن.
گرانجان - تنبل، کند، بطی، الحراکه،
خسته، مانده.

گرانسنگ - سنگین؛ بلند مرتبه، معزز.
گراییدن - مایل شدن، خواستن، تمایل
یافتن، آهنگ و قصد و رغبت نمودن.
گرد - پهلوان، بجاع، دلاور، دلیر.
گردیدن - چرخیدن، گشتن، دور زدن،
حرکت کردن
گردکان - گردو.
گردون - فلک، آسمان، جو.

گرفتَن - خورده گیری کردن، عیبجوئی
نمودن، ایراد گرفتن، اعتراض
رشتن بیجا کردن
گروهه - گلوله نخ که در وقت
رشتن به دوک پیچند.
گرویدن - اطاعت نمودن، چسبیدن،
تبعیت کردن، ابراز محبت نمودن،
پیروی کردن، متابعت نمودن، تاسی
جستن، ایمان آوردن
گریستن - گریه کردن، اشک ریختن
زاری نمودن.
گزاراف و لاف - خود ستائی، خود فروشی،
خودبینی، عجب، غرور.
گزند - آسیب، صدمه، لطمه، اذیت،
ضرر، زیان، خسارت
گزیدن - گاز گرفتن، دندان گرفتن،
نیش زدن.
گزیدن - انتخاب کردن، اختیار نمودن.
گستاخ - جسور، متهور، بی باک،
بی پروا، دلیر، بیحیا، بی ادب.
گسستن - پاره کردن، شکستن.
گشتن - گردیدن، گردش کردن.
گمل آمود - پُر از گل، مملوّ از گل،
آراسته به گل.

گلبرگ - پر گل (هر يك از پرهائی كه گل از آنها برگ است).

گلبن - بوته گل.

گلگونه - سرخاب.

گلنار - سرخ، قرمز، آتشی.

گنبد خضرا و گنبد كبود - کنایه از آسمان است.

گنجور - خزانه دار، پاسبان گنج، گنج بان.

گنجینه - گنج، خزانه، دفینه، خزینه.

گوارا - سالم، نافع، مفید.

گوارائی - سلامت، نفع، فایده.

گواه - شاهد.

گور - گور خَر، خَر دشتی.

گوشوار - گوشواره، آویز.

گوهر - جوهر، دُر، مروارید.

کنایه از اشك نیز هست.

گوهری - جواهری، گوهر فروش، جواهر ساز.

گه - گاه، وقت، موقع، هنگام، زمان، آوان.

گهر - گوهر.

گهری - گوهری.

گیاه - نوعی غذای فقیرانه كه از شكمبه

گوسفند نهفته میکنند.

ل

لابه - درخواست، تمنی، التماس، تضرع.
لاجوردگون خیمه - کنایه از آسمان است.

لاف - دعوی، ادعا.

لاله زحمان - گل شقایق.

لختی - آندکی، قدری، کمی، زمانی.

لعبتان بهاری - کنایه از گلها است.

لگام - افسار، دهنه، عنان.

لمحه - لحظه، رائحه، اشاره.

لوزینه - باقلوا، نوعی شیرینی بادامی.

لیف - نخ، رشته، تار. جمع: آلیاف.

م

مات - شهمات، شاهمات (در بازی شطرنج)؛ حیران، مبهوت، سرگردان.

مار فسای - مار گیر، افسونگر.

ماسوی - متفاوت، طور دیگر.

ماکیان - مرغ خانگی.

مانا - گوئی، پنداری، همانا.

مباشر - ناظر، مأمور، وکیل، سرکار، پیشکار.

مبتذل - پیدش یا افتاده، همه جایی.

مبحث - باب، فصل.

مُبرّی - آزاد ، معاف ، مطلق
وارسته ؛ پاک ، مُنَزّه .

مُبرهن - ثابت ، مدلل ، مُحَقَّق ، مُسَلَّم
مُبرّاکن - ضیفه امر از فعل پُراکندن .
بآن کلمه مراجعه شود .

مُتاب - صیفه امر نفی از فعل تافتن .
بآن کلمه مراجعه شود .

مُتاعب - زحمات ، مشقّات ، رنجها ، محن .
مُتضادّ - مُخالف ، ضدّ ، نقیض ، مُتَباین ،
مُغایر ، معکوس .

مُجازی - استعاری ، خالی از حقیقت .
مُجاهده - کوشش ، سعی ، کشمکش ،
تَقَلّا ، جدّ و جهد .

مُجمّر - بخوردان ، آتشدان ، منقل .
مُجیب - بخشنده ، عطا کننده ، عنایت
کننده ، ذیمرحمت .

مُحتالّه - حیلّه گر ، خدعه ساز ، نیرنگ باز .
مُحتسب - عسس ، گزّمه ، پاسبان ،
سر پاسبان .

مُجراب - محلّ نماز گذاردن در مساجد .
مُحرم راز - رازدار ، مُعتمد .
مُخدوم - آقا ، رئیس ، مُدیر ، ارباب ،
اُستاد .

مُخزن - انبار ، خزانّه ، گنجینه ، دفینه ،

گنج ، گنر

مُخزون - خزینه شده ، انبار شده .

مُخمور - حمار ، مست و خراب ، سرخوش ،

بیحال ، بیروح ، افتاده ، پژمرده .

مُمدّت - دوره زندگی ، دوره حیات ،
عُمر ، مُهلّت ، فرصت .

مُمدحت - تمجید ، تحسین ، آفرین
(خواندن ؛ حمد .

مُمدعا - مقصود ، مقصد ؛ سبب ، علت .
مُمرآت - آئینه .

مُمردار - لاشه .

مُمردار خوار - لاشخور ؛ کرکس .

مُمرد ره - مُرد راه خدا .

مُردمک چشم - آدمک ، نی نی چشم ،
مُردم چشم .

مُردم هُنری - هنرمندان ، اُستادان .

مُمرده ریگ - میراث .

مُمرز - باغچه .

مُمرزبان - نگاهبان ، دشتبان ، میر سرحد .

مُمرجان - ماده آهکی ، بیشتر برنگ

سرخ ، که از دریا صید میکنند و برای

ساختن زیورهای زنانه بکار میرود .

مُمرحله - منزل ، توقفگاه ، ایستگاه ، محلّ .

مُمرغ و مرغزار - چمن ، علفزار ، علفچر .

مُرغ شب - شاورز، مرغ حق
 مُزد - اجرت، پاداش؛ ماهنامه مکتب
 مُزدور - شاگرد، مُزد بر، اجرت گیر
 مُزرع - مزرعه، کشتزار
 مُزّه - مُزگان، موی پلک چشم
 مُساء - غروب
 مُسیر - بکلمه بسپردن مراجعه شود
 مُسجون - متحبوس، زندانی
 مُسمار - میخ
 مُسمن - نوعی خوراکی است؛ مرغ را
 در روغن سُرخ کرده، با آلو یا آلوچه و
 پیاز و ادویه صرف کنند
 مُسند - جا، نشیمن، نشستگاه، مقر
 مُسئلت آموز - استاد، آموزگار، معلم
 مُشاطه - آرایشگر، بند انداز
 مُشام - شامه، بینی
 مُشجون - مملو، پر
 مُضمر - پنهان، نهفته، مخفی
 مُطبخی - آشپز، طبّاخ
 مُطارا - نو، تازه، با طراوت
 مُظلم - تاریک، تار، تیره
 مُعجون - مخلوطی که با ادویه مقوی
 مُعصر - زعفرانی، زرد
 مُعقولات - امور عقلی، مطالب مقرون

بعقل و فهم و شعور، مسائل عقلی
 استدلالی
 معمور - آباد
 معموره - جای آباد
 مُعبر - معطر، عطر آگین
 معیار - میزان، عیار، مقیاس
 مُفّاك - گودال، حفره، چاه، چاله
 مُغایر - مخالف، برخلاف، ضد
 مُغفر - خود، کلاه خود
 مُغیلان - نوعی خار، که در صحاری
 عربستان و مصر میروید
 مفاد - مفهوم، مضمون، معنی
 مُقتون - فریفته، شیفته، مسحور
 مجذوب
 مفتی - قنوی دهنده، حاکم شرع
 قاضی شرع
 مُفرسای - بکلمه فرسودن مراجعه شود
 مُقال - گفتگو، بحث، سخن، حرف
 گفته
 مُکاید - حیلها، خدعهها، نیرنگها
 مُکیده - مفرد
 مُکمن - کمینگاه، کمین، محل اختفاء
 مُکنون - پنهان، مخفی، نهفته
 مُگری - بکلمه گریستن مراجعه شود

مگیر - بکامه گرفتن مراجعه شود .
 ملال - بیزاری، خستگی، اندوه، آزرده گی .
 ملتئم - منظور، مطلوب، مقصود .
 ملجم - فربه، چاق، تنومند .
 ملعبه - بازیچه، عروسک .
 ملون - رنگین .

من - (۱) شیرخشت، ترنجبین، انگم .
 (۲) غذائی که گویند خداوند هنگام
 فرار بنی اسرائیل از مصر، در بیابان
 بتی آب و علف برای آنها از آسمان
 برستاد تا از گرسنگی نمیرند . -
 بنی اسرائیل چهل سال در بیابان تیه
 سرگردان بودند .

منظاره - بحث، مباحثه، گفتگو .
 منافق - ریاکار، دورو، مزور، مفسد،
 دو رنگ .

منحنی - کج .
 مندیش - به کلمه اندیشیدن مراجعه
 شود .

منزوی - گوشه نشین، گوشه گیر،
 عزالت گزین، منفرد .
 منزّه - پاک، مبرا، بیغش، مصفا .
 منقبت - لیاقت، هنر، قابلیت، اصالت،
 نجابت، شرافت .

منقش - نقاشی شده، رنگ آمیزی
 شده، تزیین یافته .

منعم - متمول، غنی، دولتمند، توانگر،
 ثروتمند .

موازنه - کشیدن، وزن کردن، سنجیدن
 مورخوار - مورچه خوار .

موزه - یوتین، چکمه

موفور - فراوان، وافر، زیاد .

مومیائی - اجساد را گویند که
 مصریان قدیم با ادویه مخصوص تا
 با امروز از پوسیدن و متلاشی شدن
 محفوظ داشته اند .

موهبت - بخشش، سخاوت، گذشت،
 ایثار .

مویه کردن - گریستن، گریه کردن،
 ناله و زاری نمودن، ماتم گرفتن،
 سوگواری کردن .

مهجوری - درماندگی، بیکی،
 پریشانی .

مهد - گهواره، گاهواره .

مهرگان - ماه اول پائیز، ابتدای
 فصل خزان .

مهی - بزرگی، عظمت، برتری .

مهنا - کهنه زحمت و درد سر بدست

آمده است .

ميثاق - عهه - سمان ، قول ، قرارداد ،
عهد نامه

ميسر - ممکن ، شدنی ، مقدور .

امينو - بهشت ، فردوس ، خلد ، جنت ،
عدن .

ن

ناايمن - خطرناك ، مودى ، مُصرّ .

ناب - خالص ، پاك ، بيغش ، صاف ،
يكديست .

ناخلف - فاسد ، خراب ، نالايق .

نارنگ - نارنج ، پرتقال .

نارون - درخت بزرگى است كه هيئت
مجموع شاخه هاى آن كروى است .

ناسازگار - ناموافق .

ناستوار - نامحكم ، غير قابل اعتماد ،
بى دوام ، بيطاقت ، بى ثبات .

نافه - كيسه مُشك ، مُشك .

ناگواری - مزاحمت ، سلب آسایش .

نام آوری - شهرت ، معروفیت ، صيت ،
آوازه .ناموّر - نام آور ، مشهور ، معروف ،
نامدار .

ناورد - نبرد ، جنگ .

ناوردگاه - ميدان جنگ ، رزمگاه .

ناوك - تير .

ناهار - ناشتا ، گرسنه .

ناهموار - زشت ، نامحجوب ، دريده .

ناى - نى ، نى لىك .

نائبه - بدبختى ، ادبار ، نكبت ، مصيبت .

جمع : نوايب .

نبردگاه - ميدان جنگ ، عرصه
كارزار .

نثار كردن - پاشيدن .

نجم - ستاره ، اختر ، گوکب .

جمع : انجم .

نخجيرگاه - شكارگاه .

نخوت - غرور ، مناعت ، تكبر ،

خود بينى .

نرد - نوعى بازى كه روى تخته مدّرج

با مهره و طاس بازى ميكنند و در آن

برد و باخت ييشتر بسته به پيش آمد

و اقبال است .

نرد باختن - نرد بازى ؛ قمار كردن .

نزار - لاغر ، نحيف ، ضعيف .

نزل - خوراكى كه براى مهمان تهيه
كنند .

نژند - غمگين ، افسرده .

نسترن و نسرين گل نر گس
 نسيان فراموشکاری، غفلت، بی توجهی
 نشاط خوشی، سرور، شادمانی
 لذت، حظ
 نشتر، نیشتر، آلتِ قصد
 نشیب سرازیری
 نطلع - سفره چرمی (که در قدیم بر
 دوی آن سر میبردند)
 نظاره تماشا، دیدن
 نظاره گاه محل تماشا، منظر
 نظر باز - چشم جبران
 نغز - خوب، عالی، پسندیده، شگفت
 انگیز، حیرت افزا
 نقاد - خبره، دقیقه شناس، شخص
 موشکاف، عیبجو، عیارگیر
 نقد عمر - سرمایه زندگانی
 نکوهش - ملامت، سرزنش
 نکوهیده - زشت، پست، مستوجب
 سرزنش
 نکهت - عطر، بو
 نگار - تصویر، نقش، محبوبه، معشوقه
 نگارستان - نگارخانه، نقاشخانه
 نگارین - مزین، منقش، محبوبه،
 معشوقه

نگران - متوجه
 نگون - وارده، سرازیر، واژگون
 نگین کوهر، سنگ قیمتی
 نمودن نشان دادن
 نمط - طرز، روش، طور
 ننگ - عار، رسوائی، عیب
 نواختن - نوازش کردن
 نوا - تاب و توان؛ ساز و برگ
 توشه و آذوقه؛ نوازش
 نوآموز - تازه کار، مبتدی
 نواخوانی - آواز خواندن، آوازه
 خوانی، نالیدن
 نوال - بخشش، پیشکش
 نواله - لقمه، تکه
 نوائب - جمع نائبه، بآ نکلمه مراجعه شود
 نور تجلی - نوری که گویند خداوند
 در کوه طور به موسی نشان داد و او را
 مدهوش ساخت
 نوردد - حرکت، گردش، سیر
 نورس - نورسته، جوان، نازک
 لطیف، خردسال
 نورستگان - جوانها
 نوکار - تازه کار، مبتدی
 نوید - مرده، وعده، قول

نهان بین - دقیقه شناس ، اطن شناس ؛
بیدار ، تیز بین .

نیاز - حاجت ، احتیاج ؛ درخواست ،
التماس .

نیازموده - تازه کار ، مبتدی ، نو کار ،
بی تجربه .

نیاکان - اجداد ، آسلاف .

نیام - غلاف .

نیلگون نیام - کنایه از آسمان است .

نیرنگ - مکر ، حيله ، فسون ، تزویر ،
فریب .

نیسانی - بهاری

نیک انجام - موفق ، کامیاب ، عاقبت بخیر ،

خوشبخت ، بختیار ، کامکار

نیکروز - نیکبخت ، خوشبخت .

نیامری - نیلوفری .

نیامری چادر و نیامری طشت - کنایه از
از آسمان است .

نیلقام - نیلگون ، لاجوردی ، آبی رنگ .

نیاگون نامه - کنایه از آسمان است .

و

وابسته - مربوط ، متعلق ، متصل ، پیوسته .

وادی - صحرا ، بیابان ، تیه ، بادیه .

وارهانیدن - خلاص کردن ، آزاد نمودن ،

دیوان بروین اعتصامی - لغات .

رهانیدن ، نجات دادن .

واژگونه - وارونه ، سرازیر ، وارون .

والی - حاکم ، حکمران ، فرمانفرما .

وامدار - بدعکار ، مقروض .

وبال - زنج ، زحمت ، محنت ؛ گناه ؛
معصیت ، خطا .

وثاق - اتحاد ، اتفاق ، وصلت ، ائتلاف ؛

عهد ، میثاق ، قرارداد .

وحي - پندای آسمانی ، الهام ، القاء ؛

افشاء ؛ مکاشفه ، کشف .

ودود - مهربان ، مشفق ، محبت ، شفیق ،
دوستدار .

ودیعت - امانت ، سپرده .

ورطه - گرداب ، غرقاب ، پرتگاه ،

هاریه ؛ هلاکت ، فنا .

ورید - رگ ، عرق (رنگی که خونرا

از اعضاء بدن بقلب باز میگرداند) .

وزر - گناه ، معصیت ، خطا ؛ بار

وسواس - تردید ، رأی ، ذهن بینی .

وهله - لحظه ، آن دم ، موقع ، فرصت

وهم - خیال ، تصور ، توهم .

ویران - ویرانه ، خرابه

ه

هامون - دشت ، صحرا ، تیه ، بیابان

هبا - خاك ، غبار ، گرد .

هدر - ضایع ، باطل ، سلطنت .

هذف - نشان ، نشانه ، آماج .

هدهد - شانه‌بسر ، مرغ سلیمان .

هرزه - بیهوده ، بی‌فایده ، عبث ، باطل .

هزار - بلبل .

هزارستان - بلبل .

هزل - شوخی ، مزاح ، بذله‌گوئی ،

مسخرگی

هزار - شیر .

هفتخوان - راه دشوار و پرازموانع .

اشاره به « هفتخوانِ رستم » (بِقِسْمَتِ

« آعلام » مراجعه شود) .

اهلیدن = هشتن ، ترك نمودن ، رها کردن ،

گذاردن ، بحال خود گذاشتن .

هما - مرغ استخوان‌خوار (در افسانه‌ها) ؛

عقاب دریائی ، نثر بحری .

هماره - همواره ، پیوسته ؛ همیشه .

همایون - فرخنده ، خجسته ، مبارك .

همداستانی = دوستی ، وداد ، رفاقت ،

مصاحبت . .

همگانان - هم‌کاران ، همجنسان ،

هم‌قطاران ؛ رفقا ، هم‌چشمها .

همیان - کیسه ، انبان

هنجار - راه و رسم ، طریقه ، روش .

هوان - پستی ، فرومایگی ، خواری .

ذلت ، خفت ، نکوهیدگی

هوی - هوس ، شهوت ، میل نفسانی .

هیچ میان - پوچ ، میان‌تهی ، بی‌مغز ،

پوك ، تو خالی ، میان‌خالی .

هیمه - هیزم ، حطب ، چوب .

ی

یاجوج - یکی از طوائف وحشی آسیای

شمالی (بقسمت « آعلام » رجوع شود) .

یاد - خاطر .

یارا - توانائی ، زور ، قوت ، قدرت ، جرأت .

یاره - دستبند ، آلتنگو .

یاسمین - یاس ، یاسمن .

یاسین - سی و ششمین سوره قرآن که از

حقیقت این کتاب سخن میراند . کلمه

یاسین که اولین آیه این سوره را

تشکیل میدهد ، بمعنی « ای انسان ! »

است . گویند این سوره بمنزله قلب

و مغز و روح قرآن میباشد .

یاوه - چرند ؛ سخن بیهوده ، پوچ ،

بیمعنی ، مزخرف .

یتیم (در) - بیمانند ، بی‌نظیر ، یکتا ،

یگه ، یگانه ، فرد ، یعدیل .

ید بیضی^۱ — از جمله معجزات موسی. گویند
 هر گاه دست از بغل بر میآورد، دست
 وی چون آفتاب میدرخشید و عالم
 را روشن میساخت، و چون دست به
 بغل میبرد آن روشنائی بر طرف میشد.
 یغما — غارت، تاراج، چپاول.
 یکدلی — توافق، یک جهتی، همراهی،
 موافقت.

یلدا (شب) — بلندترین شب زمستان،
 شب چله زمستان، اولین شب
 انقلاب شتوی.
 یم — دریا، بحر، اقیانوس.
 ینجو المخفون — گویند روزی جمعی

برای گردش بکنار شطرافته بودند؛
 سلمان فارسی میان آنها بود. باران
 سختی بارید و رود طغیان کرد. همه
 بفکر فرار افتاده، در صدد گرد آوردن
 اسباب و اثاث برآمدند. سلمان که
 حصیر پاره و کوزه شکسته‌ای بیش
 نداشت، قبل از همه بار خود بر بست
 و براه افتاد و گفت: «قال رسول الله:
 'هكذا ینجو المخفون يوم القيامة'؛
 یعنی «پیغمبر اسلام فرمود: سبکباران،
 روز قیامت بهمین سهولت نجات
 میابند».
 یوز — یوز پلنگ، پارس، قیلان.

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

اعلام

در دیوان و دیباجه آن . اسامی جمعی از اشخاص و برخی نقاط و امثال آن
ذکر گردیده است .

در این قسمت ، راجع باغلب اشخاص و نقاط مزبور ، شرح و تعریف مختصری
نگاشته شده تا خواننده را به کتب تاریخ و جغرافیای احتیاج نیفتد .

ابراهیم آذر - خلیل یا خلیل الله - از

انبیاء عظام . جدّ آعلای اعراب و بنی اسرائیل . احوال و اوصافش در قرآن مُصرّح است . در کشور کلدّه (بین النهرین) متولد شد . پدرش تارخ یا آذر نام داشت و بُنگر بود . ابراهیم ، مصنوعات پدر را در کوچه و بازار میگرداند و فریاد میزد : « آی خریدار اشبائی که بحال آحدی مُفید و مُضر نیستند ! » - روزی بمعبّد رفته ، بُتهای کوچک را شکست و چوب را بدست بُت بزرگ داد . چون از روی مؤاخذه کردند ، گفت : « قطعاً بُت بزرگ با وجود خود ، پرستش بُتهای کوچک را جائز ندانسته و آنها را شکسته است . » گفتند : « چگونه چنین چیزی مُمكن است ؟ زیرا بُتها قادر بحرکت نیستند ! » - جواب داد : « پس شما چگونه هیکل هائیرا که حتّی توانائی حفظ خود را ندارند میپرستید ؟ » - گفته های وی کم کم در ذهن مُشرکین تأثیر نمود و جمعی به وی گرویدند . نمرود بن کوش ، حکمران بابل ، امر داد ابراهیم را بکیفر اهانتی که بخدایان نموده بود در آتش اندازند . آتش ، ابراهیم را نسوزاند . اندکی بعد ، با کسان و پیروانش از کلدّه فرار و مدت مدیدی در حوران (از نواحی سوریه) بسربرد . بعد به مصر رفت و سپس به فلسطین برگشت و در کنعان رحلی اقامت افکند . گویند در سن ۱۷۵ سالگی درگذشت . - ابراهیم را دو پسر بود : اسمعیل و اسحق . اعراب از نسل اسمعیل و بنی اسرائیل از نسل اسحق هستند . - ابراهیم با اتفاق پسرش اسمعیل ، بامر خداوند خانه کعبه را بنا نهاد . - گویند خداوند برای آزمایش ، ابراهیم را مأمور نمود که پسرش اسمعیل (و بروایتی اسحق) را قربانی کند ، ولی هنگامیکه ابراهیم کارد بگلوی پسر گذاشت ، فوجی من عند الله در قربانگاه حاضر شد و باو وحی رسید که آن حیوان را در هوض پسر ذبح نماید . در زبان عبری ، « ابراهیم » بمعنای

« آب الجهور » است .

ابراهیم بن آدهم - از اولیاء کرام قرن سوم هجری . پسریکی از سلاطین بلخ بود . گویند روزی در شکار هنگامیکه بدنبال صیدی میتاخت ، هاتف غیب در گوشش چنین گفت : « ابراهیم ! آیا فقط برای این کار خلق شده ای ؟ » - این سرزنش او را مُنّبه نمود ، فوراً خانه پدر را ترک و در کوهها و غارها بعبادت و ریاضت مشغول شد . بعد به مکه رفت و چندی در جوار کعبه زندگانی کرد . سپس به شام عزیمت و تا آخر عمر (۲۶۱ هجری) در آنجا اقامت گزید . - روایات در باره وی بسیار ولی تشخیص صحیح از سقیم آن دشوار است . - نامش در ترک لذات دنیوی ضرب المثل است .

آرژنگ - کتاب مانی نقاش
بماده مانی مراجعه شود .

ارسطو - بزرگترین و مشهورترین حکمای

یونان قدیم ، مُلقّب به « مُلک الحکماء » . - در سال ۳۸۴ قبل از میلاد متولد گردید . بیست سال شاگردی آفلاطون (۱) نمود و در سال ۳۴۸ که آفلاطون درگذشت ، خواستند او را بجانشینی وی انتخاب کنند ولی وی نپذیرفت و خود را لایق این مقام ندانست . پنج سال بعد ، فیلیپ (۲) پادشاه مقدونیه (۳) او را باستانی پسرش اسکندر برگزید . در سفرهای جنگی اسکندر (۴) ، با او به آسیا آمد و دایره معلومات خود را ضمن سیاحت توسعه داد . در سال ۳۴۱ به آتن (۵) پایتخت یونان مراجعت کرد و مکتبی تأسیس نمود که بنام « لیسه » (۶) موسوم گردید . در سال ۳۲۲ ، پس از فوت اسکندر ، رقبای ارسطو (۷) خواستند او را بتهمت بی دینی مُعاکمه و بروز

- ۱ - Platon . ۲ - Philippe . ۳ - Macédoine .
- ۴ - Alexandre le Grand . ۵ - Athènes .
- ۶ - Lycée . ۷ - Aristote .

سقراط (۱) بنشانند. ارسطو ترسیده فرار اختیار نمود و یکسال بعد سن ۶۲ سالگی در گذشت. مهمترین آثار ارسطو عبارتند از:

«علم آداب»، «علم عروض»، «آلت»، «علم اخلاق»، «سیاست مدن»، «علم تدبیر منزل»، «تاریخ حیوانات»، «اعضاء حیوانات»، «طبیعیات»، «کتاب آسمان»، «کتاب علامات جو»، «کتاب عالم»، «کتاب مسائل»، «کتاب نفس»، «بمد الطبیعه». — طبق مسلک ارسطو باید بامور حقیقی و مادی پرداخت و در هر کار چهار چیز را تفحص کرد: «ماده و طبیعت»، «شکل و هیئت»، «سبب»، «غایت». — ارسطو: «رطوبت، یبوست، حرارت و برودت» را مواد اصلی طبیعت می پنداشت و موجودات را مرکب از این چهار تصور می نمود. — آثار ارسطو را ابتدا اعراب ((در زمان خلافت ابو جعفر منصور، هارون الرشید و مأمون)) بزبان خود ترجمه کردند و اعظم حکمای اسلام، مانند ابن سینا و فارابی، شروح مفصل بر آن نگاشتند. بعداً، ابن رشد، حکیم و طیب شهیر اسپانیای عرب، از نو آثار ارسطو را به عربی ترجمه و تلخیص نمود. — اروپائیان مؤلفات ارسطو را از اعراب اندلس (۲) اقتباس و اتخاذ کردند.

اسدی طوسی - از قدمای شعراء ایران، استاد فردوسی. سلطان محمود سبکتکین ابتدا تنظیم «شاهنامه» را به وی تکلیف کرد، ولی او بعلت کبر سن نپذیرفت و فردوسی را بدین کار سوق و تشویق نمود. گویند فردوسی قبل از ختم «شاهنامه» نزد استاد از این کاردشوار و طولانی اظهار خستگی کرد و اسدی در ظرف بیست و چهار ساعت چهار هزار بیت گفته، «شاهنامه» را خاتمه داد (این ابیات از غلبه عرب بر عجم شروع و پایان کتاب منتهی

Andalougie-۲ Socrate-۱

میشوند). اسدی، دیوان مرتبی ندارد و فقط بعض اشعار و قصاید بطور تفرقه از او باقی است.

اسرائیلیان (بنی اسرائیل) یا قوم یهود - «اسرائیل» که در زبان عبرانی بمعنای «عبدالله» است، برای یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علم گردیده و باین مناسبت؛ اُمّتی که بتسلسل از اولاد یعقوب بوجود آمده و در «ارض اقدس» (ساحل شرقی بحر الرّوم) توطن نمودند، «بنی اسرائیل» یا «اسرائیلیان» نامیده شده اند. — چون تاریخ تولّد یعقوب را ۲۲۰۶ سال پیش از میلاد مسیح ضبط نموده اند، لذا همان سال را باید تاریخ پیدایش اُمّت یهود دانست.

اسفندیار - پسر گشتاسب از سلسله پادشاهان کیان که در ایران سلطنت نمودند. — در حیات پدر، برای ترویج مذهب زردشت، به توران قشون کشید و در چند جنگ فاتح شد. گشتاسب را این فتوحات خوش نیامد، ترسید اسفندیار را سودای تاج و تخت برافکند، وی را دستگیر و محبوس ساخت. چندی نگذشت که ارجاسب پادشاه توران بایران حمله آورده لشکریان ایران را شکست داد و دو دختر پادشاه را باسارت بُرد. گشتاسب برای استخلاص آنها ناچار اسفندیار را آزاد کرد و به جنگ ارجاسب فرستاد. اسفندیار، تورانیان را مُنْهَزِم ساخت و خواهرهای خود را نجات داد. این پیروزی تازه، بر بیم پدر افزود و چون در همان آوان، رستم زال در سیستان ظهور کرده و باعث نگرانی گشتاسب شده بود، برای آنکه اقلاً یکی از این دو گشته شوند، اسفندیار را به جنگ رستم فرستاد. بعد از کشمکشهای بسیار، رستم با تیری دو شاخ هر دو چشم اسفندیار را کور کرد و او از این زنج مرد. — ماجرای رستم و اسفندیار یکی

از زیباترین فصول « شاهنامه » فردوسی را تشکیل میدهد. — اسفندیار را مورخین یونان و اروپا، داریوش کبیر میدانند که در ۵۵۰ سال قبل از میلاد به یونان لشکر کشید و سال بعد، یعنی در ۵۴۹ هنگام لشکر کشی به مصر، فوت کرد.

اسکندر یا اسکندر کبیر یا اسکندر ذوالقرنین یا اسکندر رومی — یکی از بزرگترین و معروفترین جهانگیران عالم. پسر فیلیپ پادشاه مقدونیه. در سال ۳۵۶ قبل از میلاد متولد گردید. از همان ایام صباوت، آثار شایستگی و لیاقت از اعمال او هویدا بود. پدرش، ارسطو حکیم شهر را بتربیت وی گماشت. پس از فوت فیلیپ، اسکندر در بیست سالگی جانشین پدر گردید و بنی تأمل به یونان لشکر کشید. در ظرف یکسال، تمام یونان را مسخر کرد و در سال ۳۳۵ قبل از میلاد بدولت ایران یعنی بزرگترین دوات دنیای آنروز اعلان جنگ داد. در ساحل دریای مارمارا (۱) و در ایسوس (۲) لشکریان ایران را منهزم ساخت. شهرهای صیدا و صور را بمدایک محاصره طولانی متصرف گردید. از جانب غرب، مصر را گرفت و تابیان لیبی (۳) پیش راند. در مصر شهر معروف اسکندریه (۴) را بنا نهاد. پس از فراغت از فتح «مغرب»، مجدداً با دارا پادشاه ایران در کردستان و در شهر اربیل (۵) مصاف داد و قشون ایران را هتفرق نمود. در جنگ اخیر، دارا بدست سرداران خود گشته شد و سلطنت ایران بر اسکندر تسلیم گردید. بعداً اهواز و اصبخر را تصرف کرد و در یک مجلس عیش و نوش، قصر «تخت جمشید» را آتش زد. آنگاه خراسان و سیستان و هرات و بلخ را

- ۱ - Mer de Marmara . ۲ - Issos .
۳ - Libye . ۴ - Alexandrie .
۵ - Arbelles .

فتح کرد. سپس به هندوستان لشکر کشید و سلطان مقتدر آن کشور را اسیر کرد. میخواست از هند نیز قرائر رود ولی لشکریانش امتناع نمودند. ناچار از راهی که رفته بود باز گشت و هنگامیکه در شهر بابل اقامت داشت، بر اثر زیاده روی در آهوه و لعب بسن ۳۳ سالگی در گذشت (۳۲۳ پیش از میلاد).

اسمعیل — از پیغمبران عظام. پسر بزرگ ابراهیم و برادر اسحق از طرف پدر. چون ابراهیم از زن خود ساره فرزند نداشت، با اجازه مشارالیها هاجر را هم بزنی گرفت و اسمعیل از وی بوجود آمد. بعداً ساره نیز یصری آورد که او را اسحق نام نهادند. ساره و اسحق، با هاجر و فرزندش راه رفتند. ناچار ابراهیم، اسمعیل و هاجر را برای سکونت به حجاز فرستاد. اسمعیل در آنجا با مصر خدایوند با کمک پدر، خانه کعبه را بنا کرد. از قبیله جرهم که از یمن به حجاز آمده بودند، اسمعیل دختری را بحیاله نکاح در آورد و از او صاحب چند فرزند شد. نسل اسمعیل را «عرب مستعربه» نامیده اند. پیغمبر اسلام و تمام طایفه قریش از این سلاله هستند. گویند اسمعیل در سال ۱۸۹۹ قبل از میلاد بسن ۱۳۷ سالگی در گذشت. در تورات چنین آمده که خدا ابراهیم را برای تجربه، بذبح اسحق مأمور ساخت. لکن چون قرآن در این باب صراحت ندارد، بیشتر علما و محققین را عقیده آنست که اسمعیل برای قربانی تعیین شده بود.

افلاطون یا افلاطن یا افلاطون یا افلاطن (۱) — از اعظام حکمای یونان. شاگرد سقراط و استاد ارسطو. در سال ۴۳۰ قبل از میلاد متولد گردید. در بیست سالگی بسلك شاگردان سقراط در آمد و ده سال تمام شاگردی وی کرد.

Platon - ۱

پس از اعدام سقراط (سال ۴۰۰ قبل از میلاد) جلای وطن نمود و در ایتالیا و مصر بسباحت پرداخت. در ۳۸۸ به آتن (۱) مراجعت و مکتب معروف «آکادمیا» (۲) را تأسیس کرد. ارسطو، از شاگردان این مکتب بود. قسمت آخر عمر را بتدریس و تألیف انحصار داد و بقدری کسب شورت نمود که چند کشور جمهوری، تدوین قوانین لایم جهت اداره امور خود را از او خواستار شدند و او نیز مسئول آنان را اجابت کرد. بسال ۳۴۸ تا ۳۴۷ قبل از میلاد، درس ۸۲ سالگی در گذشت. هرگز ازدواج ننکرد و همه عمر مجرد بسربرد. — مهمترین آثار وی بقرار ذیل است: «عالم ربوبیت»، «وظائف اولاد وطن»، «روح»، «اجتجاج سقراط»، «خصائص اسماء»، «علم»، «وجود»، «سیاست مدنیته»، «افکار»، «لذت»، «عشق»، «حسن»، «طبیعت بشر»، «نماز»، «آرزوی تمتع»، «فلسفه»، «حکمت»، «تواضع»، «جسارت»، «دوستی»، «مفسطه»، «سفسطه کاران»، «علم آداب»، «فضیلت»، «کذب»، «هیجان شاعرانه»، «شهادای وطن»، «تهییج»، «جمهوریت»، «طبیعت»، «قانون»، «قوانین»، «ذیل قوانین» و ۱۳ رساله دیگر. — افلاطون بوحدانیت حق، فنای مادیات و بقای روح معتقد بود و ضمناً نوعی تناسخ نیز قائل بود؛ میگفت انسان برای تجربه یکبار دیگر باین عالم برگشته و زندگی میکند. — بعضی از شعرائی ایران او را بملط «خم نشین» نامیدم اند، زیرا «فیلسوف خم نشین» دیوژن (۳) بود، نه افلاطون. — آثار وی را اعراب و اروپائیان بزبانهای خود ترجمه و کراراً طبع و نشر نموده اند.

الفلیله و لیلله - مجموعه حکایاتی که اعراب

۱ - Athènes . ۲ - Academia .

۲ Diogène le Cynique .

بتقلید واقتباس از «هزار افسانه» در اوایل قرن نهم هجری ترتیب دادند. «هزار افسانه» را مؤلفین ایرانی در دوره پادشاهان ساسانی برای همای دختر بهمن نوشتند. — اساس کتاب بر مهارت و هوش دختر است که مدت هزار و یک شب، توجه پادشاه را بحکایات مسلسل خود مشغول میدارد و باین نحو او را از گشتار بیهوده زنان منصرف میسازد (پادشاه که زنشوی را فریب داده بود، تصمیم گرفته بود هر شب زنی گرفته و بامدادان او را اعدام نماید).

انگلیون — نام دیگر «آرژنگ».

بماده «مانی» مراجعه شود.

آهرمن یا آهریمن یا آهریمن — بنابر اعتقاد ایرانیان قدیم، خدای کردارهای بد تاریکی و شب را قلمرو او میدانستند و میگفتند با یزدان (خدای کارهای نیک و نور و روشنائی) همواره در جنگ وجدال است.

باباطاهر عریان — از معاریف عرفا و شعراء ایران، معاصر دیالمه. رباعیات بدیع و مضامین رفیع از خود بیادگار گذاشته. گویند صاحب کرامات بوده و نیز رسالاتی داشته که محققین بر آن شروحن نوشته اند. اهل همدان بود و در ۴۱۰ هجری وفات کرده است.

بابل - پایتخت کلدانی های قدیم. بزرگترین آبادترین و زیباترین شهر ازمنه عتیقه. وقتی دارای چند میلیون نفر جمعیت بود. در ۹۳ کیلومتری جنوب بغداد، در نزدیکی قصبه حله قرار داشت. بابل را نمرود بنانهاد و برای پرستش «بعل» که خدای بزرگ کلدانیان و کنایه از خورشید بود معبد بسیار مرصعی در آنجا ساخت که به «قله نمرود» معروف گشت. — پس از آنکه مدت مدیدی مقر

حکمرانی کلدانیها بود ، بتصرف آتوریا در آمد ، در دوره تسلط آنان ، بر اهمیت بابل افزوده شد . تخت نصر (۱) معروف ، بعد از تخریب بیت المقدس ، خزائن معابد یهود را بمعبد «نعل» انتقال داد و در خود شهر نیز قصور و قلاع بسیار ساخت . بابل در زمان سلطنت این پادشاه بذروه شکوه و جلال خود رسید . طول محیط دایره شهر ، چهل کیلومتر و حصار آن دارای ۲۵۰ برج و یکصد دروازه فلزی بود . بر بام خانه ها و قصور بابل ، باغهای وسیعی احداث نموده بودند که به «باغهای وازگون» معروف واز «عجائب سبعة» محسوب میشد . شط فرات از درون شهر میگذشت . سیروس ، پادشاه کشور گشای ایران ، فقط بابر گرداندن شط از مجرای طبیعی به یستر جدیدی که حفر نمود ، توانست در سال ۵۳۶ قبل از میلاد بابل را تصرف کند ، زیرا استحکامات شهر را شکستن نتوانست . — اسکندر کبیر پس از فتح ایران ، بابل را پایتخت قرار داد . — پادشاهان ساسانی ، بعداً در نزدیکی بابل ، شهر مدائن را ساختند و قسمت اعظم مصالح بابل را برای احداث مدائن بکار بردند . — در زمان خلافت ابو جعفر منصور شهر بغداد در مجاورت بابل بنا گردید و مابقی مصالح بابل صرف ایجاد بغداد شد . بمرور زمان ، شن و ریگ روی خرابه های بابل را پوشاند و اثری از آن باقی نماند . در چندی پیش ، در نتیجه حفريات فرنگیها ، خرابه های ابنیه جسیمه بابل در نزدیکی قصبه حله کشف گردید . — در دوره جلال و شکوه شهر بابل ، اخلاق اهالی آن به آدنی مرتبه رذالت رسیده و در واقع بسفاهت نزدیک شده بود .

بدخشی یا بدخشان - ناحیه کوهستانی واقع در آسیای مرکزی بین افغانستان ، ترکستان ، چین و هندوستان . رود جیحون از جبال آن سرچشمه

۱ - Nabuchodonosor II, le Grand

میکرد . اهالی آن «تاجیک» نام دارند ، ایرانی - الاصل هستند و یفارسی فصیح تکلم میکنند ، یاقوت موسوم به «لعل بدخشان» و احجار کربنه دیگر در این ناحیه بوفور یافت میشود .

برج بابل - برجی که (بروایت تورا)

اولاد نوح در وادی سینار ساخته ، خواستند بدان وسیله با آسمان دست یابند . خداوند ، آنان را به ۷۲ زبان مختلف متکلم ساخت ، کارگران ، دیگر زبان هم را تفهیمیدند و پراکنده شدند و برج ناتمام ماند . — نیز گفته اند نمرود برای وصول با آسمان و مداخله در کارهای خدا ، «برج بابل» را ساخت . هرودوت (۱) «ورخ شهر یونانی میگوید این برج همان «معبد نعل» است که نمرود در شهر بابل بنا کرد . راه مارپیچ بسیار عریضی ، که عرابه بسهولت میتوانست از آن صعود نماید ، بقله برج منتهی میشد و در آنجا رصدخانه ای برای تماشای آسمان ساخته بودند .

بزرگمهر - وزیر نوشیروان عادل . در

عمل و حکمت و تدبیر فریدر زمان خود بود . راجع بافعال و اقوال حکیمانه وی روایات بسیار هست . چند کتاب معروف هندی را بدستور وی بزبان پهلوی ترجمه کردند . عمر طولانی نمود و در ۵۸۰ یا ۵۹۰ هجری در زمان پادشاهی هرمز چهارم پسر نوشیروان ، بدوود حیات گشت .

بصره - از شهرهای کشور عراق ، واقع

در ساحل غربی شط العرب ، در ۴۶۰ کیلومتری جنوب شهر بغداد ، دارای پنجاه هزار نفر نفوس . در زمان سلطنت آفوتیه ، هنگام زمامداری عبیدالله بن زیاد ، جمعیت بصره به دویست هزار نفر رسید . در اوایل قرن سیزدهم هجری ، یکصد هزار نفر نفوس

۱ - Hérodote

داشت. یکزمان مرکز علوم و معارف بشمار میرفت و ادبای آن با ادبای کوفه دعوی برابری مینمودند. در همه ادوار از مراکز مهم تجارت بوده است. بصره میدان محاربات عديده بين ايرانيان و عثمانیها بوده؛ در ۱۰۸۴ هجری ضمیمه مملکت عثمانی گردید؛ در ۱۱۰۷ دولت ایران آنرا متصرف شد؛ سپس باز عثمانیها بدان دست یافتند؛ مجدداً بتصرف ایرانیها درآمد؛ سه سال بعد باز بدست عثمانیها افتاد. در ۱۲۳۱ از طرف وهابیهها مسخر گردید؛ اندکی بعد، ابراهیم پاشای مصری آنجا را از وهابیهها منتزع ساخته و تحت اوامر دولت مصر قرار داد؛ بعد از هشت سال مجدداً بدولت عثمانی باز گشت کرد.

بغداد - پایتخت کشور عراق، واقع در طرفین

رود دجله. دارای ۳۰۰ هزار نفوس. - مجوامع و مساجد بسیار دارد. قزار جمعی از آئمه و مشایخ و علما و مشاهیر اسلام (امام موسی کاظم، ابوحنیفه، امام حنبل، حنبل، شبل، عبدالقادر گیلانی، زبیده زن هارون الرشید) در این شهر واقع است. - بغداد را دومین خلیفه عباسی، ابوجعفر منصور، از سال ۱۴۵ تا ۱۴۹ هجری بنا نمود و مقر خلافت خود قرار داد. نام این شهر در اصل «دارالسلام» بود. کلمه «بغداد» فارسی است و گویا مخفف «باغ داد» یعنی «عدالتخانه» باشد. در زمان خلافت رشید و مأمون، مرکز عالم اسلام گردید؛ کتابخانهها، مدارس، رصدخانهها و مؤسسات علمی بسیار در آن پیدا شد. از آنحاء و آکناف ممالك اسلامی، همه از باب علم و هنر در بغداد گرد آمدند و جمعیت شهر در آن آوان به بیش از دو میلیون نفر بالغ گردید. آنزمان مهمترین مدرسه بغداد «مدرسه نظامیه» از تأسیسات نظام الملك و معروفترین مریضخانه آن «بیمارستان عضدی» مؤسسه عضدالدوله بویه بود. - جنگهای دوره

استیلای آل بویه و سلجوقیان، طغیانهای دجله، حریقها، طاعونها، قحطها و غلها متدرجاً از معموریت بغداد کاستند. در سال ۶۵۶ هجری (انقراض خلافت عباسی) هلاکوخان مغول به بغداد استیلا یافت و هفتصد هزار نفر را قتل عام کرد. در سال ۷۹۵ و ۸۰۴ نیز طی دو حمله تیمور لنگ، آنچه از آثار نفیسه بغداد باقی مانده بود از بین رفت؛ اکثر اهالی بقتل رسیدند و شهر به ویرانهای مبدل گردید. شاه اسمعیل صفوی پادشاه ایران، در سال ۹۰۶ هجری بغداد را متصرف شد. سی سال بعد، سلطان سلیمان پادشاه عثمانی آنجا را از ایرانیان پس گرفت. سپس چندین بار بغداد بین ایرانیان و عثمانیها دست بدست گشت. در ۱۰۴۸، در زمان سلطنت سلطان مراد رابع ضمیمه مملکت عثمانی شد. - بغداد که در مسیر خط ارتباط شرق و غرب واقع است، در سابق اهمیت فوق العاده داشت و مرکز تجارت آسیا و اروپا محسوب میشد. لکن افتتاح راه دماغه امید (جنوب افریقا) و خفر ثرعه سوئز، بغداد را از اهمیت پیشین انداخت. معذک بغداد هنوز هم از مهمترین بلاد تجارتی آسیای غربی محسوب است.

بلخ - از قدیمترین و مشهورترین شهرهای

آسیا. اکنون قصبه ایست در شمال افغانستان، در پانصد کیلومتری شمال غرب کابل و ۵۲۰ کیلومتری جنوب شرق بخارا، در کنار نهردهاز، منشعب از رود جیحون. مسقط الرأس عده کثیری از ادبا و علما. نام اصلی آن زریاسب یا زراسب بوده. از طرف کیومرث یا کیکاوس احداث و پایتخت سلسله کیان قرار گرفت. در زمان لهراسب و گشتاسب، شهرت بسیار یافت. زردشت در اینجا ظهور کرد و لذا این شهر مرکز دین مجوس شد و بزرگترین آتشکدهها در آن احداث گردید. در سال ۳۱ هجری، هنگام خلافت عثمان، سردار عرب آحنف بن قیس، بلخ را از جانب عبدالله

بن عامر فتح کرد . در دوره اسلام ، عظمت خود را حفظ نمود . چندی مقر فرمانفرمائی آل سبکتکین گردید . در ۶۱۷ هجری از طرف چنگیز خان و بسال ۷۷۱ از جانب تیمورلنگ محضر و به ویرانه‌ای تبدیل شد .

بوذر — ابوذر غفاری (جندب بن جناده) . از اصحاب پیغمبر اسلام . چهارمین یا پنجمین کسی که قبل از هجرت در مکه قبول اسلام کرد . بغایت راستگو و درست کردار بود . سه سال قبل از هجرت ، بعبادت شروع و تمام اوقات خود را به زهد و ریاضت انحصار داده بود . بعد از قبول اسلام ، بقبیله خود برگشت و لذا در واقعه هجرت و جنگهای بدر و احد و خندق حضور نداشت . بعداً به مدینه رفت و در التزام پیغمبر اسلام بسر برد . در سال ۳۲ هجری در منتهای درجه تنگدستی بدروود حیات گفت ، و حتی خرج کفن و دفنش را دیگران دادند . — راجع به زهد و صدق وی روایات بسیار است .

بهرام گور — چهاردهمین پادشاه ساسانی ، پسر یزد گرد . چون بشکار گور خر شوق بسیار داشت ، باین لقب ملقب گردید . پادشاهی قوی ، جسور و عادل بود . در عربستان تربیت یافت ، زیرا در کودکی پدرش او را بیکگی از مشایخ عرب سپرده بود . در ۴۲۰ میلادی بسلطنت ایران رسید و ۱۸ سال حکمرانی کرد . بسیاری از شهرها و قصبات ایران را تعمیر و تجدید نمود . در ۴۳۸ میلادی در حین شکار گور خر ، در باتلاقی فرو رفت و مرد . گویند اولین کسی است که بزبان فارسی شعر گفته است .

بیژن — پسر گبو و خواهرزاده (یا نوۀ) رستم ، گویند به منبزه دختر افراسیاب عاشق شد . افراسیاب از ماجرا خبردار گشته شبی وی را در خانه منبزه دستگیر ساخت و در بن چاهی عمیق حبس کرد .

بعداً رستم او را خلاص نمود .

پروین اعتصامی — صاحب این دیوان . دخت یوسف اعتصامی . در ۲۵ اسفند ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد گردید . در کودکی با پدر به تهران آمد و بقیه عمر خود را در این شهر گذراند . ادبیات فارسی و عرب را نزد پدر آموخت . دوره مدرسه انانیه امریکائی تهران را در جوای ۱۳۰۳ . پایان رساند . در تیر ۱۳۱۳ بایسر عمومی پدر خود ازدواج کرد ، این وصلت متناسب نبود و لذا بیش از دو ماه و نیم در کرمانشاه در خانه شوهر ماند و به خانه پدر برگشت و تقریباً نه ماه بعد تفریق نمود . در ۱۵ فروردین ۱۳۲۰ ، پس از ۱۲ روز بیماری ، بمرض حصیه در گذشت و در قم در مقبره خانوادگی ، پهلوی مزار پدرش ، دفن گردید . از طفولیت شروع بشعر گفتن کرد . قریحه سرشار و استعداد خارق العاده وی همواره مورد استعجاب فضلا و دانشمندانی که خانه پدرش مبعاد گاه آنها بود واقع میشد .

پسر عمران یا پور عمران — بماده « موسی » مراجعه شود .

پهلوی — از السنه قدیم ایران که در زمان سلاطین ساسانی ، زبان رسمی کشور گردید . کلمات و تعبیرات بسیاری مأخوذ از زبان سریانی در بر داشت و مانند آن از راست بچپ نوشته میشد . الفباء آن مرکب از ۲۶ حرف بود . چون اصلاً در پهلای یعنی نواحی ری و اصفهان (که یونانیان قدیم آنرا « میدیا » — مینامیدند) رایج بود ، لذا به « پهلوی » موسوم گردید . متعجبانه در کردستان و عراق عرب که در دست ایرانیان بود نفوذ کرد و بازبان سریانی مخلوط شد . لغت « زنده »

که کتاب «زند آوستا» بدان لغت نوشته شده، چون دیگر در ایران فهمیده نمیشد، بدستور پادشاهان ساسانی آن کتاب را به «پهلوی» ترجمه و در دسترس مردم گذاشتند. خط «پهلوی» در اینیه و آثار دوره ساسانی دیده میشود. زبان شناسان فرنگی، صرف و نحو و فرهنگ این زبان را تدوین کرده اند. در همان موقع که «پهلوی» زبان رسمی و تحریری ایران بشمار میرفت، زبان خالص دیگری موسوم به «دری» که بکلی از لغات و اصطلاحات بیگانه خالی بود، در دربار ساسانیان تکلم میشد. در دوره فتوحات اسلامی، زبان «پهلوی» متروک و حتی رسم الخط آن نیز فراموش شد و پس از چند قرن، ایرانیان زبان فارسی را با همان خط عربی نوشتند. اغلب لغات و اصطلاحات که در زبان فارسی امروز از عربی مأخوذ است، در «پهلوی» قدیم از سریانی اخذ شده بود.

تاتار یا تتر یا تتر — منسوب به تاتارستان، ناحیه وسیع آسیای شمالی مشتمل بر منچوری (۱)، مغولستان، ترکستان شرقی و غربی، سیری (۲) جنوبی — که مسکن و جولانگاه تورانیان بود. این اسم اکنون متروک گردیده و ممالک مذکور هر یک بنام اصلی خود خوانده میشوند. — اسم «تاتار» ابتدا یکی از طوایف مغول اختصاص داشت. چون پیش قراولان سیاه چنگیز بیشتر از این طایفه بودند، لذا در قرون وسطی کلمه «تاتار» مترادف «مغول» شده و مغولها را عموماً «تاتار» مینامیدند.

جام جهان بین — بماده «جمشید» مراجعه شود.

جامی — مولانا نورالدین عبدالرحمن. از آعظم شعرای ایران. در سال ۸۱۷ هجری

۱ - Mandchourie . ۲ - Sibérie .

در خراسان در قریه خرجرد نزدیک قصبه جام متولد شد. تحصیلات خود را در هرات پایان رسانید و بر اکثر علوم و فنون دست یافت. در ادبیات فارسی و عربی و مخصوصاً در صنعت شعر، بدر طوای داشت. از مریدان شیخ بهاءالدین نقشبندی محسوب و در طریقت صوفیون مُسلک بود. نظاماً و ثراً کتب بسیاری تألیف نمود و شهرتش عالمگیر شد؛ چنانکه از هر سوی ممالک اسلامی، علما و ادبایزارتش میشتافتند. نزد پادشاه وقت (سلطان بوسعید) فوق العاده محترم و مُعزّز بود. با سلطان محمد خان ثانی (معروف به «فاتح») پادشاه عثمانی، نیز مکاتبه داشت. در ۸۹۸ هجری در مراجعت از سفر حج، در هرات بسن ۸۱ سالگی در گذشت. متجاوز از چهل فقره تألیفات و آثار مهمه دارد؛ از آن جمله یکی «هفت اورنگ» است که بطرز «خمسه» نظامی تدوین شده و از منظومات هفتگانه «سلسله الذهب»، «سلامان و ابسال»، «تحفة الاحراز»، «سبحة الابرار»، «یوسف و زلیخا»، «لیلی و مجنون» و «جردنامه اسکندر» مرگب میباشد؛ و دیگری «بهارستان» است که بسبك «گلستان» سعدی برشته تحریر در آمده.

جمشید یا جَم — (بنابر تاریخ قدیم ایران که با اساطیر ممزوج است) چهارمین و بزرگترین پادشاه سلسله پیشدادیان کداوّل بار در ایران سلطنت نمودند. بعد از طهمورث بتخت نشست و هفتصد سال حکمرانی کرد. شهر اصطخر را بنا نهاد؛ بلاد و قصبات کشور را آباد نمود؛ شراب را معمول ساخت (بهمن مناسبت، شعرا گاهی پیمانه و قدح را «جام جم» مینامند)؛ روز اوّل بهار را عید ملی قرارداد. گویند جامی داشت که تمام آنچه را در جهان وقوع مییافت در آن میتوانست دید («جام جهان بین»). ولی در آخر، بخود مغرور شد و دعوی خدائی کرد؛ خداوند سرداری از عرب موسوم به ضحاک را بر او مُسلط گردانید. ضحاک سلطنت

ایران را محصب کرد و ظلم و تعدی را بپشتها درجه رسانید ، برای تغذیه دو مار که بر دوشها داشت ، بدستور وی هر روز دو نفر را سرمیبردند و مغزشان را بمارها میدادند . عاقبت ، آهنگری بنام کاره که صَحَّاک پسرهای او را برای همین منظور توقیف کرده بود ، بر وی بشورید و او را گشت و پادشاهی را در خانواده فریدون (از نسل جمشید) مستقر ساخت . فریدون ، با عدل و داد رفتار کرد و کشور را میان سه فرزندش تقسیم نمود . — بعضی از مُحققین ، داستان جمشید را مأخوذ از اساطیر هند میدانند و میگویند ، چون زردشت دین برهمن را ترک گفت و از خود مذهبی تازه ایجاد کرد ، او را از هندوستان بیرون راندند . زردشت بایران آمد و ضمن تعلیم ، مذهب جدید خویش اساطیر هند را نیز بایرانیان آموخت . تاریخ قدیم ایران از کتاب زردشت یعنی « زند آوستا » سر چشمه میگردد . بموجب اساطیر هند ، پس از آنکه جمشید یا جاماشیدا (« خداوند آفتاب ») دنیا را خلق و آباد کرد ، ازدهائی بنام آزی دهاک پیدا شده مردم را تلف و آبادیها را ویران نمود . بالاخره جمشید فرشتهای موسوم به ثریدون را مأمور تدمیر آن ازدها کرد . ثریدون ، ازدها را گشت و مردم را از شریوی رهایی بخشید . — از غرائب آنکه ابن خلدون و چند مورخ دیگر عرب هم در کتب خود مینویسند که نام صَحْبَح صَحَّاک ، آزی دهاک بوده است .

جیحون یا آمودریا — از شطوط بزرگ

آسیای مرکزی . از فلات بامیر در شمال هندوستان سرچشمه گرفته ، پس از عبور از نواحی کوهستانی وخش و بدخشان ، قسمت اعظم آبهای خود را در ریگزارهای بخارا و خوارزم از دست میدهد و بالاخره مداز ۸۰۰ کیلومتر طی طریق بدریای خوارزم (دریاچه آرال) میریزد . — بمناسبت تفکیک ایران از توران ، این شط در قدیم همان

اهمیت جغرافیائی را در آسیای مرکزی داشته که امروزه شط رَن (۱) در اروپای غربی دارد ایرانیان این شط را سرحد طبیعی بین کشور خود و توران میدانستند . جیحون را هندیهای قدیم و خش و یونانیان او کسوس (۲) میخواندند . اعراب ، ممالک واقع در مشرق جیحون را « ماوراالنهر » مینامند .

چاه میژن — بماده « میژن » مراجعه شود.

حاتم — ابو عدی بن عبد الله بن سعد .

از مشاهیر رؤسا و شعرای عرب . در سخاوت معروف و در جود و کرم ضرب المثل است . معاصر پیغمبر اسلام بود ، لکن قبل از بعثت در گذشت . دخترش که با سارت بنی طی در آمده بود ، اوصاف پدر را شرح داده آزادی خود را میخواست ، پیغمبر اسلام بیاس فضائل پدر ، امر داد فوراً دختر را آزاد کنند . پسر حاتم ، عدی ، ابتدا به شام گریخت ولی بعداً مراجعت و دین اسلام را قبول کرد .

حافظ شیرازی — خواجه شمس الدین

محمد . از آغاظم شعرای ایران . در غزلسرائی قدرت فوق العاده داشت . خود مقتصد بجمع آوری و حفظ آثار خویش نبود . اینکار را یکی از معتقدین او موسوم به سید قاسم انوار انجام داد و دیوان معروف را تنظیم کرد . حافظ در دوره حکمرانی آل مظفر در شیراز امراد عمر میکرد و همواره مورد اعزاز سلاطین بود . در سال ۷۹۱ یا ۷۹۴ هجری در گذشت و در مصالای شیراز که اینهمه در غزلیات خود صفا و زیبایی آثار اسروده و ستوده است دفن گردید . پس از تصرف شیراز توسط سلطان ابوالعاسم بهادر ، وزیرش محمد معنایی مقبره مجملی بر سر مزار حافظ بنا نهاد . گویند حافظ ، هنگام استیلای تیمور لنگ بر شیراز ، حیات داشته و بین

خلیل و خلیل الله — بماده «ابراهیم»
مراجعة شود.

خواجوی کرمانی — از شعرای بزرگ

ایران . بیشتر عمر خود را در بغداد گذراند . بلقب «نخلبند شعر» ملقب بود . دیوانی مشتمل بر بیست هزار بیت و منظومه‌ای بنام «همای همایون» دارد . از مریدان شیخ علاءالدین سمنانی بوده و دیوان اشعار او را جمع و تنظیم نموده است . در سال ۷۶۲ هجری وفات کرد .

دجله — از رودهای بزرگ آسیای غربی .

از جبال واقع در شمال غرب دیار بکر سرچشمه گرفته ، ولایات دیار بکر و موصل و بغداد را مشروب میکند و پس از طی ۱۲۵۰ کیلو متر ، در جنوب بغداد به رود فرات ملحق شده ، با هم شط العرب را تشکیل میدهند .

دیلم — ناحیه واقع در گوشه شمال غربی

گیلان ، در ساحل دریای خزر . طایفه‌ای از آتراك از قدیم در این محل سکونت داشتند . سلاطین آل بویه اصلاً دیلمی بودند و باین مناسبت آنها را «دیلمیان» یا «دیالمه» مینامند .

دیلمیان یا دیالمه یا آل بویه — سلسله

بادشاهانی که در زمان خلفای عباسی در ایران ظهور نموده ، از ۳۲۱ تا ۴۴۸ هجری یعنی مدت ۱۲۷ سال سلطنت کردند . گویند از نسل بهرام گور بودند . سلاطین واقعی این سلسله هفده نفرند . هیچ‌کدامی را پادشاه مستقل نمیتوان نامید ، زیرا تحت امر سلجوقیان بسر میبرد . مؤسس این سلسله عمادالدوله علی بن بویه بود که اصفهان را از مظفر بن یاقوت گرفت و سپس شیراز را مسخر و در ۳۲۱ هجری

آن دو ، مطایبات چندی رد و بدل گردیده است . شهرت حافظ عالمگیر و دیوانش باغلب السنه اروپا ترجمه شده است

حلب — از شهرهای قدیمی و معمور کشور

صوریته ، دارای سیصد هزار نفوس . چندین بار بین رومیان و اتراك و اعراب دست بدست گردیده و از جنگها خسارت بسیار دیده است . در ۵۶۶ هجری ، زلزله شدیدی نیمی از آنرا خراب کرد . بعد هلاکوخان آنرا آتش زد و بویرانه مبدل ساخت . در سال ۱۲۳۸ هجری ، زمین لرزه دیگری بیش از نصف نفوس آنرا هلاک کرد . — در خط ارتباط هندوستان و اروپا واقع و در قدیم مرکز تجارتی مهمی بوده است . اگرچه پس از افتتاح ترعه سوئز و کشف راه دریائی جنوب افریقا ، از اهمیت آن کاسته شده ، معذک هنوز هم از بلاد مهم آسیای غربی بشمار میرود . — منسوجات آن شهرت و معروفیت خاصی داشته است .

چین — شهر واقع در جنوب غربی ترکستان

چین . منسوجات ابریشم و پنبه آن معروف است . آهوی مشک در اطرافش فراوان یافت میشود و مشک آن از قدیم الایام باطراف و آکناف عالم حمل و موجب شهرت این شهر گردیده . — در سر راه ارتباط چین با ایران و سایر ممالك آسیای غربی واقع و در گذشته اهمیت تجاری بسیار داشته است .

خضر — پیغمبر . گویند با موسی ملاقات و

با ذوالقرنین به «طالعات» رفته ، آب حیات نوشیده و زنده جاوید مانده است . بعضی از کتب تفسیر ، نام وی را بلبابین ملکان ذکر میکنند . چون در کتب مقدسه بنی اسرائیل ، نام خضر دیده نمیشود ، لذا محتمل است خضر همان الیاس نبی باشد که کتب مزبور نام میبرند .

سلطنت خود را اعلام نمود. راضی بالله خلیفه عباسی
چاره جز تصدیق سلطنت وی ندید. عبدالدوله در
سنه ۲۲۴ بغداد را هم فتح کرد و بر مطیع الله خلیفه
عباسی غالب آمد. بعداً بصره و موصل و سایر بلاد
عراق و جزیره العرب را جزو قلمرو خود نمود و
شیراز را پایتخت قرار داد. بعد از او، برادرزاده اش
عبدالدوله سلطنت رسید. عبدالدوله بزرگترین
و عادلترین پادشاه این سلسله بود. شام و مصر و
قمان و کرکان را فتح و باین نحو منطقه فرمانروایی
خو را فوق العاده وسعت داد. شهر بغداد در زمان
عبدالدوله خیلی آباد و معمور شد. — در دولت
دیلمه، غالباً بین برادرها و عموزاده ها جنگ در
میکرفت و کشمکش بوقوع می پیوست. آخرین
حکمران دیلمه، ابوعلی بن ابی کالجار بود که تحت
امر آرطغرل پادشاه سلجوقی بسر میبرد و در سال
۴۸۷ هجری در گذشت. بامر کتوی، سلسله آل بویه
منقرض گردید. — پادشاهان بویه فقط اسماً تابع
خلفا بودند و الاً بطوریکه گفته شد در عمل بر آنها
حکمرانی میکردند و حتی بعزل و نصبشان اقدام
مینمودند.

رستم - بزرگترین پهلوان ایرانیان. پدرش
زال بن سام بن یرمان حکومت سیستان و زابلستان
را داشت. گویند در زمان منوچهر پسر فریدون
متولد شده. از همان بچگی جسارت و رشادت فوق العاده
ابراز مینمود. در جوانی، دیوها و جانوران موذی
بسیاری را کشت و مردم را از شر آنها آسوده کرد.
در سلطنت کیکاووس خدمات شایان انجام داد. سپس
چون افراسیاب پادشاه توران، سیاوش فرزند
کیکاووس و دست پروده رستم را بقتل رسانید،
رستم برای انتقام خون وی مدت مدیدی بانوران
جنگید و تا افراسیاب را نکشت، آرام نگرفت.
شرح این معاربات در «شاهنامه» فردوسی بتفصیل
آمده است. بعداً رستم به سیستان مراجعت کرد و

چون دین زروشت را که در زمان لهراسب و گشتاسب
ظهور کرده بود نیفرقت، اسفندیار پسر گشتاسب
مأمور شد رستم را مفلولاً بحضور پدر آورد. بر اثر
جنگی که بین آنها در گرفت، اسفندیار گشته شد.
پس از چندی، بهمن پسر اسفندیار بانتقام خون پدر
بعیلت، رستم را بدست برادرش گشت، داستانهای
مبالغه آمیز ایرانیان راجع به رستم، بی شباهت
با فسانه های یونانیان درباره هرکول (۱) نیست.

روح الامین - لقب جبرائیل (ملک مقرب
و واسطه ایصال وحی به انبیاء).

زال - پسر سام بن یرمان و پدر رستم.
گویند چون موهای سرش سفید بود، تولدش را
بقال نیک نگرفته او را در دامنه کوهی رها نمودند
و «سیرغ» از او نگهداری کرد. حتی میگویند
جراحات رستم را هم «سیرغ» التیام میداد، باین
طریق که بال خود را بر روی زخم میکشید و زخم
فوراً دهان می بست. «شاهنامه» برای زال عمر
طولانی قائل شده است. وی را بدان مناسبت
«زال» نامیدند که مویش مانند موی پیرزنان سفید
بود. رودابه دختر حاکم کابلستان را گرفت و رستم
از این وصلت بوجود آمد. بهمن پسر اسفندیار
برای انتقام خون پدر (که بدست رستم گشته شده
بود) همانطور که رستم را بکشتن داد، پدرش زال
را نیز دستگیر کرد و وی در زندان فوت نمود.

زهرم - نچاهی است معروف در مکه.
گویند آنرا ابتدا هاجر زن ابراهیم (یا اسمعیل،
پسرش) حفر نمودند. بروایتی، این چاه «مندرجا»
پرسیده آثارش از بین رفت. در ثانی، عبدالمطلب
آنرا کشف و «تطهیر» نموده آب آنرا بدست خود

میان حجاج تقسیم میکرد. چه در زمان جاهلیت و چه در دوره اسلام، این چاه را مقدس شمرده اند. آب آنرا حجاج باخود باقطار گیتی میبردند.

سعدی - شیخ مصلح الدین شیرازی.

از اعاظم شعراء ایران و حکما و صوفیون. در اواخر قرن ششم هجری در زمان حکومت سعد بن زنگی، از آتابکان فارس، در شیراز متولد گردید. پدرش بمناسبت انتساب به حکمران - مزبور، پسر را «سعدی» نام نهاد. - گویند ۱۰۲ سال عمر کرده، سی سال به تحصیل، سی سال بسیاحت و سیاهگیری و سی سال یانزوا و عبادت گذراند. اگر این گفته صحیح باشد، چون تاریخ وفاتش (۶۹۱ هجری) معلوم است، پس باید در ۵۸۹ هجری متولد گشته و هنگام تألیف «گلستان» (سال ۶۵۶) شصت و هفت ساله بوده باشد، و حال آنکه در «گلستان» گوئی خطاب بخود میگوید: «ای که پنجاه رفت و در خوابی»؛ پس محتمل است که تاریخ تولدش ۶۰۶ هجری بوده و در ۸۵ سالگی وفات کرده است. - در نظم، کم نظیر و در شعر بیعیل است. «گلستان» و «بوستان» و قصائد و «مناجات» و سایر اشعارش برهان کمال فصاحت و بلاغت و فضل و دانش او است. غزلیاتش رموز تصوف و حقایق عارفانه را متضمن است. آثار وی در دوره حیاتش در سراسر گیتی انتشار یافت و صیت و شهرتی زائد الوصف برای او تحصیل نمود. مدتی در مدرسه «نظامیه» بغداد نزد شیخ ابوالفرج جوزی درس خوانده و چندی در همان مدرسه تدریس کرد. به شیخ شهاب الدین سهروردی و عبدالقادر گیلانی ارادت ورزید. چهارده بار به مکه سفر کرد و مراسم حج را بجا آورد. بیشتر اوقات خود را در عراق عرب و شام گذراند. به مصر و روم و خراسان و هندوستان و ماوراءالنهر

و حتی کاشغر، بر سبیل سیاحت و جهاد مسافرت نمود. در جنگهای صلیبی (۱) شرکت کرد و بدست فرنگیان اسیر شده، در انشاء استحكامات طرابلس - شام به «کار گل» واداشته شد و بالاخره یکی از مأمولین حلب فدیه نجات وی را داد و آزادش کرد. از آن پس به شیراز برگشت و گوشه نشینی اختیار کرد و بعبادت مشغول شد. - «گلستان» و «بوستان» و بعضی از آثار دیگر وی باغلب السنه اروپائی ترجمه و بکرات طبع شده است. - مرقدش در شیراز و زیارتگاه است.

سقراط - از آجله حکمای یونان.

۴۷۰ قبل از میلاد مسیح، در شهر آتن (۲) متولد شد. پدرش مجسمه ساز بود. ابتدا شغل پدر را پیشه کرد ولی بزودی بسائقه میل فطری، به تحصیل علوم و فنون و مخصوصاً فلسفه پرداخت. پس از اتمام تحصیل، گوئی خویشان را موظف بهدایت همگنان دانسته، حکمت و فلسفه را بشاگردان خود میآموخت. با ورود او بمیدان درس و بحث، بازار عالم نماها و مدرّسین بیمایه کساد و عرصه بر آنان تنگ گردید. لذا هر قدر بر تعداد شاگردان سقراط افزوده میشد، عده دشمنان وی نیز افزونی میگرفت. در مصری که آتنی (۳)ها وجود خداوندان بیشماري را قائل بودند، سقراط بوحدانیت حق و بقای روح اعتقاد داشت و شاگردان خود را بر این حقایق واقف میساخت. همین موضوع را دشمنان وی دستاویز کرده، سقراط را بافساد اخلاق جوانان کشور متهم و هیئت حاکمه یازده نفری آتن را بهدور حکم اعدام وی وادار کردند. باین نحو، سقراط در سال ۴۰۰ قبل از میلاد بسن هفتاد سالگی محبوس و بنوشیدن شوکران محکوم گردید. شاگردانش مستحفظین زندان را خریده و به وی تکلیف فرار

۱ - Les Croisades. ۲ - Athènes.

۳ - Les Athéniens.

(هنگامیکه من عارف تفته تفته عارف ربه
دردیا فقط این را دانستم که هیچ نمیدانم)

سلمان فارسی — از اصحاب برگزیده پیغمبر اسلام . ایرانی است و در اصفهان متولد گردید . در جوانی ، پیرو دین مجوس بود . بعد مذهب مسیح را اختیار و از ترس مجوسها به شام و روم (آسیای صغیر) فرار کرد . پس از چندی ، در کاروانی اجیر گردید و دست بدست فروخته شد تا بعد از هجرت با اختیار پیغمبر اسلام در آمد و با قبول اسلام آزاد گردید . احاطه وی بکافة علوم آن دوره و کمال اخلاصی که به پیغمبر اسلام ابراز میکرد ، او را از خواص اصحاب قرار داد و در دایره محرمیت خاندان نبی داخل شد . گویند حدیث هست که : بهشت ورود سه تن را با اشتیاقی وافر انتظار دارد و آنان عبارتند از : علی المرتضی ، عمار بن یاسر ، سلمان فارسی . — در جنگ خندق و تمام جنگهای دیگر شرکت نموده و از جانب پیغمبر اسلام به لقب « سلمان الخیر » ملقب گشت . اسم اصلیش مایه بوده و پدرش بوزحشان نام داشته است . — هنگام خلافت عمر ، حکومت مدائن را داشت ، در نهایت عدل و داد رفتار کرد و از بیت المال مسلمین دیناری حق الزحمه نگرفت ، بلکه از دسترنج خود گذران نمود . در سال ۳۵ هجری در مدائن وفات کرد .

سلیمان — پسر داوود نبی . از اجله انبیا و سومین پادشاه بنی اسرائیل . در سال ۱۰۰۱ یا ۱۰۰۶ قبل از میلاد بتخت نشست . با برادرش عدون که مدعی تخت و تاج بود جنگید و او را از میان برداشت . ابتدا با همسایگان از در صلح و صفا در آمد . شهر بیت المقدس را در مدت هفت سال بنا نمود . سپس بلاد مجاور را ضبط و قلمرو خود را از حدود مصر تا وادی فرات وسعت داد . پادشاهی بود داد گستر ، صنعت و تجارت را تشویق کرد و

کردند . نپذیرفت ، بلکه برعکس لزوم اطاعت از قوانین کشور را گوشزد آنان نموده با کمال جرأت پیمانه زهر را بدست گرفت و آنرا تا آخرین قطره نوشید . تا دم وایسین با شاگردان خود از بقای روح سخن میگفت . — افعالش همواره با اقوالش مطابقت داشت و ندرت بارزی از حسن خلق بود . کتابی نوشته است . بشاگردان خود از روی کتاب درس میداد و محل معینی برای تدریس نداشت ، بلکه هر جا میرسید ، چه در خانه و چه در گردش ، اطرافیان خویش را شفاهاً تعلیم مینمود . افلاطون (۱) ، کسنوفون (۲) ، آنتیستین (۳) ، آریستپ (۴) ، فدون (۵) ، اقلیدوس (۶) ، کریتون (۷) ، که از مشاهیر حکما و فلاسفه هستند ، همه شاگرد سقراط بوده اند . — اهالی آتن پس از اعدام سقراط ، از کرده پشیمان شده ، قدر وی را شناختند و در معبد پانتئون (۸) که بزعم آنها مجمع خدایان بود ، مجسمه ای بنام « خدای مجهول سقراط » نصب نمودند . گویند هنگامیکه یال (از حواریون مسیح) برای تبلیغ به آتن وارد شد ، بر دم گفت : « آمده ام خدای مجهول سقراط را بشناسانم » . — افلاطون در کتاب « مکالمات » ، اقوال و افکار حکیمانه سقراط را نقل کرده است . سقراط از هیچیک از وظایف ملی خود سر باز نزد و حتی بخدمت سربازی نیز رفت و در چندین جنگ شرکت جست و تنی چند را از مرگ نجات داد . — زنش اکسانتپ (۹) بسیار بدخو و تند بود ، ولی سقراط حرکات ناپسند او را با کمال بردباری و توکل تحمل میکرد .

از گفته های او است : « خودت را بشناس »

- | | |
|---------------------------|---------------|
| Platon - ۱ | Xénophon - ۲ |
| Antisthène - ۳ | Aristippe - ۴ |
| Phédon - ۵ | |
| Euclide le Socratique - ۶ | |
| Criton - ۷ | Panthéon - ۸ |
| Xanthippe - ۹ | |

سفاین بسیار ساخت . در دوره سلطنتش ، ثروت و سامان بنی اسرائیل بملتها درجه رسید . شهرت عدل و داد و علم و حکمت و دبدبه وی باقطار عالم راه یافت . بلقیس ملکه سبا برای آنکه جلال و قدرت سلیمان را با چشم مشاهده کند ، به پایتخت او مسافرت نمود . بعضی از مورخین ، حکایات مبالغه آمیز درباره سلیمان نقل کرده و مدعی ازدواج او با بلقیس نیز شده اند . در سال ۹۶۲ یا ۹۶۷ قبل از میلاد در گذشت . غزلیات چندی بنام « آغانی » و رساله ای موسوم به « امثال » حاوی بیانات حکیمانه و نیز کتابی راجع به مذهب از او باقی است . میگویند دو مزمور از « سزامیر » و همچنین کتابی بنام « حکمت » از آن سلیمان است .
وزیرش آصف ، در عقل و تدبیر مشهور بود .

سنائی — حکیم ابوالمجد بن آدم .

از شعرای بزرگ ایران . اهل غزنه (افغانستان) . در زمان سلطان ابراهیم پسر سلطان محمود (از خاندان سبکتکین) میزیست . ابتدای پادشاه بود . روزی از لایخوار دیوانه سخنی عبرت آمیز شنیده ، دست از دنیا کشید و گوشه انزوا گرفت . دیوان اشعار خود را سوزاند و سپس جز در توحید و تصوف شعر نسرود . مثنوی سی هزار بیتی وی موسوم به « حذیقه » و منظومه دیگرش بنام « رموز الانبیا و کنوز الاولیاء » معروف است . — به یوسف همدانی که از مشایخ و عرفا بود ارادت میورزید . در ۵۷۶ هجری در غزنه وفات کرد . پیشنهاد پادشاه وقت را دائر به وصلت با خواهر سلطان ، نپذیرفت .

شداد — از پادشاهان قوم عاد که در یمن

سلطنت داشتند (ملوک حمیریه) . پسر عاد بن عملق بن نوح . شهرها و ابنیه جسیمه و سدهای بسیار ساخت . باغ و قصر عظیمی بنام ارم احداث نمود . گویند چون به هود پیغمبر نگرید و در کفر اصرار ورزید ،

ملك صیحه جبرائیل با قوم خود نیست و نابود شد .
ششتر یا شو شتر — از شهرهای خوزستان ، واقع در شصت کیلومتری جنوب شرقی دزفول ، در کنار شرقیترین شعبه رود کارون . در قدیم بافندگی و تجارت آن رونق بسیار داشته . در زمان شاپور ، سدهائی برای آبیاری اراضی اطراف آن احداث گردید . — جغرافیون عرب نام این شهر را شتر یاد کرده اند .

شیروان یا شروان — از نواحی حاصلخیز قفقاز ، واقع در ساحل غربی دریای خزر . مرکزش قصه شماخی است . در زمان ملوک آمویه ، بممالک اسلامی الحاق گردید . در قرن نهم هجری شیروان شاه آنرا بصورت کشور مستقلی در آورد . بعد ایرانیان آنجا را فتح کردند . در ۹۸۶ هجری در دوره سلطنت سلطان مراد ثانی ، ضمیمه کشور عثمانی شد . سپس باز بدست ایرانیان افتاد . در ۱۸۱۳ میلادی بموجب « عهدنامه گلستان » به روسها واگذار گردید .

شیرین — معشوقه خسرو پرویز ، پادشاه ساسانی . بروایتی ، دختر قیصر روم بوده ؛ اگر چنین باشد ، کلمه « شیرین » محرف « ایرن » (۱) است . — معاشقات خسرو و شیرین صورت داستان بخود گرفته و بسیاری از ادباء ایران نظماً و نثراً در آن باب دایر سخن داده اند . — پس از مرگ خسرو ، پسرش شیرویه طالب شیرین شد ولی وی تن در نداد و در مقابل تهدیدات شیرویه ، خود را مسموم ساخت . — گویند شیرین ، عاشق دلسوخته دیگری بنام فرهاد داشته که تفصیل آن در دواوین شعراء آمده است .

صفا — تپه ایست در مکه ، واقع در مقابل

حجرالاسود (کعبه) . نبه دیگری معادنی است نه قرار دارد و به مروه موسوم است .

طاق کسری — طاق آجری عظیمی که از قصر پادشاهان ساسانی در تیسفون (۱) باقی است . این کاخ را نوشیروان عادل بیستین پادشاه ساسانی در ۵۵۰ میلادی در ساحل رود دجله برافراشت . ارتفاع طاق ۸۱ متر و دهنه اش ۷۶ متر است .

طهمورث — (طبق تاریخ قدیم ایران که با اساطیر ممزوج است) سومین پادشاه سلسله پیشدادیان . پسر سیامک و نواده کیومرث . گویند دیوهائی را که بر پدرانش مستولی شده بودند با سارت در آورد و لذا « دیوبند » لقب یافت . سی سال پادشاهی کرد . پس از او ، برادر (یا برادرزاده اش) جمشید به سلطنت رسید .

عطار — شیخ ابوطالب فریدالدین محمد بن ابراهیم . از آعظام شعراء ایران و آجانه مشایخ و عرفا . در ۵۱۳ هجری در قریه کدکن از توابع نیشابور متولد گردید و در قصبه شادباخ زندگانی کرد . پدرش تاجر ادویه و عطریات بود . در جوانی از محضر درس بو بحث شیخ قطب الدین حیدر استفاضه و کتب تصوف و عرفان را مطالعه میکرد . بعد از فوت پدر ، چندی دکان وی را اداره نمود . گویند روزی هنگام داد و ستد ، مشاهده حال اهل دلی وی را چنان منقلب ساخت که متاع خود را بین مستمندان توزیع نموده ترك تجارت گفت و به خانقاه شیخ رکن الدین شتافت . مدتی در حلقه مریدان وی بمجاهدت گذراند . سپس بزیارت بیت الله الحرام رفت و در مراجعت ، از مشاهیر ارباب تصوف و عرفان دیدن نمود . از آن پیعه ، اوقات خود را بزهد و عبادت و مطالعه کتب تصوف و طریقت و

۱ - Ctésiphon .

گفتن اشعار به و اندرز اختصاص داد . در اشعارش سلامت و لطافتی فوق العاده ، در نصایحش تأثیری عمیق و در اقوال هارفانه اش کیفیتی معجز العقول وجود دارد . دیوان اشعارش مرگ از چهل هزار بیت است . بالغزلیات ، قصائد ، مقطعات ، رباعیات و مثنویات جمله اشعارش به یکصد هزار بیت بنامه میشود . آثار منظومش آنچه اکنون در دسترس هست عبارت است از : « آسرار نامه » ، « الهی نامه » ، « مصیبت نامه » ، « اشتر نامه » ، « وصیت نامه » ، « مختار نامه » ، « جوهر الذات » ، « منطق الطیر » ، « بلبل نامه » ، « گل و هرنم » ، « حیدر نامه » ، « سیاه نامه » ، « حلاج نامه » ، « مظهر المعانی » ، « پند نامه » . — در فتنه چنگیز ، مغولی او را اسیر کرد و بمعرض فروش گذاشت . خریدارانی پیدا شدند که مبالغ گزافی در بهای وی میدادند . لکن شیخ همواره مغول را از فروش منع میکرد و میگفت : « مفروش ، زیرا قیمت من اینها نیست » ؛ مغول نیز بطمع مبلغ بیشتر ، از فروش خودداری مینمود ، بالاخره يك نفر در بهای شیخ ، جوال گاهی را پیشنهاد نمود ؛ شیخ مغول را گفت : « اکنون بفروش ، زیرا بهای من همین است » ؛ مغول از شبت خشم ، شیخ را در حال شهید نمود . هنگام شهادتش ۱۱۴ سال داشت . سرقدش در خارج قصبه شادباخ و زیارتگاه است .

عمران — بماده « موسی » مراجعه شود .

فرعون — عنوان پادشاهان قدیم مصر . قرآن ، این عنوان را اختصاص بیادشاهی داده دعوی خدائی کرد و موسی و قوم بنی اسرائیل را هنگام خروج از مصر تعقیب نمود

فرهاد — عاشق دلخسته شیرین ، معشوقه خسرو پرویز . گویند برای وصول بدلداد ، میخواست کوه

بیستون را که خسرو زندان وی قرار داده بود بکند. عاقبت خسرو برای رهایی از رقیب، حیلتی اندیشید: زنی را نزد فرهاد فرستاد و خبر مرگ شیرین را به وی داد؛ فرهاد از شدت آلم، با همان تیشه سنگتراشی که در دست داشت انتحار کرد.

فلاطون یا افلاطون - بماده «افلاطون» مراجعه شود.

قارن یا قارن رزم - گویند پسر کاوه و از سرداران منوچهر و بشجاعت و شمشیرزنی معروف بود. - پس از گشته شدن تور بدست منوچهر، برای آنکه مبادا سلم در دست حکم الانان را مبادا حمله خود قرار دهد، قارن بداندو شتافت و آن در را مسخر کرد.

قارون - از معاصرین موسی. شخصی بود بسیار متمول و ممسك. گویند در بادی امر چیزی نداشت و آسرار کیمیا را از موسی آموخته فوق العاده ثروتمند شد؛ ولی چون دعوت موسی را به تسلیم ده يك دارائی خود اجابت نکرد، بنفرین وی دچار گردید؛ زمین دهان گشوده او و چهل خانه گنج وی را فرو برد، و این گنجها هنوز هم در اعماق زمین بیشتر از پیش فرو میروند.

قاف - کوهی که افسانه سازان قدیم را در عظمت و ارتفاع آن اتفاق ولی در تعیین محلش اختلاف بوده. بعضی از آنها مدعی بودند که «کوه قاف» دُبیارا اخاطه کرده است. لکن از اسم و تعریفی که در داستانها راجع بآن دیده میشود، میتوان حدس زد که مقصود از «کوه قاف» همان سلسله جبال قفقاز (یا قاف قاز) بوده که در ساحل جنوب غربی بحر خزر برشته کوههای البرز ملحق میشود. نام «قاف» اول بار در اساطیر و افسانههای ایران

برده شده است. مرغ موهوم «سیر مرغ» را میگفتند در «قاف» سکنی دارد.

قباد - از سلاطین ایران. نوزدهمین پادشاه سلسله ساسانی. پسر فیروز اول و برادر و جانشین بلاش. در سال ۴۹۱ میلادی بتخت نشست. از طرف مزدك نیشاپوری اغفال شد و در ترویج مذهب او که آسایش بر اشتراك اموال و زوجات بود، کوشید. لذا در سال ۴۹۸ میلادی خلع و حبس شد. چهار سال بعد، بسمی و جهد خواهرش مجدداً تخت و تاج را تصاحب کرد. آناستاس (۱) امپراطور روم را در جنگی که در شبه جزیره عربستان با هم کردند مغلوب نمود، لکن بعد از بلیزر (۲) سردار معروف رومی شکست خورد. - ۳۸ سال سلطنت کرد و در سال ۵۳۱ میلادی در گذشت. انوشیروان پسر او است. در قلمرو سلطنت خود، ابنیه و آثار دیگر بسیاری از خویش باقی گذارد.

کسری - لقب پادشاهان ساسانی؛ خاصه انوشیروان و اخلاف او. - چنانکه امپراطورهای روم را «قبصر» و سلاطین چین را «قففور» یا «خاقان» میخواندند، پادشاهان ساسانی نیز عموماً «کسری» نامیده میشدند.

کشمیر و کشمیر - کشور وسیع واقع در منتهای شمالی هندوستان و غرب سلسله جبال هیمالایا (۳). مرکزش شهر سریناگار (۴) است. اغلب اهالی آن مسلمان هستند و بیافندگی و زراعت اشتغال دارند. مهمترین مصنوع آنها شال معروف کشمیر است. با آنکه در گرداگرد آن استحکامات طبیعی وجود دارد (و بهمین سبب از سلطه سلطان

۱ - Anastase Ier

۲ - Bélisaire le Silenciaire

۳ - Monts Himalaya. ۴ - Srinagar

محمود غزنوی مصون ماند (لکن در ۷۱۵ هجری بدست شمس الدین غوری فتح گردید و دین اسلام بدانجا راه یافت . در ۹۸۸ هجری اکبر شاه کشمیر را مسخر و جزو ممالک هند کرد . در ۱۱۶۶ نادر شاه افشار پادشاه ایران آنجا را متصرف و ضمیمه افغانستان نمود . در ۱۲۴۱ سیخ ها که در اقلیت هستند ، بر مسلمین فائق آمده قدرت را بدست گرفتند و با سازش با انگلیس ها حکومت خود را تحکیم نمودند . امروزه کشمیر بین دول جدید التاسیس هندوستان و پاکستان متنازع فیه است .

کلبله و دمنه — مجموعه آمثال و حکایات تألیف پیدیای ، حکیم هندی . در زمان سلطنت انوشیروان ، مأموری بنام برزویه مخصوصاً برای آوردن این اثر ، به هندوستان اعزام و کتاب مذکور بزبان پهلوی ترجمه گردید . ۱۸ فقره از قصص شاعر افسانه سرای فرانسوی لافونتین (۱) از این کتاب مأخوذ است . بعضی از محققین میگویند اصل مجموعه هندی بزبان سانسکریت (۲) و « پنجانتزه » نام داشته و تألیف یک نفر برهمن موسوم به ویشنوسارمان بوده و نویسنده ای بنام پیدیای وجود نداشته است . این کتاب از هندی به پهلوی ، از پهلوی به عربی ، از عربی بفارسی و ترکی ترجمه و تقلید شده . در عربی آنرا « کلبله و دمنه » ، در فارسی « آنوار سهیلی » و در ترکی « همایون نامه » مینامند .

کلیم و کلیم الله — بماده « موسی » مراجعه شود .

کنعان — از ممالک قدیم آسیای غربی که از صور ، صیدا ، بیروت ، فلسطین و یک قسمت از سوریه تشکیل میشد . گویند بمناسبت اقامت آعقاب کنعان بن حام بن نوح ، بدین نام موسوم گردیده

است . یعقوب ساکن کنعان بود . اولاد و آخلاف او به مصر رفتند و در آنجا ماندند . بعد از چندی چون مصریان با آنها بد رفتاری میکردند ، موسی قوم خود را به کنعان بازگرداند . بنی اسرائیل چهل سال در بیابان سرگردان ماندند تا بالاخره بقسمت جنوب شرقی کنعان (یعنی فلسطین) رسیده و در آنجا رحل اقامت افکندند . کنعان ، همان کشور فنیکه (۱) قدیم است ، فنیکی (۲) ها از ملل سامیه بشمارند و زبان آنها عبری بی شباهت نیست .

کوثر — گویند رودخانه ایست در بهشت که شطوط این عالم همه از آن سرچشمه میگیرند .

کوهکن — مقصود فرهاد است . بماده « فرهاد » مراجعه شود

لقمان — از حکما بوده است . چون اسمش در قرآن هست ، بعضی او را پیغمبر دانسته اند . لکن ظن غالب آنست که حکیم موحد ربانی بوده و از آنبیا نیست . بروایتی ، معاصر داود نبی و از اهل نوبه (۳) و در اصل برده بوده است . ولی عرب بودن وی صحیحتر بنظر میرسد . بروایت دیگر ، هزار سال پیش از هجرت ، در شبه جزیره عربستان در ناحیه عمان ، حکیمی میزیسته که حکایاتی حکمت آموز راجع بحیوانات نوشته و لقمان معروف او است [جمعی از محققین میگویند این حکایات از آن ازوپ (۴) حکیم یونانی است و بی سبب بنام لقمان در آورده اند] . بالاخره بمقیده عده ای دیگر ، لقمان از ملوک بنی قحطان است که در یمن حکمرانی داشتند و در فاصله بین حکومت شداد و شدید ، مدت درازی سلطنت کرده است . — بهر حال ، محل و تاریخ ظهور و وضع زندگانی این حکیم معلوم و

۱ - Phénicie . ۲ - Les Phéniciens .

۳ - Nubie . ۴ - Esope .

۱ - La Fontaine . ۲ - Sanscrit .

روشن بست .

زنده زنده پوست کنند و مریدان او را قلع و قمع نمودند . — فرنگیها مانی را مانس (۱) و مانیشه (۲) مینامند .

مخفی - زیب النساء بیگم — دختر عالمگیر از ملوک تیموریه هندوستان . در ادبیات عربی و فارسی و اکثر علوم ید طولی داشت . خوش خط بود و چندین قرآن خطی از او بیادگار مانده است . تفسیری از قرآن بنام «زیب تفسیر» تألیف کرده . بفارسی شعر میگفت و دیوان منظمی دارد . تا آخر عمر ازدواج نکرد . در ۱۱۱۳ هجری در گذشت . مدفنش در دهلی است .

مدائن — پایتخت زمستانی دولت ایران در دوره آشکانیان و ساسانیان . در ۲۶ کیلومتری جنوب شرقی بغداد در طرفین دجله قرار داشت . نام اصلی آن تیسفون (۳) و شهر سلفقیه نیز بدان متصل بود . چون هر یک از سلاطین ایران ، محله جدیدی بشهر اصلی افزود ، لذا اعراب آنرا بصیغه جمع «مدائن» (شهرها) نام نهادند . مدائن را در سال ۱۶ هجرت ، سعد بن ابی وقاص سردار عرب فتح کرد . چون در همان آوان ، شهرهای کوفه و بصره بوجود آمدند ، کم کم از اهمیت مدائن کاسته شد و اهالی آن به دوشهر مذکور کوچ کردند . بالاخره در زمان ابو جعفر منصور که شهر بغداد را میساختند ، آنچه مصالح ساختمانی در مدائن بود بمصرف احداث بغداد رسید و مدائن متروک گردید و از میان رفت . معدنك هنوز بقایای کاخ نوشیروان و مخصوصاً «طاق کسری» در کنار دجله دیده میشود .

مروه — تپه ایست درمکه ، واقع در مقابل تپه «صفا» . رنگ آن مایل بسرخ است . خانه های

۱ - Manès . ۲ - Manichée .

۳ - Ctésiphon .

لیلی و مجنون — بنت مهدی بن سعد العامریه - و - قیس بن ملوح العامری . دلباختگان یکی از داستانهای معروف عشقی عرب . بعضی از نویسندگان میگویند اگرچه بیشتر حکایات مربوط بآنها خیالی است ، لکن این دو عاشق حقیقه وجود داشته و در زمان خلافت امویہ میزیسته اند . دیگرانرا عقیده بر آنست که اساساً لیلی و مجنون وجود خارجی نداشتند و افکار افسانه پردازان بآنها لباس وجود پوشانیده است .

مانی — از مدعیان نبوت و موجدین مذهب . — در سال ۲۴۰ میلادی در ایران متولد گردید . بر اثر ارتباط با مسیحیان ، بر انجیل وقوف یافت و خود را پیرا کلیت (۱) — پیغمبری که ظهورش را انجیل خبر داده است — معرفی و مذهب جدیدی بدعت نهاد . دو خدا قائل بود ؛ یکی مصدر اعمال نیک و دیگری منشأ سیئات . عیسی را فرستاده خدای حسنات و سایر انبیا را فرستاده گان خدای اعمال نکو هیده میدانست . انجیل را تراوش نور و روحانیت و تورا را زاده ظلمت و جسمانیت می پنداشت . — نظر به هارتی که در فن طبابت داشت ؛ در دستگاه شایور اول ساسانی وارد و بجاییت وی دائره مذهب خود را فوق العاده بسط داد و تا حدود هندوچین رساند . — در نقاشی نیز ید طولی داشت و مجموعه پرده های نفیس خود را که «آرتنگ» یا «آرژنگ» مینامید ، به پیروان خویش بمنزله معجزه قبولاند . — چون نتوانست دختر شایور را معالجه کند ، مضروب واقع شد و بخاک روم (آسیای صغیر) مهاجرت کرد . در دوره سلطنت هرمز ، به ایران برگشت . بهرام پسر هرمز چون در مذهب زردشت متعصب بود ، پس از جلوس بتخت شاهی امر کرد مانی را

۱ - Paraclete .

شهر مکه برداشته و فراز این تپه قرار دارند .

ملای روم - مولانا جلال الدین

رومی . از آعظم شمرای ایران و نگار اولیاء الله . صبت و شهرتش عالمگیر و « مثنوی » و دیوان اشعار عارفانه اش معروف خاص و عام است . خراسانی است . و در تاریخ ۶۰۴ هجری در شهر بلخ متولد گردید . گویند نسبش به ابابکر صدیق میرسد . پدرش مولانا بهاء الدین ولد از بزرگان علما و مدرّسین بود . چون مورد بی‌مهری سلطان وقت (جلال الدین محمد خوارزمشاه) واقع شد ، از بلخ مهاجرت و برای آدای فریضه حج به حجاز عزیمت کرد و جلال الدین را همراه برد . در نیشاپور با فرید الدین عطار ملاقات کردند . مشارالیه با فراست مخصوص خود ، آثار نبوغ و استعداد فطری را در این طفل خردسال دریافت و نسخه ای از « آسار نامه » خویش را باو هدیه نمود . در راه مکه با سید برهان الدین محقق ترمذی که از بزرگان صوفیون بود همسفر بودند و مولانا جلال الدین از همان وقت بکسب علوم باطنی ابراز علاقه نمود . در مراجعت از حجاز ، چندی در شام ماندند . برهان الدین در آنجا وفات کرد و قبل از فوت ، بهاء الدین را توصیه نمود که در روم (آسیای صغیر) توطن اختیار کند . بهاء الدین بایسرش ابتدا به ارزنگان (۱) و سپس به کارامان (۲) رفت و بعد آبنادرخواست سلطان علاء الدین سلجوقی در شهر قونیا (۳) . رحل اقامت افکند . در این شهر ، بهاء الدین پس از مدتی تدریس در گذشت و مولانا جلال الدین بجای پدر برمسند درس نشست و در اندک زمانی آوازه فضل و کمالش طوری در آکناف و آقطار عالم اسلام پیچید که طلبه علوم از هر سو به قونیا شتافتند . در مجلس درسش ، کمتر از چهار صد تا پانصد شاگرد حاضر نمیشدند . پس از چندی ،

۱ - Erzincan . ۲ - Karaman (Laranda)

۳ - Konia (Iconium)

بر اثر طرح دوستی با شمس الدین تیریزی که از بزرگان صوفیون بود ، بکلی دست از تدریس کشید و با او سر به بیابان گذاشته در آسرار طبیعت بغور پرداخت . طلبه و مریدان و علماء کشور از این وضع برآشفته ، شکایت نزد سلطان بردند و شمس الدین از قونیا تبعید شد . لکن مولانا دیگر بی شمس زیستن نمیتوانست . لذا تا تبریز پدنبال وی شتافت و او را با خود به قونیا بازگرداند . « مثنوی » را که از آرکان ادبیات فارسی و در متصوفات کم نظیر است ، هم در این اوقات برشته نظم درآورد « مثنوی » بیش از ۴۷ هزار بیت و دیوان اشعارش سی هزار بیت را شامل است . در ۶۷۲ هجری بسن ۶۹ سالگی رحلت فرمود . مرقدش در قونیا و زیارتگاه عموم است . - پسرش سلطان ولد ، شرح حال پدر را نوشته و شالوده « طریقت مولویه » را ریخته است . - خاندان مولوی هنوز در قونیا باقی است و آردشیر اولاد آن خانواده بر تخته پوست جد بزرگوار خود جلوس میکند . تا اصول سلطنت در مملکت عثمانی برقرار بود ، پس از جلوس هر سلطان شمشیر سلطنت را فقط آردشیر اولاد خاندان مولوی بکمرب اومی بست و این از امتیازات و افتخارات آن خاندان بود . ناگفته نماند که شمشیر بستن سلاطین عثمانی بمنزله تاجگذاری پادشاهان ایران بود .

موسی یا پسر عمران یا پور عمران

یا کلیم یا کلیم الله - پیغمبر و شارع بنی اسرائیل . پدرش عمران بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم و مادرش بوخابت بنت لاوی بن یعقوب بود . بنی اسرائیل بعد از یوسف در مصر مانده و بانواع مظالم دچار شده بودند . موسی در ۱۲۰۵ قبل از میلاد در شهر منف (۱) - پایتخت قدیم مصر - متولد گردید . - گویند: فرعون پادشاه مصر حکم کرده بود اولاد ذکور بنی اسرائیل را بمحض تولد

۱ - Memphis

بکشند . مادر موسی برای نجات فرزند ، بمجرد تولد ، او را در رود نیل انداخت . زن (و بروایتی دختر) فرعون که فرزند نداشت ، طفل را از آب گرفت و بزرگ کرد . — موسی در چهل سالگی بر اصل و نسب خویش واقف شده ، دربار را ترک نمود و نزد برادرش هارون که سه سال از او بزرگتر بود رفت و بقوم خود پیوست . روزی یکی از مصریها را که یکنفر از بنی اسرائیل رامیزد ، گشت و بصحرای مدین (۱) واقع در کنار بحراجر فرار کرد . آنجا پس از چند سال خدمت چوپانی ، موفق شد صفورا دختر شعیب را بزنی بگیرد . سپس برای آزاد کردن قوم خود و باز گرداندن آنها به کنعان ، به مصر برگشت و از فرعون رخصت خواست . بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد . چون مسئولش اجابت نشد ، بدرخواست او پی در پی بلاهای سهمگین بر مصریان نازل گشت ، آبها خون شدند ، و زغ بارید ، مملخ خرمنها را خورد ، و بای گاوی آحشام را از پا در آورد ، زخمهای منکر بر بدن مصریان پدید آمد ، تگرگهای سخت فروریخت ، غرش متمادی . رعد گوشها را کمر کرد ، سه روز متمادی ظلمت همه جا را فرا گرفت ، هر بگ و میر در میان نوزادان شیوع یافت . بالاخره فرعون ترسید و بنی اسرائیل را اجازه رفتن داد . اینان به هدایت ستونی از نور که پیشاپیش آنها حرکت میکرد بساحل بحراجر رسیدند . راهی از میان امواج باز شد و بنی اسرائیل از آن گذشتند . فرعون که ازدادن رخصت پشیمان شده بود ، بالشکر خود فرا رسید و بتعاقب فراریان پرداخت . لکن راهی که از میان دریا باز شده بود بسته و او و لشکریانش غرق شدند . — موسی با قوم خود به طور سینا رفت و در آنجا با خدا گفتگو کرد . « احکام عشره » که اساس شریعت موسی است و نیز تورات به وی نازل شد . بنی اسرائیل که بصحرای تیه وارد شده بودند ، راه را گم کردند

Madian ۱

و گرسنه و تشنه ماندند . موسی با عصای خود بسنگی زد و آب از آن جستن کرد ، بدرخواست وی ، خداوند برای قوم او من و ساوی فرستاد . — چون موسی يك لحظه در لطف خداوند تردید نموده بود ، لذا خدا او را از و صول بارض موعود (کنعان) هروم ساخت و پس از چهل سال آوارگی در بیابانها و تحمل صدمات بسیار از قوم خود در سن ۱۲۰ سالگی بر فراز تیه ای مشرف بر کنعان وفات کرد . برادرش هارون سه سال پیش در گذشته بود و لذا ریاست قبیله به یوشع نبی رسید . — موسی چون زبانش لکنت خاصی داشت ، هنگام نطق و خطابه از برادر خود هارون استعانت میجست .

ناصر خسرو — از آعاضم شعرای ایران . اصفهانی است و نسبش به امام علی الرضا میرسد . نظر بوقوف بر علوم حکمیه و فلسفه ، بلقب « حکیم » ملقب گردید . معاصر ابوعلی سینا بود و گویا با وی نیز ملاقات کرده است . از اصفهان به کیلان رفت . پس از چندی ، بر اثر مشاجراتی که بین او و علمای آنجا در گرفت ، تکفیرش کردند . از ترس جان به خراسان گریخت . در راه با شیخ همدانی ابو الحسن خرقانی تصادف نمود و به وی ارادت ورزید . عالم نمایان خراسان ، حضور حکیم را در آنجا مخالف مصلحت خود دیدند و قاضی القضاة ابو سهل صعلوکی وی را به بلخ تبعید نمود . بقیة عمر را در کوهستان بدخشان گذراند و در آن خطه ، برخلاف سایر جاهاء مورد اعزاز و احترام عموم قرار گرفت . تاریخ وفاتش را « تذکره دولتشاهی » ۴۳۱ و « تقویم التواریخ » ۴۸۱ هجری ذکر میکنند . از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در ایران و شام و فلسطین و بصره و عربستان گردش کرد و « سیاحتنامه » را در شرح آن نوشت . از جمله آثارش ، علاوه بر دیوان اشعار ، باید « کنز الحقایق » ، « روشنائی نامه » و « سمادتنامه »

را نام بُرد ، جمعی او را مؤرخ و بعضی دهری و ملحد میدانند . گویند در مصر و بغداد بوزارت نائل و از جانب خلیفه بعنوان نماینده نزد ملاحده اسماعیلیه اعزام گردید . رئیس ملاحده ، حکیم را نگاهداشت و جبراً بنوشتن تفسیری در تصدیق فکر و رویه آنان و ادار ساخت . چون این تفسیر منتشر شد ، در همه جا به الحاد حکیم فتوی دادند . — در بنخشان با برادرش در غاری زندگی کرد و پس از مدت‌ها از او در همان غار مُرد و در همانجا دفن شد . — میگویند آثار دیگری بنام « اکبر اعظم » ، « قانون اعظم » ، « دستور اعظم » ، « زاد المسافرین » و « آلمستولی » (در فقه) داشته است

نظامی عروضی — سمرقندی است . از شاگردان امیرمُزّی و معاصر ملک‌شاه سلجوقی بود . منظومه « ویسه و رامین » و « کتاب اخلاقی » و « چهارمقاله » از آثار اوست .

نظامی گنجوی — شیخ ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید . از آغاظم سُمرای ایران . اصلاً قُمی است و چون در قصه گنج قفقاز (که آنزمان جزء ایران بود) کسب شهرت کرد ، به « گنجوی » معروف گردید . فردی فاضل و حکیمی و ارسته بود . اگرچه پادشاهان و اُمرای عصر کمال تجلیل را در باره اش مینمودند ، او هیچگاه زبان بمدح و ثنای کسی نکشود . در ۷۰۶ هجری بسن ۸۴ سالگی بدرود حیات گفت . « خسه » یا « پنج گنج » . وی که از منظومات ، « مخزن الاسرار » ، « لبلی و مجنون » ، « خسرو شیرین » ، « هفت پیکر » و « اسکندرنامه » مُرکّب است ، از آرکان ادبیات فارسی بشمار میرود . گویند علاوه بر « خسه » ، بیست هزار بیت قصاید و غزلیات و اشعار دیگر نیز داشته که اکثر آن در دسترس نیست .

نمرود — ابن کوش بن کنعان بن حام بن نوح . بانی و اولین پادشاه بابل . گویند دعوت ابراهیم را بشکستن اصنام و ترک بت پرستی نپذیرفت و او را در آتش افکند . آتش ابراهیم را نسوزانده ، وای نمرود ایمان نیآورد و خداوند پشه‌ای را بر روی مُسلط نموده هلاکش کرد . — تحقیقاً معلوم نیست در چه زمان میزیسته ، لکن بعضی از مُورّخین سال ۲۶۴۰ قبل از میلاد را آن زندگانی وی ذکر کرده‌اند . دیگران مدّعی هستند که این اسم به سلطان معینی اختصاص نداشته ، بلکه مانند عنوان « فرعون » که همه پادشاهان مصر اطلاق میشد ، « نمرود » نیز لقب عمومی سلاطین بابل بوده است . — تورات از مجادله نمرود با ابراهیم و یاتش افکندنش چیزی نمیگوید .

نوح — از انبیاء . گویند ۱۷۴۲ سال پس از رحلت آدم مُتولد و در پنجاه سالگی به بیفمیری مبعوث شد . طیّ سالیان مُتمادی ، هر چند قوم خود را که به کُفر و شرک گرویده بودند دعوت بایمان نمود ثمری نبخشید . رفته رفته کُفر و اعمال نکوهیده جهان را فرا گرفت . لذا نوح از جانب خداوند بساختن سفینه‌ای مأمور شد . پس از اتمام آن ، بازن و سه پسر خود (سام ، یافث و حام) و زنهای آنان در کشتی نشست و از هر نوع حیوان یکجفت نر و ماده ، همراه برد . چهل روز و چهل شب ، باران سیل آسا بارید و تمام روی زمین را آب گرفت . یکصد و پنجاه روز زمین زیر آب ماند و مخلوق همه تلف شدند . سپس آبها فرونشست و قلل کوهها سر از آب بیرون کردند . کشتی نوح بر قله کوه جودی (و برایت تورات بر فراز کوه آهری - یا آرات -) بشکلی نشست . نوح بشر مجدداً از سه پسر نوح بوجود آمدند ، باین نحو : اُمم سام (عرب ، سریانی ، نبطی ، عبرانی) از سام ، زنگیها ، قبطیها ، حبشها ، کنعانیها و نمرودیها از حام ،

عجمها ، رومیها ، تُرکها و سایر اقوام از یافت .
این اعتقاد که در قدیم طوفانی پدید آمد و همه مردم
را هلاک کرد و فقط مرد صالحی با کسان خویش
جان بدر برد و از نو جهان را مسکون نمود ، در
حکایات همه ملل و حتی در اساطیر اقوام وحشیته نیز
هست . اگر چه بعضی از محققین را عقیده بر آن است
که آیات قرآن راجع به «طوفان» عمومیت ندارد و
بقوم نوح و وادی دجله و فرات منحصر است ؛ لکن
بهر تقدیر ، تقسیمی که تورات بنحومذ کور در فوق از
نوع بشر نموده با مؤازین « علم البشر » تطبیق
نمیکند زیرا تورات زنگیها و قطبها و کنعانیان و
نمرودیان را از اولاد حام و ترکها و عجمها و رومیان
را از نسل یافت میداند ؛ و حال آنکه اولاً زنگیها
خود نژادی جدا گانه هستند ، ثانیاً کنعانیان و
نمرودیان مسلماً از امم سامیه میباشند ، ثالثاً عجمها
و ترکها را از یک جنس نمیتوان شمرد . — تقسیم
زردشت که نوع بشر را زاده سه فرزند فریدون یعنی
ایرج و سلیم و تور میداندست (ملل آریان از ایرج
اقوام تُرک از تور ، امم سامیه از سلیم) با عقل و علم
منطبق تر است .

نوشیروان یا نوشین روان — از
سلاطین ایران . بیستمین پادشاه ساسانی . پسر قباد .
اعراب او را « کسری » و رومیان « خسرو » (۱)
خوانده اند (لقب « کسری » بعداً باخلاف وی
نیز اطلاق شد) . بزرگترین پادشاه ساسانی است .
در مدخل و داد شهره آفاق بود . قلمرو خود را
نوق العاده وسعت داد و حقیقه به لقب « بزرگ »
استحقاق یافت . در ۵۳۱ میلادی بتخت سلطنت
نشست . با رومیان ، تورانیان ، هندیها ، و سایر
همسایگان جنگهای بسیار کرد و همه را مغلوب و
منکوب نمود . شام ، بین النهرین ، جزیره العرب ،
قفقاز و قسمت اعظم ماوراء النهر را مُسخر کرد و

۱ - Chosroès ler, le Grand

خود عربی ایران را تا دریای سیاه و دریای روم
رساند . ژوستینین (۱) امپراطور روم را در سنه ۵۶۲
میلادی سخت مُنْهَزِم و لشکریانش را تارومار کرده ،
دولت روم را برای مدت پنجاه سال پرداخت
جزیه سالیانه ای بمبلغ سی هزار سکه طلا مجبور ساخت .
چهل و هشت سال با کمال سطوت و عدالت سلطنت
نمود و در ۵۷۹ میلادی وفات کرد . — پسرش هرمز
چهارم بجای او نشست . — بُزگهر حکیم و دانشمند
نامی و جمعی دیگر از عُقلا را بوزارت خود برگزیده
بود ، فُضلا و هنرندان را تشویق و حمایت میکرد .
هنوز بسیاری از قلاع و پلها و ابنیه عام المنفعه دیگر
وی در نقاط مختلف باقی است . — مُزدک را که در
زمان پدرش قباد ظهور کرده بود ، با همه پیروان قلع
و قمع نمود و این فتنه را از بیخ و بن برانداخت . —
نسبت به مسیحیان چندان شدت عمل ابراز ننمود .
پیغمبر اسلام به تولد در زمان نوشیروان فخر کرده
مبفرماید : « وُلِدْتُ فِي زَمَنِ السَّلْطَانِ الْعَادِلِ » (« من
در زمان پادشاه عادل متولد شده ام ») .

نیل — یکی از چهار شط بزرگ افریقا و
چهارمین رود آن قاره از حیث مقدار آب ، پس از
نیجر (۲) ، گنگو (۳) و زامبزی (۴) . از حیث طول
سومین رود طویل دنیا ، پس از میسیسیپی (۵) و
میسوری (۶) رُبْع قاره افریقا یعنی تمام قسمت
شمال شرقی آنرا آبیاری میکند . از دریاچه
ویکتوریانیا (۷) در جنوب خط استوا سرچشمه
گرفته ، پس از دریافت رودخانه ها و انهار بسیار
از چپ و راست و اتخاذ اسامی مختلف و طی ۶۵۰۰
کیلومتر راه سمت شمال ، بالاخره بنام « نیل »
در بحر الروم میریزد . در بهار ، آب آن طغیان

- ۱ - Justinien ler . ۲ - Le Niger .
۳ - Le Congo . ۴ - Le Zambèze .
۵ - Le Mississippi . ۶ - Le Missouri .
۷ - Victoria-Nyanza

نموده اراضی اطراف را میوشاند. کل ولایتی که
پس از فرونشستن آنها بر زمینها میباشد. حاکم
نیل را فوق العاده حاصلخیز میکند. مصریان قدیم
این رود را که برای آنان سرچشمه فیض و برکت
بود، مقدس دانسته و برای آن قربانیها میکردند.

نهر یمن — بماده آهرمن مراجعه شود.

هفتخوان — هفت منزل راهی که رستم

برای نجات دادن کیکاوس هفت روزه تا مازندران
رسید و در هر منزل با آفتی مواجه شد و آن را دفع
آکرد. در منزل اول، رستم در خواب بود که شیری
قصه روی کرد، رخسار رستم آن شیر بگشت. در
منزل دوم، ازدهائی پدید آمد و بدست رستم گشته
شد. در منزل سوم، زن جادوگری برای فریب
دادن رستم آمد و مقتول گردید. در منزل چهارم
اولاد نام دیو با لشکریان خود بمصاف رستم آمد
و شکست خورد. در منزل پنجم، رستم اولاد را
را دستگیر کرد. در منزل ششم، ارژنگ نام دیو
راه بر رستم بگرفت و در جنگ با وی سر خود
بیاخت. در منزل هفتم، رستم پید نام سردار دیوان
را مطیع ساخت. سپس با دیو سپید که سر کرده
دیوان بود جنگید و بجنجریه وی بشکافت. بالاخره
کیکاوس را دهائی بخشید و شاه مازندران را گشته
مظفر و منصور به ایران برگشت.

اکنون «هفتخوان» را و پرخطر را گویند.

یمن یا یمن — قسمت جنوب غربی شبه

جزیره عربستان که از جنوب به خلیج عدن و از
مغرب به بحر احمر محدود است و از داخل تایبان
دهنا امتداد دارد. در قدیم و فزون و مسطی، کشوری
معمور بوده و تجارت آن اهمیتی بسزا داشت. —
قوم عاد و ثمن و حضرموت سکونت داشتند.

در تمدن از سایر اقوام عرب پیش بودند و در فن
معماری ترقیات عمده نصیب آنها شده بود.

یاجوج و ماجوج — قومی که در آرمه

عتیقه میزیسه و گویا عادات و افکار آنها با سایر
ملل تفاوت نین داشته است. — بموجب تورات در
مناطق واقع در شمال مدی (۱) ساکن بودند.
حضرت یاقال (۲) نبی، آنان را تهدید میکند که اگر کشور
اسرائیل را تصرف کنند از بین خواهند رفت. —
یوحنا در آخرین کتاب انجیل، موسوم به «مکاشفه
یوحنا»، از این قوم سخن میراند. — در قرآن
است که قوم مزبور را اسکندر تدبیر نمود. —
مورخین عرب مینویسند که یاجوج و ماجوج همان
تاتارها و مغولها هستند.

(در اساطیر) امشی بودند از فرزندان نوح
چهارامیر داشتند و نیمردیکی از ایشان تا نمی دید از
اولاد خود هزار سوار را، درازی قد ایشان یکصد و
بیست «ذراع» و گوشهای آنها بقدری بزرگ بود
که یکی را بر زیر خود میگذاشتند و دیگری را بجای
احاف بروی خود میگذاشتند. هر که از ایشان میبرد،
او را میخوردند.

یوسف — بن یعقوب بن اسحق بن

ابراهیم. از انبیاء بنی اسرائیل. پسر یعقوب
و راحیل. در ۱۷۴۵ قبل از میلاد در بین النهرین
متولد گردید و در ۱۶۳۵ در مصر وفات نمود. —
محببت خاصی که بمعقوب نسبت به یوسف ابراز میکرد،
حسد برادران وی را برانگیخت. روزی بمنوان
گردش او را بیرون بردند و در جاه افکندند.

پیراهن وی را بخون نری آغشته نزد یعقوب آوردند
و گفتند گرگ یوسف را دریده است. کاروانی
یوسف را از جاه بیرون کشید و در مصر به توانگری
فروخت. زلیخا زن آن توانگر، بمشوق یوسف

۱ - Médie. ۲ - Ezéchiel.

گرفتار گردید و باو را بر ازمیل نمود. یوسف امتناع ورزید و بزندان رفت. در محبس، پیشگوئیهای کرد که بسمع فرعون رسید و برای تعبیر خوابی که دیده بود او را از زندان احضار و بوزارت برگزید. — چند سال خشکسالی شد و برادران یوسف برای تحصیل قوت به مصر رفتند. یوسف بایشان کمک کرد و پس از چندی همه را به مصر بُرد و در آنجا سکونت داد. — پس از فوت یوسف، مصریها با بنی اسرائیل بنای بدرفتاری گذاشتند تا دوره موسی فرا رسید و اسرائیلیان بهدایت او از مصر گریختند و به کنعان باز گشتند. گویند: یوسف هفده ساله بود که عزیز مصر او را از کاروانیان خرید؛ هجده سال در خانه عزیز ماند؛ در ۳۳ سالگی خداوند به وی مُلک و حکم و علم عطا کرد و فرعون او را بوزارت برگزید. — نیز گویند تابوت از مخترعات یوسف است و قبل از وی چنین چیزی مرسوم نبوده.

یوسف اعتصامی — اعتصام الملک

آشتیانی. از نویسندگان ایران معاصر. پدرش ابراهیم در جوانی با سمت استیفای آذربایجان از آشتیان به تبریز رفت. یوسف اعتصامی در سال ۱۲۵۳ شمسی در تبریز متولد گردید و تحصیلات خود را در آن شهر با تمام رسانید. بقول آقای علی اکبر دهخدا: «در زبان ترکی اسلامی دیری شیرین سخن، در فرانسه مترجمی توانا، در لسان و ادب عرب بالخصوص یکی از ائمه و آرکان بشمار

آمد، چنانکه در احاطه باین لغت در ایران بی همال و در مصر و عراق و شام معاصر کم نظیر بود. — در خطوط آریه نستعلیق و نسخ و شکسته و سیاق از بسیاری استادان سلف گوی صفت ربود. قسمت عمده عمر را به تألیف و ترجمه گذراند. در جوانی به تهران آمد و تا پایان عمر در این شهر زیست نمود. در تبریز اولین مطبعه حروفی را دائر ساخت. در تهران چندی ریاست «کتابخانه سلطنتی» و «دارالتألیف» وزارت معارف را عهده دار بود. در دوره دوم و کالت مجلس شورای ملی انتخاب شد. در سالهای آخر عمر، ریاست کتابخانه مجلس و عضویت «کمیسیون معارف» را پذیرفت. در ۱۲ دی ۱۳۱۶ سن شصت و سه سالگی در تهران بدرود حیات گفت و در قم در مقبره خانوادگی دفن گردید. آنچه از آثار وی بطبع رسیده بقرار ذیل است: «قلائد الادب فی شرح اطواق الذهب»، «تورق الهند»، «تریت نسوان»، «مجله بهار» (در دو دوره)، «تیره بختان» — ترجمه کتاب اول «له میز رابل» (۱) تألیف و بکتورهو گو (۲) — «خدعه و عشق» — اثر شیلر (۳) — «فهرست کتابخانه مجلس» (در دو مجلد)، «سیاحتنامه فیثاغورس»، «سفینه غواصه». آثار مترجمه دیگر بسیار دارد که بطبع نرسیده است. پدر خانم پروین اعتصامی صاحب این دیوان است.

۱ - Les Misérables

۲ - Victor Hugo

۳ - Schiller

J. & K. UNIVERSITY LIB.

Acc No ... 46040 ...

Date ... 30 ... 3 ... 55 ...

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-190006

23.5.75

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY

Srinagar-190006

2174

